تذکرہ گلزار اعظم

از تالیفات جناب امیر الہند

والاجاہ نواب محمد غوث خان بہادر متخلص

اعظم بخط عبد الصمد در مطبع سرکاری

بقالب طبع در آمد سنہ ۱۲۷۲ ہجری

فہرست گلزار اعظم

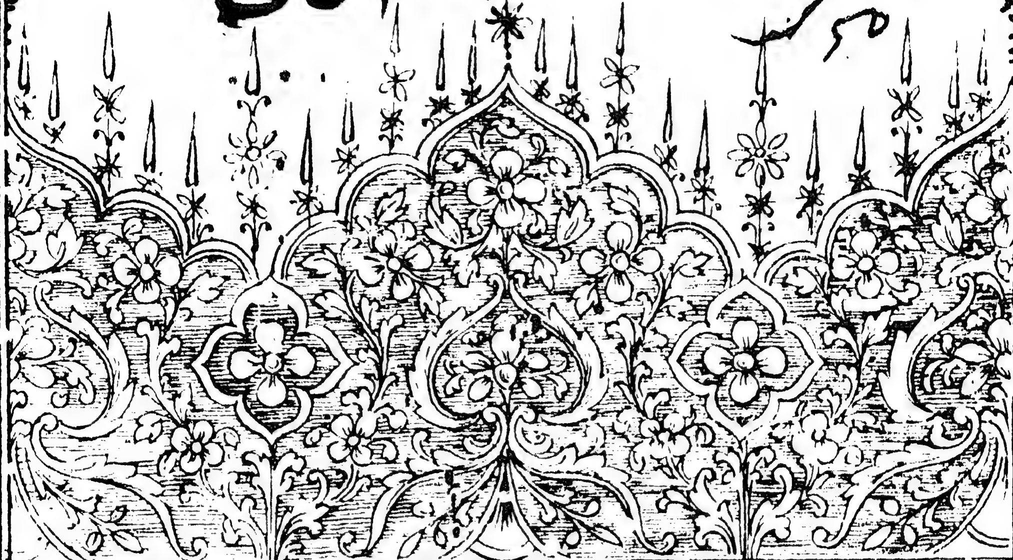
بینا ۱۱۰	سید منان حسینی	برهان ۱۱۱	سید برہان خان ناہرے
بیخود ۱۱۳	سید امین غوث	بیتاب ۱۱۴	غلام حسین
بیہوش ۱۱۵	محمد قادر علی	بصارت ۱۱۷	حکیم غلام محی الدین
بینش ۱۱۹	سید مرتضی	بینوا ۱۲۷	شاہ حسن عسکری
بهجت ۱۲۹	مولوی محمد تاج الدین حسین	بلیغ ۱۳۲	شاہ محمد روح اللہ
باقی ۱۳۷	غلام حسین	حرف التاء	
تجمل ۱۳۹	حکیم عظیم الدین خان	تمنا ۱۴۰	مولوی سید محمد حسین
حرف الثاء		ثاقب ۱۴۳	میر مهدی
حرف الجیم		جودت ۱۵۰	غلام حسین
جوهر ۱۵۲	قادر حسین	جذب ۱۵۳	میر اکرام علی
حرف الحاء		حاجی ۱۵۵	عبد الهادی
حیدری ۱۵۷	غلام حسین	حق ۱۵۸	شیخ احمد
حسن ۱۵۹	مولوی محمد حسن علی	حیران ۱۶۱	مولوی حامد محی الدین
حشمت ۱۶۳	حشمت جنگ بهادر	حرف الخاء	
خلوص ۱۶۵	سید محمد چشتی	خوشدل ۱۶۷	مصطفی علیخان بهادر

خرد ۱۷۳	راجه لکهمن لعل بهادر	خوشنود ۱۷۵	مولوی محمد ارتضی علیخان بهادر
خالص ۱۸۰	سید محمد	حرف الدال	
دیوان ۱۸۶	زین العابدین	دستگیر ۱۸۶	سید غلام دستگیر
دید ۱۸۹	شاه محمد عزیز الدین	حرف الذال	
ذوقی ۱۹۱	سید عبد اللطیف	ذکی ۱۹۵	سید علی
ذکا ۱۹۶	محمد حبیب الله	ذهین ۱۹۸	علی دوست
حرف الراء		راغب ۱۹۹	میر علی رضا
رفیع ۲۰۰	مولوی شاه محمد رفیع الدین	رایق ۲۰۲	حکیم باقر حسینخان
راغب ۲۰۶	میر مبارک الله خان بهادر	رونق ۲۱۰	عارف الدینخان
راقم ۲۱۷	بشیر سخن خان بهادر	رسا ۲۲۵	محمد رحمت الله
حرف الزاء		زین العابدین ۲۲۷	
زایر ۲۲۷	سید عاشق حسین	حرف السین	
سخن ۲۲۸	سید محمد خان	سعید ۲۳۰	محمد شرف الدین
حرف الشین		شایان ۲۳۱	محمد اسلم خان
شایق ۲۳۳	شایق علیخان	شمس ۲۳۷	شمس الدوله بهادر

تخلص	نام	تخلص	نام
شاعر ۲۳۹	گذارش نمان	شفیع ۲۴۵	میر محمد شفیع
حرف الصاد		صفوت ۲۴۶	سعادت مند خان
صاحب ۲۴۷	منشی الملک بہادر	حرف الضاد	
ضمیر ۲۵۰	محمد عبد الحمید	حرف الطاء	
طالب ۲۵۲	مولوی شاہ وجیہ اللہ	حرف العین	
عزت ۲۵۴	عبد القادر	عظیم الدین ۲۵۵	
عاصی ۲۵۵	نور الدین محمد خان	عزت ۲۵۶	جگنات پرشاد
عتیق ۲۵۷	حکیم محمد صبغۃ اللہ خان	عاشق ۲۵۹	مولوی سید عبد الودود
عظیم ۲۶۱	نواب عظیم جاہ بہادر	علیم ۲۶۲	مفید الدولہ بہادر
عشق ۲۶۴	حکیم عبد الباسط	عارف ۲۶۵	شاہ احمد ابو تراب قادری
حرف الفاء		فایق ۲۶۷	مولوی سید خیر الدین
فدا ۲۷۲	غلام حسین	فدوی ۲۷۳	رای کاشی پرشاد
فاروق ۲۷۴	خان عالم خان بہادر	فرحت ۲۷۸	محمد صبغۃ اللہ
حرف القاف		قربی ۲۸۵	سید شاہ ابو الحسن
قدرت ۲۸۹	محمد قدرت اللہ خان	قادر ۲۹۵	قادر علی

قدیر ۲۹۶	قادر پاشاه	حرف ـــ الکاف	
کامل ۲۹۸	مولوی غلام کبریا	کمال ۲۹۹	سید کمال الدین
کوکب ۳۰۰	مرزا محمد صادق خان	کوهن ۳۰۱	محمد باقر خان
حرف ـــ اللام		لذتی ۳۰۲	افضل خان
لایق ۳۰۴	حکیم غلام دستگیر خان	حرف ـــ المیم	
مثنوی ۳۰۶	میر مرتضی	محفوظ ۳۰۷	محمد محفوظ خان بهادر
مروت ۳۱۰	علی رضا خان	میرزا ۳۱۱ محمد صالح	
محمد ۳۱۱ یار خان		میر ۳۱۱ محمد شفیع	
مهربان ۳۱۲	مولوی شاه عبدالقادر	ماجد ۳۱۸	تاج الامرا بهادر
مختار ۳۲۱	سیف الملک بهادر	مشهود ۳۲۲	سید علی محمد قادری
محو ۳۲۶	غلام محی الدین	مجرم ۳۴۰	سید شاه حسین قادری
معاون ۳۴۱	معاون خان	منتظر ۳۴۵	سید شاه فتاح احمد
مختار ۳۴۷	حسن علیخان	منور ۳۴۹	منور رقم خان
مخلص ۳۵۰	سید درویش	حرف ـــ النون	
نگین ۳۵۲	شرف الدین علیخان	نامی ۳۵۱	مستقیم جنگ بهادر

تخلص	نام	تخلص	نام
نامی ۳۵۶	مولوی تراب علی	ناصر ۳۵۸	صفی الدین محمد خان بہادر
ناظر ۳۶۰	قادر عظیم خان بہادر	ندرت ۳۶۲	مولوی محمد یحیی علیخان
نظیر ۳۶۴	منوچہر جنگ بہادر	حرف الواو	
والہ ۳۶۵	سید محمد موسوی	ولا ۳۶۸	سید ابوطیب خان
ولا ۳۶۲	مستعد خان	وفا ۳۸۵	میرزا عبد الباقی
واقف ۳۸۷	مولوی شاہ میران محی الدین قادری	وفا ۳۹۵	میر قربان حسین
وازع ۳۹۶	حکیم شاہ زین العابدین	واصف ۴۱۰	مولوی محمد مہدی
حرف الہاء		ہمراز ۴۲۹	قادر علیخان بہادر
حرف الیاء		یکدل ۴۳۱	میر علی مردان
یاد ۴۳۳	مولوی خواجہ حمید الدین	تمت	سنہ ۱۲۷۲ ہجری



بسم الله الرحمن الرحیم

ای حمد تو ورد دل و جان شام و پگاه — وی نام تو بر نوک زبان در همه گاه
بی فضل تو سوی تو نتوان بردن راه — لا حول و لا قوة الا بالله

شگفتگی گلزار سخن به اهتزاز نسیم حمد بهار آرائیست که چمنستان خیالات رنگین را به آبیاری مضامین دلنشین در خطهٔ ذ یب نخلبندان حدیقهٔ نکته دانی سرسبز و شاداب گرداند و گلستان صنایع لفظیه و بوستان بدایع معنویه را برنگ و بوی بلاغت و آب و تاب فصاحت در گلزمین افسردهٔ گلچینان گلشن دقیقه یابی گل گل شگفاند عندلیب دستان سرای خامه در چارچمن صحیفه ترانه سنجی و نغمه گستری محمدت والایش همواره رنگ

برگ گل تر زبان و طوطی خوش مقال زبان به سخن پردازی و افسانه طرازی ستایش بی منتهایش پیوسته از شیرین گفتاری لسان نیشکر شکر افشان لراقمه

رباعی

هر غنچه شگفته از هوای تو بود
هر برگ زبانی به ثنای تو بود
هر نغمه که از مرغ بلند آهنگ است
در گلشن دهر از ولای تو بود

شاهد وجودش چون از حجلهٔ غیب بمقتضای کنت کنزاً مخفیاً لا اعرف فخلقت خلقاً فتعرفت لهم فبی عرفونی بجلوه شهود پرداخت چراغ محفل اول ما خلق الله نوری و شمع بزم انا من نور الله و کل شئ من نوری را بنور جمال خود منور ساخت لراقمه

رباعی

در پردهٔ اطلاق چو حق بود نهان
زان سوی عدم داشت جهان نام و نشان
از روی مقید چو ظهور خود خواست
احمد بوجود آمد و زو جمله جهان

انتظام لآلی متلالی کلام از سلک نعت دریا نوالیست که نیسان مکرمتش صدف دلهای اصدقا را گوهر ایمان بخشید و باران مرحمتش تشنه کامان بیدای هدایت را بسرچشمهٔ عرفان رسانید ذات شریفش اگر منصف

بصفت یتیمی نمیکردید در یتیم روی اعتبار در بازار امکان از کجا میدید کشتی سخن را به بحر توصیفش هوای مقصود در کنار و فزوق قلوب عالم بباد مراد شفاعتش از خطر گرداب هلاکت برکنار لراقمه رباعی

شاهنشه انبیا رسول الثقلین
تاج سر اصفیا رسول الثقلین
مختار شفاعتست در روز جزا
از درگه کبریا رسول الثقلین

شمار سطور و نقاط دفتر مناقب آل معجز مقال مانند حساب امواج حباب دور از وهم و خیال ولای ایشان موجب فروغ ایمان و نفاق از ایشان باعث کفر و خذلان لراقمه رباعی

از شمع ولای آل اطهر جان را
روشن کنم و جلا دهم ایمان را
مومن بود آنکه دوست تر میدارد
از عترت خود بصدق دل ایشان را

ملاح ناطقه اگر سفینهٔ بیان تا ابد روان دارد از قلزم محامد اصحاب تقدس انتساب راه یک قطره طی نسازد لراقمه رباعی

اصحاب رسول اند چو انجم بفلک
روشندل و راضی برضا همچو ملک
صدیق و عمر باشد و عثمان و علی
در جمله صفات از همه افضل بشک

اما بعد خادم العباد خیر خواه عالم محمد غوث المتخلص به اعظم

در رنگین محفل ضیا منزل بزم افروزان سخن دانی و چمن آرایان معانی که دل از خورشید روشن و خاطر شگفته از گلشن میدارند شمع التماس منور میسازد و بکشایش غنچهٔ مطلب میپردازد که هرگاه سخن اصل همه موجودات و علت تامهٔ جمیع ممکنات و باعث یادگار هر ذی حیات و موجب اعلای درجات اشرف مخلوقاتست لراقمه

رباعی

صادر چو ز قادر شده کن قبل الست	نقش همه کائنات ز و صورت بست
در دیدهٔ ارباب بصیرت اعظم	والله که مظهر خدائی سخن است

من شیفتهٔ گلزار سخن و دل باختهٔ رنگ و بوی این چمن بحکم طبع زاد الهام نژاد خود

رباعی

پیش از همه چون روز ازل بُد زده کن	لاریب مقدم ز خدائی است سخن
تا فرصت گفتار بداری اعظم	زنهار بجد منش تو تقصیر مکن

در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و هفت ۱۲۵۷ هجری نبوی بتحریر تذکرهٔ شعرای انگلی که از آنکَ بالتزام تسطیر غزلیات هریکی بی انتخاب پرداخته بودم و شام غربت ثنای العنت بر ستان سخن را بصبح وطن مبدل ساخته ازان باز متمکن خاطر بود و صورت این آرزو در حجلهٔ دل جلوه مینمود که اگر زمانه فرصت

دهد و تائید حق یاور شود تذکرهٔ تازه با انتخاب اشعار شعرای مصدره بتفصیل
شطری از احوال کسب استعداد و لیاقت و بندی از سیر و سیاحت
ایشان و بیان سال تولد و مقام پیدایش و ذکر تالیف و تصنیف و دیگر حالات
مناسبهٔ ایشان بانضمام فواید متنوعه و لطایف جداگانه بکمال تحقیق و نهایت
تدقیق بآئین خوش و اسلوب دلکش بتسوید در آرم و پیش نکته سنجان سراسر
انصاف دور از اعتساف هدیه گذارم اما از ممر قلت فرصت نقش این
تمنا بر صفحهٔ ظهور صورت نمی بست و شاهد امید بر منصهٔ شهود نمی نشست
تا اینکه تذکرهٔ معدن الجواهر واصف بملاحظه رسید و بوضوح انجامید
که مومی الیه در مقامات کثیره بغوامض نکات شعری پی نبرده با عتراضات
بیجا بر کلام اساتذهٔ جهابذه قلم فرسوده و بدخل ناسزا کار فرموده لهذا
بحر طبیعت باز بجوش آمد و دریای خاطر در خروش که جوابات رائقهٔ
آن درج تذکره سازم و بامتحان مزاج قلم پردازم هنوز گوهر مطلوب
بکف نیفتاده بود و کشتی مقصود لنگر ننهاده که هوای سخن سنجی همطرحی
معاصرین در سر پیچید و آتش شوق تغزل در کانون دل اشتعال ورزید
بترتیب محفل مشاعره پرداختم و به تسخیر پریزادان خیال همت خود مصروف

ساختم هر معنی پناه بمصداق کل اناء یترشح بما فیه بقدر طاقت
اسب فکر در میدان شاعری میتاخت و کمند دخل و اعتراض به نخجیر سهو و خطای
دیگری می انداخت منشی مشاعره هر یکی را حسب صوابدید حکمین در قید تسطیر
می آورد و باستصواب میر مجلس در جریدهٔ اشعار داخل میکرد در کم مدت
همین صحبت یاران یکرنگ و عزیزان با دانش و فرهنگ بسیاری از
فواید فوائد بهیه نیز در مخزن خاطر مجمع گردید و هم اکثری از جواهر زواهر مطالب
جلیه در معدن سینه بهم رسید پس بنا بر تنظیم همگی در رغرر مآرب کمر سعی بر
میان جان چیست بستم و آستین بر ساعد شکستم احوال هر سخن سنج موافق
التزام صدر حتی الامکان بعرض استفسار در آوردم و آنچه به تنقیح و تصحیح در آمد
حوالهٔ مستوفی خامه کردم اشعار هر سخندان موافق پایهٔ کلامش بقدر میسور
بمیزان انتخاب سنجیدم و عنان کمیت خامه از عرصهٔ رد و قدح اکثر نازه
گویان مشاعره بمخافت طوالت معطوف گردانیدم در عرصهٔ دو سال
شاهد مدعا را بحلهٔ انصرام آراستم و بحلیهٔ اختتام پیراستم بلبل خوش نوای قلم در گلزمین
نام و تاریخش باین برگ و ساز نغمه پرداز است قطعه

چو تیار شد گلشن بی خزان	که افزاید از سیر آن عقل و هوش

ندا کرد گلزار اعظم سرش ۱۲ ۱۰ ۶۹		شدم در پی نام و تاریخ او
آگاه		حرف الالف

تخلص مولانا محمد باقر نایطی شافعی پسر محمد مرتضی المعروف به محمد صاحب است
موطن اجداد پدری و مادریش دار السرور بیجاپور و مولد و منشای او محروسه
ایلور در سن ۱۱۵۸ یکهزار و یکصد و پنجاه و هشت هجری از شبستان عدم در انجمن
وجود رسید و به عمر هفت سالگی کلام مجید را باختتام رسانید کتب متداوله
فارسیه از گلستان تا تحفة العراقین پیش عم خود خواند و دیباچه سکندر نامه
و عنوان قران السعدین بخدمت سید ابو الحسن قربی قدس سره گذرانید پس از انجا
باراده طالب العلمی وارد بلده شهر نگر المشهور بترچناپلی گردید و نزدیک مولوی ولی الله
رحمة الله علیه تا دو ثلث مصباح و یک جزو ضوء روشن کرده باشاره آن ولی
حق آگاه موقوف گردانید بمطالعه کتب اشتغال ورزید در پانزده سالگی
بنظم و نثر همت گماشت و بهفده سالگی قصیده نونیه در مدح حضرت
قربی فکر نموده با عریضه بخدمت ممدوح ارسال داشت مطلعش اینست ص

کاشف اسرار قربت صاحب عین الیقین		آفتاب اوج وحدت ماهتاب برج دین

معزی الیه در جوابش ارقام فرمود که قصیدهٔ غرا که در مدح فقیر حقیر بود
رسید معاینش دیده دعای اللهم زد فزد کرده آمد باین قدر علم چنین فکر
صایب بظهور آمد چون زیادت علم شود فکر کارها خواهد کرد که سزاوار آفرین
تام و تحسین تمام خواهد بود بعض محال اصلاح طلب است اگر در حضور میبود ظاهر
کرده میشد والسلام در نوزده سالکی بحضور معلی الیه رسیده خود را از بیعت مشرف
فرمود و آناً فآناً استنباط فیوض باطن مینمود مشق سخن هم از انجناب ساخته
و بدرستگی کلام خود پرداخت چنانچه خود میگوید

بود هر بیت من آئینه دار دیدهٔ آگاه		که بر وجه حسن کسب سخن از بوالحسن کردم

در نعت و منقبت قصاید بسیار و غزلیات و مثنویات مختصرهٔ بیشمار بی ایثار
تخلص گفته بود بعد وفات مرشد خود همه را آشنای آب نمود و ترک فکر سخن
فرمود باز وارد شهر نگر گردید و اقامت ورزید در انجا طنطنهٔ فضل و کمالش
بلندی گرفت و آوازهٔ علم و هنرش بهر سو رفت جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه
که مشتاق این قسم مردم بود بکمال تعظیم و توقیر با ایشان ملاقات فرمود و مقرری
دو صد روپیه ماهوار بکار اتالیقی نواب امیر الامرا بهادر بر گماشت و بعد چندی
جاگیر التور که سالانه یکهزار و دو صد هون محاصل آن بود ارزانی داشت

پس ازان آگاه برفاقت امیر موصوف بمدرس رسید و همین جا نوطن
گزید بجاذبهٔ شوق بقول حضرت جامی قدس سره السامی ٥

چو در بندی سر از روزن برارد		نکورو تاب مستوری ندارد

باز بفکر شعار باختیار تخلص اشتغال ورزید و اوقات عزیزهٔ خود در ابتدای
و تصنیف کتب فنون جداگانه نظماً و نثراً در زبان عربی و فارسی و هندی مصروف
گردانید چه تصانیف وی در السنهٔ ثلاثه از روی حساب ابیات زیاده از پنجاه
هزار است و هر یکی ازانها مشتهر و برگزین روزگار در هر فن نهایت ارجمندی
دارد و در اقسام سخن بکمال بلندی نواب جنت آرامگاه اکثر صحایف اهل حجاز
از دستش میپیمایند و باین حد مشترک او را سربلند میگردانید هر گاه
بار اول نوک ریز کلک جواهر سلکش بنظر فصحای آن دیار سعادت آثار رسید جواب آن
با هزار آفرین و تحسین در حق آن دبیر بی نظیر بجناب نواب معلی القاب از نظر
وارد گردید نواب معزی الیه بجایزهٔ آن گهوارهٔ زرین همراه نواب عمدة الامرا
بهادر و نواب امیر الامرا بهادر فرستاد و بآن هر دو صاحبزاده اجازت
داد که مولوی صاحب را در ان بنشاند و بحسن ادب بجنبانند آگاه بعد چند
بسیار اقبال صله نمود اما در وی جلوس نفرمود عالمی بفیض تربیتش استعداد شان

بهم سانیده در اماثل و اقران نامی و ماجد بر آمدند و بکمالات رایقه و مقامات
فایقه فایز گردیدند غنچهٔ طبع اکثری از سخن سنجان والا فطرت به نسیم اصلاح آن
بهار آرای چمن خیال شگفته و ثمر افکار معنی پروران معجز منزلت بآبیاری
عنایت ان نخلبند حدیقهٔ کمال پخته گلستان معانی رنگین تر شح ابر دریا بار طبیعت
فیض طویتش سراسر سیراب و بوستان مضامین دلنشین با هتزاز هوای نفاس
تقدس اساسش یکسر شاداب لراقمه ✻ ع

بنده را طاقت آن نیست که سازد وصفی		از کمالات خداداده اگاه رقم

شب پنجشنبه چهاردهم ذی الحجه ۱۲۲۰ سن یکهزار و دوصد و بیست هجری ازین
جهان فانی بعالم جاودانی رحلت فرمود و در راسته میلاپور در زمین مملوکه
خود که سمت مغرب واقعست بر آسود عالم باعمل محدث بی بدل عارف
روشنضمیر فقیه بی نظیر جامی دوران بیدل زمان مولوی محمد غوث المخاطب
بشرف الملک بهادر مدار المهام کرناتک عنان اشهب فکر در میدان
تاریخ وفاتش تافته و ماده پسندیدهٔ دهر یعنی قل مات
فرد العصر جوش یافته تاب الله ثراهما وجعل الجنة مثواهما

معترض یعنی واصف در تذکرهٔ خود در ترجمهٔ میر آزاد بلگرامی نوشته

که مناظره و مباحثه فضیلت دستگاه مولوی محمد باقر آگاه و چهار

ایراد بر فاضل متبحر آزاد از نیرنگی روزگار خبر میدهد ۵

حق در انجا بدست حیدر بود | | جنگ با او خطای منکر بود

پاس ادب رخصت نمیدهد که زیاده ازین گفته شود انتهی میگویم که پدر و عم

معترض از کاسه لیسان جناب معلی القاب واو بیک واسطه شاگرد آن

تقدس انتساب پس این قدر اسارت ادب در حق استاد الاستاد سخت تر

نامناسب بقول مرزا ایب صایب بپای خویش زند تیشه بی خبر

آن بی ادب که خنده بر استاد میزند؛ بر اهل انصاف مخفی و محتجب نیست که ایرادات

جناب آگاه بر میر آزاد چنان نقصانی ندارد که وی مصداق خطای منکر شود و

آزاد را منصب حیدری از جانب معترض عطا کرده در ینجا باندیشه طول کلام بر چهار

اعتراض از چهار صد ایراد اکتفا میرود تا از صدیکی و از بسیار اندکی بنظر ارباب بصیرت در آید

اعتراض اول برین بیت

یا بود قوس عطارد که رسولش برد کرد | | قاب قوسین پس او را ز خدا عز و جل

نسبت اهدای قوس عطارد رضی الله عنه بی اصل محض است و غلط فاحش

از عبارت اصابه شیخ الاسلام ابن حجر عسقلانی اهدای حله و عدم اهدای قوس

ثابت میشود چنانچه بروایت طبرانی نقل کرده که عطارد هدیه فرستاد بجناب
آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ثوب دیبارا که کسری ورا پوشانیده بود بس
در آمدند اصحاب آنجناب واز نفاست آن حله تعجب کردند فرمود چه تعجب
میکنید ازین حله هرآینه رومال سعد در جنت بهتر است ازان و آنکه در شرح قصیدهٔ
هلالیه نوشته اند که در مخلص تلمیح است بقصهٔ عطارد ابن حاجب رضی الله عنه
که او کمانی را بحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد قبول نفرمود وی آن
کمانرا بدست یهودی بچهار هزار درم فروخت بعد ازان نگاشتند که قصه اش
در قاموس هم در مادهٔ قوس مذکور است و عبارت آن با عبارت کتاب انوار الربیع
فی انواع البدیع تصنیف سید علی مکی متفق مگر اینکه در انوار الربیع میگوید اهدها
الی النبی صلی الله علیه وآله وسلم فلم یقبلها فباعها من یهودی
باربعة الاف درهم و در قاموس جملهٔ لم یقبلها نیست واز رد و قبول
هردو ساکت است و علمای اصول فقه گفته اند الساکت لم ینسب الیه القول
و موافق این قاعده کلام صاحب قاموس با کلام صاحب انوار الربیع منافات ندارد
میگویم لا اصل له ظاهرا شما باعتقاد صاحب انوار الربیع صحیح دانستند منشاء این
اشتباه عدم تامل در عبارت قاموس است صاحب قاموس بعد شرح و

ملقب پدر عطارد به ذو القوس میفرماید فارتحل عطارد ابنه رضی الله عنه الی کسری یطلب قوس ابیه فردها علیه وکساه حلة فلما رجع اهداها الی النبی صلی الله علیه وآله وسلم فباعها من یهودی باربعة الالف درهم آن مهربان توهم کردند که ضمیر اهداها راجع بقوس ست وچنین نیست بلکه راجع بحله است واگرچه در نسخ متعدده قاموس لفظ فلم یقبلها نیست لکن آن لفظ ضرورست شاید بسهو نساخ یا از اصل مسوده ساقط شده والا ضمیر مستتر که در فباعها ست عاید بجناب ختمیت مآب میشود وآن معقول نمی نماید چه در اصابه بروایت مسلم آورده که عمر رضی الله عنه عطارد را دید که حلهٔ دیبا ببازار میفروشد وبود عطارد که آمد ورفت میداشت بدربار بادشاهان ومی یافت عطیات از انها پس عرض کرد عمر رضی الله عنه یا رسول الله کاش خرید میکردی این حله را ومیپوشیدی آنرا هنگام آمدن وفود عرب پس فرمود آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم که نمیپوشد لباس حریر در دنیا مگر کسیکه بی نصیب است در آخرت

اعتراض دوم برین بیت

میرفت آستان ترا این نیازمند	اکنون ازین خاکروب سرای که بوده

ظاهر این معشوق ناشق صفت از زمرهٔ خاکروبان بوده باشد بمقتضای

کل شئ یرجع الی اصله با وصف استغنای معشوقیت آخر خاکروبی اختیار کرد و در نفس الامر محبت شما با چنین معشوق خالی از ندامت نیست

اعتراض سوم برین بیت

ولعام رحلته وجد موخا	تقلث موازنیه من الفرقان

این بیت در بحر کامل ست متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن مستفعلن مفعولن مصراع اولش سالم و ابتدایش بدستور و حشو مصراع دوم مضمر و ضربش مقطوع مضمر لیس‌های موازنیه در مقابله فای متفعلن واقع شده و اسکان متحرک در صدر و عروض و ابتدا و حشوین غیر جایز چنانچه آنمهربان در شرح قطعه عالی در مصراع ع قد رجع من جانب البلده بخفی الحنین گفته اند که درین مصراع چهار نقص واقع شده یکی سکون عین رجع دوم وقف های بلده سوم تشدید یای خفی چهارم ادخال الف لام براسم حنین تلمیح باین عبارت هم میتوان کرد ع عاد طماع خفیف العقل مع خفی حنین مع بسکون عین هم آمده ست چنانچه در قاموس ست انتهی کلامکم مخفی نماند که مدار مصاریع داخله در فارسی بر مسامحت ست هرگاه آنمهربان درینجا این نقصانها روا نداشتند در شعر خود که عربیست چگونه روا داشتند و

تشدید یای خفی از ضرورات است نه از نقصانات و ادخال الف لام در علم

در کلام فحول شعرای عرب بنظر رسیده ابن میاده در مدح ولید بن یزید

بن عبد الملک میگوید ؎ رایت الولید ابن الیزید مبارکا

شدیدا باعباء الخلافة کاهله ؛ پس این هر دو ایراد بر عالی

بیجاست و اگر ہای موازینه را متحرک گردانند وزن از دست میرود

	اعتراض چهارم برین بیت	

وصل وصد رأفة وقساوة		ما المبتغی لمن هذه الاوصاف

این بیت ناموزون است و صورتش اینکه بیت مذکور در بحر کامل است

عروضش سالم و ضربش مقطوع مضمر اعنی مفعولن که منقول است از متفاعل

تقطیعش چنین میشود وصلن وصد مستفعلن رن اافتن متفاعلن وقساو

متفاعلن مل متبغا مستفعلن لمن هاذه لـ متفاعلن اوصافو مفعولن پس

نون در لفظ لمن زاید است که مصراع را ناموزون ساخته و سوای عدم

موزونیت در بیت مذکور اقوی نیز هست و آن اختلاف حرکت رویست

روی این قصیده فای مکسور است و درین بیت فا مضموم میشود چه خبر

لفظ من است در ینجا هر چهار ایراد به اتمام رسید و صواب و خطای آن

الله بر ماهران این فن واضح خواهد گردید اکنون جواهر خوش آب افکار از معدن دیوانش بکاوش انتخاب برآورده چهره آرای صفحهٔ کتاب می‌یابم

الهی مطلع صبح تجلی کن دل ما را
چمن زار گل وادی ایمن کن گل ما را

از حیا هر غنچه را افکنده سر بینیم مگر
اندرین گلشن گذر افتاد محبوب مرا

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا
عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

ز لبس چشم و لبش در بزم مستان تحیت صهبا را
نیاید محتسب اینجا که ترسد لغزش پا را

بستم بطرهٔ تو دل زار خویش را
آخر فکنده ام بسرت بار خویش را

دل بهوای هر صنم بسته مکن خدا را
از چه بسنگ میزنی بام جهان نمای را

گفتی چو منذر حسن تو کردم دل حزین
ابر ز غنچهٔ فسرده نیاید بکار ما

باز از خیال خال تو شد تازه داغ ما
هر لحظه بشکفد گل دیگر بباغ ما

بصحرا و چمن بتکلیف گلگشتم مکن آگاه
من از خونابهٔ دل خانه باغی کرده‌ام پیدا

شگافی در دل از تیر نگاهی کرده‌ام پیدا
بسوی آن وفا بیگانه راهی کرده‌ام پیدا

مگر از شوخی انداز تو رمزی شنود
گوش دل بر لب سوفار خدنگت اینجا

ز رشک آنکه ساغر از لبش خورشید تابانست
هلال آسا کند قالب تهی ماه تمام امشب

فیض آئینه دلان نقش محبت رست کند
دیدن باشی تو که در آئینه جیب گردد راست

چون شک بود خاک بسر ناله و آهم

چو کوهکن بود آگاه زیر بار الم

سرشک بر سر چشم بشورش افزای است

هست در دیده ات از کاکل پیچان دودی

هر که از سلسله جنبانی عشق است آگاه

شب فراق تو مانند کاغذ کلریز

برنگ غنچه شاخ بریده دل تنگم

دور نبود شاخ رز گردد اگر مسواک شیخ

چه بودی تجلیش الله اکبر

گر نمیدانست ز جذب محبت آگاه

تا موج میزند بدلم یاد زلف تو

بر لبش گردد گره موج تبسم از حیا

کتاب حسن بتان از ورق ورق دیدم

شب که محراب نمازم خم ابروی تو بود

اشک را از نظر انداختن ای دیده چرا

گویا رقم طالعش از خط غبار است

خوشا کسیکه ز غفلت بخواب شب سیر نیست

خدا امان دهد از کشتی که دریائی است

آری این بر رش مژگان تو بی چیزی نیست

فکرش از پیچ و خم سبحه و زنار گذشت

تراوش مژه ای جان تن نزارم سوخت

که داغ آن گل رعنا بنو بهارم سوخت

بسکه در دور نگاهت میکشی دارد رواج

اگر تن نبودی حجاب محمد

شمع را بر سر پروانه چرا گریان کرد

اشک مرا بصورت گرداب میکند

از فسون قلقل می حل این مشکل کنید

قدت چو مصرع برجسته انتخابی بود

آیة النور تبکرار من از روی تو بود

این جگر گوشه نپرورده بپهلوی تو بود

انبساط عیش دنیا نیست بی رنگ ملال

شد دلم آینهٔ حسن خدادادی چند

از دل یار کینه می بارد

دل آینهٔ جلوهٔ یار است ببینید

بر تیره دلیکه از تاب خیالم می پرد رنگش

دید تا جلوهٔ روی تو بچشم تر خویش

جنبشی ای اثر ناله که در راه غمش

برنگی در تماشای کسی از خویش آزادم

چرا چشم ز هر صورت نیابد معنی خوبی

بحسنت و چو بیت ابرو خرامان در چمن سرو

خرامان میشود در پردهٔ چشم پریزادی

بدل آن نگاه و ابرو زد و برد و رفت بیرون

دهد صبح بهار از سبزه زار جوهر تیغش

لب زخم ملال آسا کند گلخندهٔ عشرت

ز آهم شد لبش از خنده و آهسته آهسته

موج در هنگام جمعیت پریشان میشود

دارد این شیشه در آغوش پریزادی چند

سنگ از آبگینه می بارد

در غنچهٔ افسرده بهار است ببینید

چسان گیرم بآغوش نگاه گرم خود تنگش

میکند از همه شب شمع بدرد سر خویش

پای در گل چو سرشکم ز گرانباری دل

که از آئینهٔ دلها گریزد صورت بادام

هویت حسن برو چه حسن زان رو پسند کردم

چو نرگس چشم بر راهم چو شبنم خانه بر دوشم

نو بر دیوار مژگان ای سرشک امشب چراغان کن

چو قراول ملا کوزد و برد و رفت بیرون

لب هر زخم را چون غنچه خندان میتوان کردن

ز ناخنها که زد در سینه مژگان دراز او

گشاید غنچه را باد صبا آهسته آهسته

سینهٔ صافان به تنگی عیش اند | دارد آئینه جامهٔ نمدی
از چشم سخن سنج کسی مذنکاهم | شد مصرع برجستهٔ دیوان خموشی

رباعی

ایران بقیاس هر سقیم الافکار | رجحان دارد بهند جنت آثار
نشنید که برطبق احادیث آدم | در هند فرود آمد و در ایران مار

ایضاً کاه

تخلص علی رضا خان بهادر ضیاء الدوله خلف الرشید حسین دوست خان
بهادر شمس الدوله عرف چندا صاحب است در بذل سخا و جود و عطا مشهور
زمان و در خلق و مروت و مردمی و همت افسانهٔ دوران اشعار خود به نظر
عبد القادر عزت میگذرانید و خط شکسته نیز بفیض تعلیمش بدرستی
رسانید طبع وقت پسندش اغلاق گرائید تا آنکه نتایج فکرش به تعقید
معنوی انجامید بعد برهمی ریاست خویش نزد حیدر علیخان رفته بعهدهٔ
بخشی گری مامور گردید و مدتی در انجا منزل گزید روزی در نگهداشت
سواران نشسته بود که از مجمع ایشان سپاهی یابو سوار رونمود بهادر مذکور او را
نامنظور ساخته گفت که مرکب تو یابو است سپاهی جواب داد که هرگاه

نواب از مرتبهٔ خود تنزل کرده بخشی گرد در یابو شدن اسپ چه گفتگو به مجرد اصغای این سخن طبع غیورش بر خود پیچید و رخت سفر طرف مرہته و آرے کشید بهادو نامی که از پیشوایان آن سرزمین بود با ستمالت او برداخت و جاگیری بقدر احتیاجش مقرر ساخت آگاه در انجا مدتی گذرانده اما خاطر نزدے که در بارهٔ استخلاص ملک پدر خود داشت همچنان در دل او شکسته ماند آخر الامر همانجا پیک اجل را لبیک خواند و خود را در محفل روحانیان رسانید شمع فکرش در انجمن خیال چنین پرتو ضیا میدهد

ـ ۵

از دهر آنچه حاصل اسباب کرده ام	قصری بلند بر ره سیلاب کرده ام
هفتاد و دو ملت آشنا شد طبع آزادم	چراغم محفلم آئینه ام حسن پریزادم

امین

تخلص شیخ محمد امین اسرائیلی است نسبت شاگردی با بیدل علیه الرحمه میداشت و نثر از نظم خوشتر می نگاشت در سنه ۱۱۳۱ یکهزار و یکصد و سی و یک هجری از هندوستان وارد محمد پور گردیده اقامت ورزید و بخدمت نواب سعادت الله خان بهادر بوسیلهٔ رای دکهنی رام که بدیوانی سرکار معزی الیه سرفرازی میداشت رسید نواب موصوف نظر بجوهر ذاتی

او از راه بکمال قدردانی در سلک ملازمان خاص بمشاهرهٔ بیش قرار منسلک ساخته بکار دار الانشا مامور فرمود و پایهٔ اعتبارش بمصاحبت خود از یک تا هزار افزود آمین بار ای مذکوره فرزندش رای بدهاچند ارتباط وافی واتحاد صافی دارد و ایشان را در تالیفات خود بکمال خوبی یاد میکند چنانچه میگوید

ای فیاض زمان رای بدهاچند که هست	بحر در پیش کفش کف برخ از روی حیا

دیوانی مرتب ساخته و به تصنیف نسخهٔ انشا موسوم بگلشن سعادت و بتالیف مجمع الانشا وغیره پرداخته چنانچه هر دو انشای او مشهور روزگار و مقبول هر دیار است این گوهر آبدار از درج کلامش ودیعت صدف گوش سامعان میسازم

ای امین بسکه گنه دوست بود رحمت دوست	گر ز عصیان گذری عین گناه است اینجا
نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد	اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

لبجا ی

تخلص مولوی میر اسمعیل خان پسر سید شاه میر بیجاپوری نبیرهٔ ملا محمد قاسم المتخلص بفرشته مولف نورسنامه المعروف بتاریخ فرشته است در بلدهٔ چنگل پته که بفاصلهٔ سی و شش میل از مدراس واقع گشته بدبستان وجود رسید و بعد فایز شدن بسن شعور کتب تحصیلیهٔ عربیه و فارسیه از اساتذهٔ عصر

خود بسند رسانید نواب والاجاه جنت آرامگاه بکمال قدردانی او را در سلک
ملازمان خود منسلک فرمود و باستادی نواب عمدة الامرا بهادر مقرر نمود
نواب امیر الامرا بهادر هم از خوان تعلیمش مایده ربوده و او آنحضرت را در کلام
خود بسیار ستوده طالع شهرت بیش از بیش داشت و قدم بجادهٔ قدما میگذاشت
دیوان فارسی و هندی هر دو دارد و قصاید بسیار در مدح امرای نامدار مینگارد
چنانکه یک مطلعش در وصف امیر موصوف این است

هر عقدهٔ مشکل که بیک مرتبه وا شد		از ناخن تدبیر امیر الامرا شد

در مثنویات هفت جوهر در احوال بهرام گور و زبدة الافکار در جواب مخزن اسرار
و النور نامه و مودت نامه و قصهٔ راغب و مرغوب تالیف ساخته و بشرح تحفة
العراقین هم پرداخته هنگامیکه مثنوی النور نامه از نظر جنت آرامگاه گذرانید
نواب دریا نوال او را بنقره سنجید شش هزار و هفت صد روپیه که همسنگ او
بود با انضمام چند خلاع باو مرحمت فرمود و در سال یکهزار و یکصد و هشتاد
و نه هجری بخطاب ملک الشعرائی او را سرفراز نموده پایهٔ اعتبارش در میان
زمرهٔ شعرای حضور افزود آخر الامر ابجدی در سنه یکهزار و یکصد و نود و سه ۱۱۹۳
هجری ازین دار فانی رخت هستی بربست و در صحن مسجد جامع میلاپور بر آسوده

برحمت الٰہی پیوست در توزک والاجاہی قصہ عجیبہ مینویسد و درینجا بخوف
طوالت ایجازش ارقام می یابد کہ ابجدی بنابر کتخدائی خود بفاصلہ چہار
کروہی از جنگل پیتہ پرگنہ کرکت بالہ رخت سفر درکشید و پس از ادای رسوم
مناکحت شبی کہ عروس را بہ مسکن آورد حجلہ از آلایش غیر پرداختہ مایل باستراحت
گردید چون بخواب شیرین رفت از حرکت زنجیر بیدار شد و بہ تفحص پرداخت
دید کہ عروس خفتہ و در بستہ حیرتش دست داد و متفکر بکنارہ پلنگ نشست
درین اثنا ملاحظہ نمود کہ در بستہ حجرہ از خود وا میشود و کشایندہ بنظر نمی آید
تا آنکہ تمامہ مفتوح دید و تحیر بدر و بست حواسش گردید ناگاہ ضرب سیلی آثار
ضارب بر رخسارش رسید و استیلای غشی علاوہ آن حال گردید پس از افاقہ
خود را بصحن خانہ و در حلقہ مردم مختل وضع بیگانہ یافت و لحاظ کرد کہ جسم خود
بی اعانت کسی ہمراہ ہمان تازہ واردان بسوی آسمان تصاعد دارد و سبقت
بر پرواز پرندگان میساز د حتی کہ کوہ و ہامون از نظر ناپدید و آواز طیور از گوش
نامسموع گشت و ہر یکی از آنہا بدریا انداختن یا بصحرا افگندن او تجویز می کرد درین
اثنا یکی ضرب سنگی بر سرش چنان زد کہ سیل خون تا زمین رسید وقوع این
حالت از جبراحتہ بیداشتہ دست التجا بجناب کبریا بہ توسل رسول و سرا علی و

آله وصحبه التحیة والثنا برداشته اشک تضرع افشاند واین شعر برخواند

مالعجزی سواك مستنکی		یا حبیب الاله خذ بیدی

بمجرد خواندنش آوازی مهیب ازسوی سطح اعلی برخاست وتصاعد بجانب
آسمان واذیت جابران فی الجمله تخفیف یافت بار دیگر قرائت ساخت وصدای
هیبت ناکتر از سابق دادرس فریاد خویش وباعث سراسیمگی هش ازپیش آنها
شناخت بمجرد یکه دفع ثالث برزبان آورد از دهشت همان شور پرزورکه
متجاوز ازحد تعقل بود دماغ فلک ومغز رعد برهم خورد اجنه ازبس هراس اورا
ازسمت صعود بسوی هبوط که افشندند وازان چنان رفعت با سر زمین انداختند
برزمین لب خندق قلعه کرکت پاله بصدمه نشست که استخوانش ازهم شکست و
سرش ازهوش تهی گشت چون پس از تخفیف غش وحصول قدری افاقه هنگام
سردی هوا دربدنش پایه احساس برودتی نهاد کشایش چشم بملاحظه احوال ضرور
افتاد ازبسکه مژکان سوزن دوخته قطرهای خون منجمد بود نتوانست وانمود
درین اثنا آواز رسان برج قلعه شنید وبالتجای اعانت فغان برکشید
ازایشان حسن محمد نامی آشنایش آوازاو شناخته دوید وکرد پژوهش حالش کرد پس
بقلعه شتافته کروهی همراه آورد واستخوانهای خرد کشته را به نی وریسمان

صورت قالب داده و بتدبیر بستن و پیوند دادن اعضای پاشیده دست
مومیائی کشاده از انجا بر داشت و بخانه اش برد هر چند که بعد یکسال صحت
یافت اما وقت نشست و برخاست رعشهٔ دست و پا و لکنت زبان هم
رفاقتش نگذاشت با وصف رعشهٔ عارضی بتائید قوت اصلی باین رفتار
قایم که تا دو سه کروه پیاده میتوان رفت و دستش بکتابت ملازم
که در شبا روزی چهار پنجورق میتوان نوشت انتهی مفاد کلامه
معترض گوید که الجدی در برابر شعرای نامور الجد خوانی بیش نیست
الف بر زمین میکشم و یک بیت از اشعارش می نگارم انتهی
میگویم که الجدی استاد وقت خویش بود و از تدریس جمیع کتب
متقدمین و متاخرین اظهار کمال خود مینمود اکثر مردم این دیار در مکتب او
الجد روان ساخته چنانچه اسد الدین خان بهادر میر منشی نواب عمدة الامرا بهادر
هم پیش او بدرس پرداخته پس یک بیتش نوشته این خجلت کشیدن عاره نفاد
سخن بر رخ ما لبد نیست معلم طبعش در دبستان سخن الجد مضامین بدین آئین تعلیم میکند

دستک بدر سینه زند دل ز طپیدن	شاید که در آید بتن سیمین بدن ما
سبکروحی چو بوی گل جهانی سیر کنیم	با قدم هرگز نگردد آستان رفتار ما

هر کجا از ناز ای سرو خرامان بگذری
سر مدنبالت دهم چون سایه نگذارم ترا

توبه امشب به بزم یار شکست
عهد در موسم بهار شکست

خوش است سوی زنخدان او نظر لیکن
بپای خویش فتادن بچاه رسوائیست

بهر احد قابلیت هست استعداد شرط
نیست جای تیغ تا در دیدهٔ گرداب هیچ

تا نگردد دل دو پاره بر نیاید آرزو
دیده ام خورشید در چاک گریبان صباح

برنگ شیشهٔ ساعت دلم را با دلش بستم
که راز هر یکی بر یکدگر پنهان نمی ماند

تا بر قد بلند تو دیوانه گشت دل
تنخواه ما بعالم بالا نوشته اند

دل را بدام زلف گره گیر بسته اند
دیوانه را بحلقهٔ زنجیر بسته اند

برای رفع گزند حوادث دوران
شده است داغ دلم ابجدی مرا تعویذ

آب و تاب گوهر دریا دلان خاموشی است
آبرو خواهی در اینجا چون صدف لب بسته باش

احمد

تخلص قاسمی احمد المخاطب بعلی احمد خان پسر عبد الوهاب نایطی گوهر سنج پخته فکر نازک بند رنگین خیال است پیوند دار النور محمد پور عرف ارکات مولد و موطن او بود و همانجا اکتساب علم از مستعدان عصر نمود چندی در ماهی مندل برفاقت قادر حسین خان جاگیردار آنجا اقامت گزید و به مختاری سایر امور خان نیکی

ومهمات درباری نواب صفدر علیخان بکمال عزت و اعتبار گذرانید آخر حال
بازبه محمد پور مراجعت ساخت و در سن یکهزار و یکصد و نود و چهار هجری بسفر عالم
جاودانی پرداخت قاضی بلگرمش در دار الانصاف معنی یا چنین داد سخن سنجی میدهد

مزاج نازکم صفرا فزود از تلخ کامیها	امربای ترنج غبغب و گلقند دشنامی
دوا شد قامتم چون ماه نو از بار منتها	که یادم کرد آن خورشید سیما بعد ایامی
سراپا نرگستان گشت بزم دل نمیدانم	کدامین خوش نگاهی سوی گلشن داد پیغامی

امداد

تخلص میر امداد لیست از نژاد سادات زیدیهٔ تقدس انجام و مولدش
خاک پاک بلگرام در سن یکهزار و یکصد و نود هجری بکشش آب و خورد وارد
مدراس گردید و مدت دراز درینجا سکونت ورزید تا حین اقامت بصحبت
فیض طویت مولانا محمد باقر آگاه میرسید و اشعار خود را بنظر ایشان میگذرانید
اکثر اوقات حضرت آگاه او را باطوار پسندیده می ستود و بوصف تیزی
طبع و جودت فکر و بندش چست و تلاش درست پیش سخن سنجان محفل خود
مرتبهٔ او می افزود هرگاه خیال وطن مالوف در سرش پیچید رخت اقامت
ازینطرف برداشته خود را بمنزل مقصود رسانید ازانجا قصیدهٔ در مدح نواب

امیر الامرا بهادر بخدمت آگاه فرستاد تا از نظر اشرف ممدوح گذراند و تجارت آن خود را کامیاب گرداند معزی الیه بزبان خود آنرا بحضور موصوف خواند و کمال تحسین خوش فکری او بعرض رساند مبلغ نمایان بطریق صله از بندگان حضرت گرفته بسبیل هندوی بمداح صدر ارسال داشت و کیسهٔ امیدش از این عطیه انباشت طبع وقادش بدینگونه امداد سخن میکند ع س

نرسد بدامن او چکنم غبار خود را	بچه رو دهم تسلی دل داغدار خود را
نفس مرده ایم و فکر ما نکردی کاش میکردی	مسیحا بودی احیا نکردی کاش میکردی

امتیاز

تخلص میر محسن است در مجمع اهل کمال اعتبار نمایان داشت در عبارت نویسی قدم بجادهٔ طرز خاص مرزا عبد القادر بیدل میگذاشت بی ضرورت پا از خانهٔ خود بیرون نمی نهاد و اکثر مردم این دیار را درس میداد چنانکه راقم میگوید که خود هم در صدا انشا درس پیش او زانوی ادب ته کرده چیزی از و خوانده ام آخر کار در سن یکهزار و یکصد و نود و نه هجری اینجهان فانی را بدرود نموده و بملک جاودانی در آسود چهرهٔ شاهد کلامش بغازهٔ رنگینی مضامین بدین آئین حسن امتیاز دارد ع

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون	غنچه میدارد مگر در سینه پیکان ترا

حسن شوخ آئینه ها بر طاق مژگان چیده است	ای چمن طبعان نگه را دسته بند گل کنید
گرد راه ما غزالان را سواد دیده شد	تا خراب نار چشم سرمه سا گردیده ایم

انست

تخلص حکیم شرف الدین علیخان پسر مبارز الدین نایطی ست نخل وجودش از چمنستان کرناتک سر کشید و غنچهٔ طبعش بهوای تربیت نخلبندان این بوستان شگفتگی بهم رسانید در فن طب هم مهارتی میداشت و باقتضای موزونیت طبع بصید غزالان معنی همت می گماشت آخر الامر طرف امتیاز کده عرف ادهونی شتافت و در سلک ملازمان نواب شجاع الملک انسلاک یافت بعد چندی از خطاب خانی علم افتخار افراخت و همانجا سنگ بر موزه انداخت در سن یکهزار دو صد و چهار هجری رخت هستی ازینجهان گذران بربست و بشهر خاموشان پیوست خامهٔ الفت شمامه اش بگلرویان سخن بدین رنگ انست داد

نظاره محو جلوهٔ جانانه میرسم	دیوانه ام ز سیر پریخانه میرسم
شیخ و برهمن از حرم و دیر مژده	زنار بند سبحهٔ صد دانه میرسم
هرگز بسوی من نگه آشنا نکرد	حیرت نصیب نرگس مستانه میرسم

اختراعی

تخلص محمد محترم خان جد بلا واسطهٔ محمد باقر المخاطب به محترم خان حال است از امرایان درگاه عالمگیری و عمدگان قوم نایطه بود و بخطاب خانی و منصب بنجهزاری و جاگیر در سمت هجستان اعتبار خود افزوده در ایلور اقامت مینمود آخر حال در سن یکهزار و یکصد و نوزده هجری در جنگ اعظم شاه با بهادر شاه کوس رحلت نواخت و بمعرکهٔ جان بازان تاخت صاحب گلدسته همین قدر حال او مینگارد شاید که زیاده ازین اطلاع ندارد این یک بیت از اختراع اوست

اختراعی سر بسر نیش است نوش عافیت	با مسیحا در نسازد خاطر آزاد ما

امیر

تخلص میر محمدی خان پسر فضل الله خان که لوای تصرف در جاگیر نمری و آرنی افرشته و با غالب خان خویشی مصاهرت میداشت نمری پرگنه ایست از توابع محمد پور قلعچه او بس مشهور جهان و جد وش سر کشیده گلشن اینه یار و غنچهٔ طبعش شگفتگی هم سایهٔ این بهار با کمال معنوی وجاهت ظاهری هم میداشت و با کثرت شوکت و شان قدم بجادهٔ تواضع میگذاشت در آخر عمر قصیدهٔ مدحیه مطلعش اینست

زهی فروغ جمال نور تنک مشعل طور	ز ساعدت ید بیضا در آستین مستور

بحضور چین خلیج خان بهادر آصف جاه گذرانید و بصلهٔ آن رخصت

حرمین شریفین زادہما اللہ تعالی شرفا و تعظیما دریافته رهگرای آنطرف گردید آمد طبعش بر برگ سخن چنین برات فکر مینویسد ه

نه طفل هرزبان تنها رفیض صدق گویا شد	گواهی داد بر پاکی یوسف چاک دامن هم
ادب مهر بست بر لب ورنه با عیسی توان گفتن	که در چشم تجرد مشربان خار بست سوزن هم
به صحرای طلب هر تشنه لب سر چشمه جوید	من و چاه زنخدانی و خضر و آب حیوانی

الفت

تخلص محمد عثمان است در ایلور سکونت مینمود. اکثر طبعش مصروف فکر مراثی جناب امام حسین علی جده و علیه الصلوة والسلام می بود گاه گاه غزل طرازی و مثنوی و قصیده گوئی هم میداشت و همت خود بصید غزالان معانی بر جسته میگماشت صیاد طبعش برای اشکار وحشی مضمون چنین دام الفت میچیند

طلسم اعتبارت یکنفس وار است ای غافل	حباب آسا درین دریای امکان چشم وا بکشا

انور

تخلص نور الدین محمد خان بهادر فرزند ابو المعالی خان بهادر گوپاموی و نبیره نواب محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ است در سن یکهزار و یکصد و شصت هجری در بلده شهر مگر کسوت هستی پوشید و بعد رسیدن بسن شعور

کتب عربیه و فارسیه ضروریه پیش مستعدان عصر خود گذرانید فن سخن
از خدمت مولانا محمد باقر آگاه آموخت و بفیض صحبتش چه ذخیرهٔ فصاحت
و بلاغت که نیندوخت در اوایل حال از پیشگاه نواب والا جاه جنت آرامگاه چندی
بخدمت خانسامانی تنجاور مامور بود سن بعد از فوجداری نیلور ابواب فخر
و مباهات بر روی خود کشود پس بپاداش خطای کشتن عامل آنجا که بنکنا چلم
نام داشت بمعزولی رسید و در قلعهٔ چندرگیری محبوس گردید در عالم قید
در عرصهٔ شش ماه پیش حافظ محمد ملکی بحفظ قرآن شریف پرداخت و این کمال
بکار آمدنی را ذریعهٔ خلاص خود گردانیده عرضداشتی متضمن استعفای جرایم
ببارگاه جنت آرامگاه روانه ساخت بندگان حضرت او را بحضور طلبداشته
بامتحان حفظش توجه نمود و چونکه هنگام ورودش ماه صیام بود بخواندن تراویح
فرمود انور بحضور اقدس ختم شبینه خواند و معروضهٔ خود بسند جید رسانید
آن قدردان اهل کمال خوشوقت شده باز از فوجداری نیلو باضافهٔ ملپاڑ
و ونکول او را سربلندی بخشید و در نظر همچشمان مدبه بکمال اعتبار و افتخار
رسانید بعد رحلت بندگان عالی در سال هزار و دو صد و ده هجری از جانب نواب
عمدة الامرا بهادر بعزل خدمت مصدره بکار نیابت صوبه داری محمد پور

عرف ارکات بخطاب حشمت جنگ مامور و سرفراز گردید و بعد یکسال و
چند ماه معزول شده به مدراس رسید همین جا بعارضهٔ سل و دق در سن ۱۲۱۲
هزار و دو صد و دوازده هجری راه آخرت پیمود و پائین گنبذ شیخ محمد مخدوم
ساوی قدس سره آسود گویند که انور روزی این رباعی سترا رسه
از نقد بقائیکه عطا کرد ترا٭ رب الارباب٭ کردی هفتاد صرف در راه
خدا٭ با صدق و ثواب٭ از وعدهٔ ایزدی که یک را بالعوض٭ ده می بخشند٭
هفصد حق تست بعد ازان لطف و عطا٭ وهو الوهاب٭ بحضور جنت
آرامگاه گذرانید و بجایزهٔ آن دهانش از گوهر گران بها مملو گردید
مخفی مباد که انور در بعض جا دل هم تخلص میکند و مسودهٔ دیوانش قریب یکهزار جهار
صد بیت که از دست خود نوشته و دران هر دو تخلص داخل اند نزد حشمت جنگ بهادر
حال و نقل آن درین سرکار موجود ست و آنکه در صبح وطن ارقام پذیرفته که
انور در دیوان ثانی خود دل اختیار کرد کلمهٔ ثانی انه سهو القلم تحریر یافته و بعض
تذکره نویسان که به تسطیر در آورده اند انور دو دیوان ضخیم دارد در اول انور
و در ثانی دل تخلص میکند بران سهو ضخامت را مستزاد نموده اند موسی
کلامش از غایت معراج معنی چنین تجلی می پذیرد

طپیدنهای دل می آرد از عشرت نوید اینجا   مگر قربان شدن باشد مبارکباد عید اینجا

ز فیض دادن سر یافتیم از سر جوانیها   بجا شد اتفاق شمع و من در سرفشانیها

میبرد کفر تو ایمان از دل روشندلان   عکس زلفت میکند زنار دار آئینه را

کی شب حرمان ما دور افتد از صبح امید   رمز دان فال آن زلف و بنا گوشیم ما

تو در صد پرده و من سوختم از پرتو حسنت   مگر آئینه آتش شد از عکس تو جا بجا

بگیسو دل شکستن دود دارد شعله رخسارم   فرنگی طینتان مرغوب میدانند شبخون را

ترا بسینه صد چاک الفت است ای زلف   برنگ شانه رسیدیم پیچ و تاب ترا

خوشتر از کلبانگ نی آید فغانم یار را   گوش گل بازست از بهر نوای عندلیب

گفتمش کردی قرار وصل گیسو شاهد است   گفت این باور نمی آید که هندو شاهد است

طره اش امشب پریشانست ای دل ناله   لیلة القدرست اظهار تمنا کردنیست

گلی ز غنچه سراغ دهان تو پرسید   بخنده گفت که ای بوالهوس دلم تنگ است

دیت کشتگان لب هدر است   بوسه آخر ز خون بها چه کم است

هر که زلف تو دید میگوید   یارب این طالع رسا چه کم است

گریه ام چشم ترا جوش سرور افزاید   سیه در عالم مستی طلب آب خوش است

تیر تو آمد بدل منزل خود جان گذشت   طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت

چو گل هزار زبان در دهان نهان دارد — کسی که غنچه صفت راز دار خاموش است

توبه‌ها کردیم و کفر زلف طرازش بجاست — چون سلیمانیکه شد تسبیح و زنارش بجاست

نیست مضمون ملاحت در بیاض آفتاب — گردون از دیوان حسن یار تضمینش سراست

از سر خامهٔ یاقوت دهانت میم است — خال در حلقهٔ زلف از خط ریحان جیم است

صحبت ناراستان ناراست سازد مرد را — مینماید چهره در مرآت ناهموار کج

نماز کعبهٔ روی تو فرض میکشان باشد — صراحی کی شود بیکار گاهی است گاهی کج

اشک غم پرور من خوشهٔ انگور شود — گر بیاد نگه مست چکیدن گیرد

دارم ز فیض آه دل از زنگ حرص پاک — صیقل بروی آینهٔ ما نفس کند

در دل ز عکس زلف تو آه آفرین اند — برقی ز خشک مغزی کاه آفریده اند

شاهم بملک فقر و با فسر نیاز منیست — چون نرگسم ز فرق کلاه آفرین اند

بهر تعظیم یار ما ز عدم — سرو قامت کشیده می آید

غم نداریم ز خورشید قیامت نور — بسکه شد سینهٔ ما از غم شبیر آباد

سیاه کردم و دیگر سفید شد کاغذ — مگر چو دیدهٔ من ناامید شد کاغذ

گر بیاد زلف مشکین تو کردم اشکبار — چون سلیمانی شود هر اشک من ناردار

بنده اعظم هم درین زمین غزلی طویل الذیل میدارم و درینجا چهار بیتش مینگارم ~

بار دیگر بوسه خواهم ز لعل بمکیا ‌‌— بشکنم زین باده جان بخش تا جام

گر کند پرواز دل بر رشته آه ازکناه — کاغذ بادی شمارد حیف طفل ساده کار

میدهد ممسک بسی رنج تمام از دست نقد — گل نمیریزد برون زر تا نگردد دل فگار

از چه معشوقان نمیدارند سوز باطنی — چونکه مشهور ست اندر سنگ میباشد شرار

انور

وصل هم مانع بیتابی انور نشود — لذت این طپش آغوش تو میداند و بس

مسیح معجزهٔ یار ما تماشا کن — ز سرمه مشق سخن کرد چشم جادو شیر

آئینه هند دل و ساعت فرنگ — باشد حیات دل طپش بیشمار دل

یک سر و صد هزار سودا هست — بسر زلف تابدار قسم

وحشت نگر که چون قدم از کشور عدم — برداشتم بدامن صحرا گذاشتم

بدنامیم تمام هنر گشت همچو گل — بیباک کرد و رند گریبان دریده ام

نگاه من بلاگردان رخسار که شد یارب — سجنجل آب گشت از چشم گریانیکه من دارم

چو بیند گریه ام بر خود ز شادی چمن بالد — ز آب دیده ام سیراب است شمشادیکه من دارم

مباد از ناله ام چشمت شود بیدار میترسم — من از بیداری این فتنه ها بسیار میترسم

ز شمع حسن تو گر چشم دل شود روشن — برنگ مهر زند خنده بر سحر شامم

خدنگ ناز مکش غمزه را تمام مکن — بخون خلق مزن دست و قتل عام مکن

اگر ز بوسه من خاطر تو رنج کشد	که گفته است ترا فکر انتقام مکن
سحر ز من گل و بلبل کنند بگلشن مشق	یکی دریدن جیب و دگر کشیدن آه
من امشب هرچه گویم بیتکلف میشود موزون	خیالم محو آن بالای موزون است پنداری

افصح

تخلص حسین علی المخاطب به محمود علیخان پسر حاجی محمود علیخان نایطی است عم حقیقی او حسین محمد خان چودهری به مدار المهامی سرکار والاجاهی سربلندی داشت و در همچنان ارجمندش فصیح استعداد و شایسته از اساتذه این دیار حاصل ساخته و پیش مولانا محمد باقر آگاه بمشق سخن پرداخته بغایت شوخ و شنگ و دریده دهان بود و نهایت ظرافت آهنگ و چرب زبان گویند که روزی غزلی که مطلعش اینست کرد در بار مولوی باقر: کفش بردار مولوی باقر: بخدمت استاد موصوف گذرانید و کمال عجز و انکسار خود از معنی آن باهنافت دربار و بردار بعرض رسانید معز الیه نقطهٔ انتخاب بر صاد تخلصش رقم فرمود و بهمین صفه شعراورا مفتخر نمود هرگاه در سال یکهزار و دو صد و ده ۱۲۱۰ هجری مسند ریاست بجلوس نواب عمدة الامرا بهادر رونق یافت خود بوساطت ملک العلما مولانا ابو العباس عبد العلی رحمه الله بملازمت او شتافت ریخته که مطلعش اینست

ہر ذرہ بیقدر کو خورشید بنانا | یہہ کام تو تیرا ہی ہے ممتاز زمانہ

در تعریف نواب فکر نموده از نظر گذرانید و بسعی و سفارش مولانای موصوف بصلہ آن از خطاب افصح الشعرائی سربلند گردید شعر را خیلی ساده میگوید و در اکثر آن سر تلاش ندارد از کلام فصاحت انجام اوست

از قتل دشمنان علی بر مدار دست | بہر حمایت تو رسد صد ہزار دست

نیست سروی کہ لب جو بید است | نخل آہی ز گلستان من است

دلا از پرتو مہر علی خورشید گردیدم | بیک جام ولایش مرشد جمشید گردیدم

محو رخسار آن پریزادم | مثل آئینه حیرت ایجادم

جان من عشق هر نفسے دارد | محو او گشته حیدر آبادم

آشکار

تخلص محمد عبد اللہ المخاطب بنواز خان بہادر بہرام جنگ پسر قاضی شیخ محمد تلمسانیست در نجیب آباد پیرایہ وجود پوشید و در کم سالی ہمراه پدر خود درین ملک رسید از اساتذه عصر استعداد شایستہ بروی کار آورد گاه گاه باقتضای موزونی طبع فکر سخن میکرد بیاوری طالع شرف ملازمت جناب نواب والا جاه جنت آرامگاه دریافت و در اندک مدت بمدارج

اعتلا شافت بعنایت خطاب خانی و بهادری کام دل حاصل ساخت
و با اکثر خدمات ارجمند مثل صدارت و غیره سر مباهات برافراخت در عهد
ریاست نواب عمدة الامرا بهادر بحصول جاگیر و خطاب جنگی شرف امتیاز
بهم رسانید و آخر حال از بعیت جناب مولانا ملک العلما مولوی عبد العلی قدس سره
خود را مشرف گردانید در سال یکهزار و دوصد و نوزده هجری ۱۲۱۹ در مدارس بسفر آخرت
پرداخته و حضرت مولانا آگاه قطعهٔ تاریخ وفاتش چنین قلمی ساخته ؎

آه چون بهرام جنگ اندر شتاب	گشته از تن دور شد با روح جفت
سال تاریخ رحلتش سروش	روح او در روح و ریحان شاد گفت

حسن استعدادش از افکارش باین طور آشکار است ؎

من شیفتهٔ جذبهٔ مستانهٔ خویشم	چون آئنه حیران پریخانهٔ خویشم
دل با خنکانرا خبر از هر دو جهان نیست	از بسکه شدم محو تو بیگانهٔ خویشم
کی وارهم از قید محبت که چو مجنون	خود جلوهٔ لیلایم و دیوانهٔ خویشم
واعظ چه دهی درد سرم اینهمه از وعظ	خاموش که من گوش بر افسانهٔ خویشم
تا لمعهٔ حسنش زدلم نور فشان است	شمع شب یلدایم و پروانهٔ خویشم

اظفری

تخلص محمد ظهیر الدین میرزا علی بخت گورکانی پسر محمد ولی نبیرهٔ نواب عفت آرا
بیگم دختر فرزند حضرت اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازیست در سن ۱۲۱۲
یکهزار و دو صد و دوازده هجری از قلعهٔ شاه جهان آباد وارد مدراس گردید
و همین جا توطن گزید نواب عمدة الامرا بهادر نواب رحمت مآب کمال تعظیم و
تکریمش مینمودند و عند الملاقات تا دار الاماره استقبالس میفرمودند بهنگام
جلوس بر مسند خویش می نشانیدند و خود مودب بپازویش می نشستند در
زبان ریخته علم استادی می افراشت و در زبان ترکی هم مهارت کلی میداشت
نسبت باینها فکر سخن در فارسی کمتر میفرمود اگرچه بر تدریس جمیع کتب این
قادر بود کتاب لغات ترکی چغتائی و محبوب القلوب و تنکری تاری مشتمل بر
لغات زبان ترکی و هندی و سانحات اظفری و واقعات اظفری و رساله
عروض و قافیه تالیف ساخته و به تدوین اشعار هندی پرداخته در سن ۱۲۳۴ یکهزار
و دو صد و سی و چهار هجری رخت ازین جهان فانی بربست و بر جا بالش ملک جاودانی
مربع نشست خسرو طبعش بر قلم و سخن چنین فرمان روائی میکند

اظفری نیست داغ سینهٔ ما	این چراغیست بر دفینهٔ ما
گر بعزم سفر آن یار زجا برخیزد	لشکر دل شدگان هم بنفا برخیزد

برقع از ماه رخ خویش میفکن چندی
شود خورشید چون طالع من از روی تو اندیشم
شمع سانم آتشین رخسار در آتش فکند
تشنه بود این دل بدید کز زنخدان مدار

نیک دانی که در آن فتنه چها برخیزد
هلالم گر نظر آید ز ابروی تو اندیشم
دود دل زد بر فلک سرو خرامان کسی
غرق گردیده است در چاه زنخدان کسی

اسد

تخلص اسد الدینخان بهادر پسر محمد علاء الدین خطیب مسجد میلاپور است از
جمله مستعدان مشهوره زمان و سلسلهٔ نسبش بچند واسطه منتهی است بخواجه عثمان
هارونی علیه الرحمة و الغفران در سال یکهزار و یکصد و هفتاد و هفت ۱۱۷۷ هجری قدم
در شاهراه هستی نهاد و بعد رسیدن به سن تمیز دفتر سبق پیش میر الجدی کشاد
در عرصهٔ قلیل از درس علم عربی ضروری و کتب تحصیلیه فارسی و مشق سخن فارغ
گردید و بفیض تربیتش بجائی رسید خط شکسته بطرز کفایت خانی و درایت خانی
و تعلیق هم بآئین دلکش مینگاشت و در مضمار انشاپردازی علم شهرت افراشت
نواب عمدة الامرا بهادر بمقتضای قدردانی او را بخدمت منشی گری مامور نمود
و بخطاب خانی و بهادری سرفراز فرمود و بعد رحلت نواب معلی القاب بسبب
ضعف بدنی خانه نشین گردید و بتعلیم و تدریس شایقان این فن اشتغال ورزید گاه

کاه بتکلیف عزیزان بفکر سخن هم میپرداخت آخر کار در سن یکهزار و دو صد و چهار هجری ۱۲۰۴ ترک کچهری عالم فانی دار الانشای جاودانی را مقام خود ساخت هنگام تحریر این اوراق همین یک غزلش بهم رسید و بی انتخاب نوک ریز خامه گردید

شمس یک قبهٔ ایوان منست	ماه یک شمع شبستان منست
صبح یک چاک گریبان منست	شام یک آه پریشان منست
بسکه از درد فراقش گریم	بحر یک قطرهٔ طوفان منست
مهر با اینهمه نور افشانی	پرتو ماه درخشان منست
هفت اوراق سپهر گردان	فردی از دفتر عصیان منست
نیست بر چرخ برین ابر سیاه	گرد افشاندهٔ دامان منست
ای اسد عشق علی میدارم	بس همین مایهٔ ایمان منست

اقبال

تخلص مرزا مهدی اصفهانیست از وطن برآمده مدت دراز در ایوار طرح سکونت انداخت و به پیشهٔ واقعه خوانی گذر اوقات خود بعزت تمام میساخت در عاشورا شبیه ذو الجناح ساخته خواست که بدر آرد و برسم شیعیان در شهر بگرداند اهل سنت و جماعت ازین واقعه اطلاع یافته خانه اش را حلقه زدند و آهنگ قتلش نمودند اقبال مکلف

الحال حوصله باخته بهزار حیله وتزویر جان بر شده از انجا پشت داد و در حیدرآباد رخت افتاد

زان کشاد و هم انجا در سن ۱۲۳۶ یکهزار و دوصد و سی و شش هجری از خرافات از و آت بست

شبی در عالم هجران دوابرو در خیال آمد		بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

احقر

تخلص سید نظام الدین پسر سید عبد القادر خوشنویس ست در سن ۱۲۰۰ یکهزار و دوصد هجری از کنج عدم بعرصه وجود شتافت و تعلیم کتب درسیه فارسیه از مولانا محمد باقر آگاه و مجرو مستقیم جنگ نامی واظفری یافت مشق سخن هم از ایشان بهره وافر اندوخت و فن خوشنویسی و نقاشی از پدر خود آموخت نواب صاحب رحمت مآب بفرط قدر دانی او را بکار میر منشی کری محکمه عالیه مامور نمود و از مصاحبت نواب صاحب رضوانمآب سرفراز فرمود احقر در سال ۱۲۳۳ یکهزار و دوصد و سی و سه هجری از مربخشی بعض ها ته ان میان نوکری و خدمت گذاشت و بسوی ویلور رخت سفر برداشت نزد راجه رام راج بهادر شمشیر جنگ بخدمت میر منشی کری ملازم گردید و هم انجا توطن گزید نظام الانشا تالیف ساخته و بترتیب دیوان مختصر فارسی و هندی پرداخته هر چند عمر بسی که باد و حشیان داشت بجا که فحوای اولئك كالانعام بل هم اضل در حق ایشان صادق می آید صحبت مبدا او

ودر اینجا غیر از وسخن فهمی بنظر نمی آید تا بسخن سنجی چه رسد لاکن هنوز سررشتهٔ شعرگوئی و انشاپردازی از دست نداده و قدم برهمان جادهٔ مستقیم اول نهاده نقاش طبیعتش بر صفحهٔ روزگار چنین رقم خوشش نگار برای یادگار می طرازد

میل تقوی کی شود ناصح من مستانه را
خوشهٔ انگور دانم سبحهٔ صد دانه را

آتشین آئینه باشد دین حیران من
سوخت دل تا دیده ام مهر رخ جانانه را

در شکفتن شد برنگ گل دل ما چاک چاک
با بهار آمد خزان هیهات در بستان ما

دل او سنگ منم شیشه و عشقش فولاد
چون درینوقت بود فرصت تدبیر مرا

ما چه بنویسیم چون دل پیش جانان میرود
قاصد محرم برد با خویش کمتر نامه را

می پرستی زازل شغل دوام است مرا
سرنوشتم بتحقیق خط جام است مرا

مدام بجای دوام در چشم من نشاء دیگر می بخشد احقر

محتاج ناتوانان زور آوران دهراند
تیری روان نگردد تا چله با کمان نیست

با جمعیت دل غنچه صفت وشواست
برده اند این دل صدپاره گل اندامی چند

مرا از گریه حاصل نشد نفعی ازان گلرو
هم آغوش گل و سنبل شود با چشم تر شبنم

سرافرازی اگر خواهی تواضع پیشه باید کرد
بلندی یابد از افتادگی شد سربسر شبنم

این بیت اگر بدین طور بسته شود خوبست ۵

حقیر

سرافرازی اگر خواهی تواضع پیشه خود کن
که سوی مهر از افتادگی شد سر بسر شبنم

از آب اشک نخل مراتازگی بود
چون شمع زند کیست مراتا گریستن

در دین خود جاند هم باز کردا
افتد چو دگر باز بروبش نظر من

گرچه لاغر چو هلالم نروم از در او
نظری تا کند آن ماه بماهی گاهی

رباعی

احقر ز جهان وفا نجوئیم بجاست
دست از هوس و طمع نشوئیم خطاست

این هستی ما که چو نقش است بآب
گر همنفس حباب گوئیم رواست

رباعی

آن نور حقیقیم شد تا دلگیر
زین شعله رخان نماند پیشم تنویر

معنی طلبان کجا بصورت نگرند
پروانه نمی پرد بشمع تصویر

انوار

تخلص حافظ شاه انوار الحق نقشبندی پسر نور الحق فاروقی گوپاموی از اولاد

نبی اعمام نواب والاجاه جنت آرامگاه است شمع وجودش در سنه ۱۲۰۱ یکهزار

دوصد و یک هجری در گوپاموی از فانوس عدم ببزم شهود رسید و بعد

ادراک مصالح شعور باقتباس انوار علوم ضروریه کوشید در زمرهٔ خلفای

مولوی شاه عبد الرحمن که بیک واسطه خلیفهٔ قدوة العارفین زبدة السالکین
منبع اسرار سبحان جناب میرزا مظهر جان جانان روح الله روحهما وافاض علینا
فتوحهما است داخل و پیوسته بذکر و فکر لطایف این طریقه علیه شاغل بسبب موزونی
طبع قدم بر جادهٔ شاعری نهاده و دیوانی مختصر ترتیب داده چندیار وارد این
وهر مرتبه مدت دراز اقامت ورزیده مشعل فکرش هوای سخن چنین شعله خیز است

رفتم از خود بدوست پیوستم | مرگ باید کجا نشان مرا
در شوق تو که ناله کند گاه خموش شد | چون ساعت مصنوع فرنگست دل ما
خوشم ازین که جوا و تیغ بر رقیب کشید | زخوف جان خود آن بنصیب پیشم
به پیریم چو زلیخا رسانده بود فراق | بمژدهای وصال تو نوجوان کردند
شور افگند محتسب در بزم | نمکی کشت و در شراب افتاد
جون تیغ جفا بر سر عشاق کشیدی | از ذوق به پیش تو یکی بر دگر افتاد
نسیم لطف از کویت وزیدن آرزو دارم | جو گل پیراهن از شادی دریدن آرزو دارم
جو خورشید هر چند باشی به پیشم | چه سازم که من تاب دیدن ندارم

اظهر

تخلص عبد القادر پسر منشی غلام حسینخان است نهال وجودش در سنه یکهزار و دو صد و ۱۲۰۲

وسنہ ہجری در سرزمین مدراس از کتم عدم بخیابان ظہور رسید و بمجرد فوز
بسن تمیز خیال سیر گلستان بخزان علم در سر تن پیچید کتب متداولہ فارسی
پیش پدر خود و خان عالم خان بہادر فاروق و مولوی غلام محمد مفتی مچھلی بندر
خواند و کتب صرف و نحو عربی نیز پیش ایشان و مولوی قادر بخش گذراند
اصلاح چند غزل فارسی و ہندی از میر شاہ حسین حقیقت و فاروق
گرفتہ و دست بیعت و خلافت بدامن مولوی شجاع الدین حسین زدہ
در اوایل حال بمشاہرہ پانزدہ ہون بتعلیم سرداران فرنگ مامور بود
گذر اوقات ہمین طور مینمود و سپس بمشاہرہ یکصد و پنجاہ روپیہ در کچہری
کلکٹری بعہدہ میر منشی مقرر گردید و بعد موقوفی آن بر خدمت منصفی
تعلقہ وجی نگر رسید من بعد در سن یکہزار و دو صد و پنجاہ و پنج ہجری
راہی مکہ معظمہ گشتہ از زیارت حرمین شریفین سعادت دارین حاصل
ساخت و بعد مراجعت بکار منصفی تعلقہ کلکیری مامور گشتہ ہمانجا حل اقامت
انداخت منصف طبعش چنین نمازۂ انصاف برروی سخن میمالد

برنگ گل لبش نازک بشیرینی شکر آسا	زبہر درد دل باشد مفید این گلشکر مارا
دل آگاہ مکن بصحبت اہل زمانہ بند	مثل حباب در برخ از ہر کرانہ بند

بمحراب دو ابروی تو دل در سجده میباشد
مبادا از مردم چشمت خلل اندر نماز افتد

روان بسیل سرشکم سوی آن دلدار
حباب وار بجز یک نفس ندارم بار

بدرد عشق خوناب دل غمناک مینوشم
بداروی اطبا لذت این درد نفروشم

بدرد عشق تو آواره و سرگشته میگردم
ترا تا داده ام دل همچو زلفت خاطر آشفته بر دوشم

بسملش گشتم و پیشش بطپیدن رفتم
شوق دیدار نگر چون پی دیدن رفتم

صبحدم چون ناله انگیزد دل شیدا امین
آسمان ریزد ز انجم اشک بر غوغای من

دل ما را به نگاهی ز کف آسان بردی
حیف این جنس گرانمایه چه ارزان بردی

احمدی

تخلص غلام احمد المعروف به منشی احمدی پسر اسد الدین خان بهادر مذکور السابق است در سن ۱۲۱۵ یکهزار و دو صد و پانزده هجری در مدراس بعرصهٔ ظهور رسید و بعد حصول سن شعور کتب درسیهٔ فارسیه و مشق سخن اولاً از پدر خود و ثانیاً از میر قطب الحسینی و مولوی واقف بسند رسانید و در ابتدای حال چندی بضبط وقایع کچهری اهل تقایای کرناتک مامور بود و مدتی وکالت قوی جنگ بهادر مینمود آخر در سن ۱۲۶۲ یکهزار و دو صد و شصت و دو هجری در بزم مشاعرهٔ اعظم داخل گردید و از ملازمت درباری و مشاهرهٔ سرکاری بکام خود رسید نیز ترتیب دیوان

فارسی و هندی پرداخته و غمنامهٔ هندی ترجمه بحر غم تحریر ساخته میگوید که روزی پیش والد خود درس تحفة العراقین میخواندم که نوید عقد نواب صاحب رضوانمآب مسرت افزای مسامع مجامع شد همان دم بفکر تاریخش رفتم بغتةً از الهام غیبی نکاح فخر الامرا بر زبان قلم دادم بی کم بیش بر آمد پس مورد تحسین پدر و دیگر حضار مجلس گشتم از اشعار ستوده شعار اوست

ربا در رفت تودهٔ خاک مزار ما
تا بار خاطر تو نباشد غبار ما

ما به بحر فنا قدم داریم
چون حباب است پایداری ما

دیگر از ذوق آب شمشیرت
لب گشاده است زخم کاری ما

نمیدانم خیال نوک مژگان که میدارم
که هر مو بر تن من میخلد چون نیش عقربها

هر چند ناتوانی خود احمدی نگفت
ضعف شکستگی بزبان شکسته گفت

در باغ تماشای تو تخم دلم افتاد
من چشم براهم که چه آخر ثمر آرد

هوای آب حیوان احمدی هرگز نمیدارم
که چون ماهی دلم شد آشنای بحر شمشیرش

عالمی را کردهٔ آشفتهٔ خلخال خویش
رفته رفته جان مشتاقان کنی پامال خویش

بهر تسخیرش هجوم لشکر خط شد نمود
شاه حسن او کم دم زد باستقلال خویش

چون نه هیچ احمدی بر خود وجود
گرد جا بر آتشین رخسار خط

بعشق ابروی او بار غم اگر نکشد
بغیر سرزنش از سخت دل نیابی زر

چگونه هست بسان هلال خم بر تیغ
شرر چگونه برآید بجز شکستن سنگ

در تمنای وصالش داغ حسرت رو نمود
عاشق از تیغ جفای تو هراسان نشود

بر در دیر و حرم پیشانی خود سوده ایم
پای خود بیش نهد مرد سپاهی از خون

اگر صد بار هم رانیم فکر خام دنیا را
رسد بر خاطر ما چون مگس کره دیده گردیده

افسر

تخلص رضا حسین خان بهادر پسر سعید حسین خان الملقب بمهدی از اکابر جاگیرداران خطه کرناتک است در سن یکهزار و دوصد و نوزده ۱۲۱۹ هجری در بلده ایلور خلعت هستی پوشید و در عمر هفده سالگی وارد مداس گردیده کتب متداوله فارسیه از مولوی واقف و عارف الدینخان رونق خواند و در عربی تا سبعه ی بخدمت مولوی صادق نقشبندی و مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود بسند رسانید نزد واقف و رونق مذکورین به مشق سخن پرداخته و منشات افسری و تحفة الانشا و دیوان مختصر فارسی و هندی تالیف ساخته تیزی طبع و حضور مزاج بحدی داشت که در یک جلسه غزلی بل قصیده میگاشت از چندی بعارضه بدنی و ناملائم زمانه حواس مشوش اختلال پذیرفته و آن جودت ذهن و رسائی فکر یکسر از دستش رفته ناظم

سروشم از سر اخلاص بهر سال تاریخش
منادی شد صباح عشرت جاوید بسم الله
۱۲ ۶۴

بتقریب رسم چتر طراز د

چو شد رسم چتر خدیو زمانه
که ظلش بماند بر آفاق قایم
زروی دعا گفت هاتف سن او
سلامت بود چتر نواب دایم

بتقریب رسم رنگ نگار د

چون بزم رشک مینو از بهر رنگ شادی
آراست شاه اعظم با صد شکوه و تزئین
فکر سنینش نمودم آمد ندا ز هاتف
یارب مدام گردد بزم نشاط رنگین

بتقریب شب گشت نویسد

در خلق رسید مژده خوشحالی
شب گشت نمود شه به نیکو فالی
با جان ادب سروش سال تاریخ
گفتا شب گشت بند کا نعالی

ایضاً بتقریب عقد ثانی رقم کند

چو حکم فانکحوا مثنی ادا کرد
امیر الهند والاجاه اعظم
نوید سالش از هاتف برقم
دوبار آمد همایون عقد شاهم

احسن بر روی شاهد سخن چنین غازهٔ حسن می مالد ۵

ز مژگان ترخ در رفته ام چون آستانت را
غبار از سن بخاطر ره نیاید پاسبانت را

جهانی را بیفکند از کمر موی میان تو
عجب زور توانائی بود این ناتوانیها

آز پی لست اشکباری ما
بر تو وقف است خیر جاری ما

چون کمان تا که خانه دار شدیم
از کشاکش فزود خواری ما

عمر لیست قدم رنجه نفرمود به مقتل
تیغ تو بیاست ز خون که حنا را

در جهان غیر از زمین گیری نباشد فن مرا
بر سر خاکست چون نقش قدم مسکن مرا

بود کم عمر ما چون برق و بسیار است مطلبها
طپیدن رفتن از خود سوختن در آتش تبها

میکویم که اگر مصراع اول باین طور بسته شود تشبیه تام با برق حاصل گردد ع
باین کم فرصتی چون برق دیدم ردی مطلب ها ٭ احسن

امید جان شیرین داشتم احسن ندانستم
بکامم زهر ریزد خط سبز شکرین لبها

خوش دولتست صحبت پیران که تا بحشر
از فیض صبح یافت فریدون آفتاب

کرد بحث سوختن شب تا طلوع آفتاب
شد باین آتش زبانی شمع از من لاجواب

خط جام ست مگر در نظرش هاله ماه
دل ما مستانه که در جوش و خروش است امشب

میتوان بوسه ز رخساره میکونش چند
یار از نسائی باخته هوش ست امشب

از خویش گشته ام چو تهی در هوای او
صد کونه همچو نی بدل افغانم آرزو است

بر چاه آن ذقن که ز عمری دلم در او ست
تا حال کاروان خطش را گذار نیست

احسن مکن خیال دهان و میان یار	از جستجوی هیچ ترا هیچ کار نیست
شمع آتش پی پروانه کرافروخته است	در مکافات عمل همره او سوخته است
از زهر خندکی در حسرت بخود کشود	شاید کسی ز وصف دهانش به بسته گفت
داغها داده بدل منتظر گریه بود	دانه افشانم غمت هست بباران محتاج
میانت هر که می بیند به بیداری فتد کارش	دران چشمی که موقوفند چه امکانست خواب آید
قیامت گرم رفتار است پیکان نگاه او	که از زخم دل سوزان من بوی کباب آید

مخلص اعتراض نمود که در مصراع اول این بیت ذکر گرم رفتاری و در مصراع ثانی صفت گرمیست فقط پس لفظ رفتار حشو واقع گشته احسن ساکت ماند قبول و نیش هر دو بتائید احسن درآمده گفتگوئی که مفید مدعا بنود نمودند ولایق نیز جنبه داری احسن کرده سندش از کلام صایب گذرانیدند زشست صاف از دل بگذرد گرم آنچنان تیرش ٭ که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش ٭ خالص گفت که این بیت بردعوی مخلص دلیلست چه صایب میگوید که تیر معشوق از دل نخچیر که عاشق باشد آنچنان گرم گذشت که اصلا باو خبر نشد مگر بوی کباب خبر داد حکمین اعتراضش پسندیدند احسن

چاه غبغب در خط دلبر نمیدانم چه شد	از هجوم تشنگان کوثر نمیدانم چه شد

گفتم که اگر مصراع ثانی باینطور بسته شود هر آئینه احسن خواهد بود ع از هجوم سبز

این کوثر نمیدانم چه شد ؛ حاضران محفل سبزه وار انگشت قبول بر چشم نهادند
واحسن هم بحصول ثمر اصلاح نهال قامت خود را بتسلیم شکر خم کرد احسن

در حیرتم از خال تو ای شمع شب افروز	جانبازی پروانه هم از دست مگس شد
سبزه تر بر سر گورم گواهی میدهد	گر خیال خط سبز ش در مزارم اشکبار
باید ترا چگونه ز عشق مجاز کس	گیرد چسان شکار ز تصویر باز کس
شیرین بیان چو نی نوا دل نمیدهد	از نیشکر ندید در نغمه باز کس

گفتم که اگر بجای بیان زبان باشد برعایت نیشکر احسن است همه یاران پسندیدند احسن

نوید عید قربان میتوان دادن بنخچیرش	که می آید کنون قالب تهی فرمود شمشیرش
گریست خون ز غم بسکه چشم پر نم تیغ	چو صبح عید ضحی گشت شام ماتم تیغ
دهد حلاوت دیگر بجان ما هر دم	هزار بار چشیدیم آب زمزم تیغ
بدل نگاه تو برگشته زد هزار خدنگ	که یاد داد باو در گریز شیوه جنگ
گشت سودا زده فکر لب لعل کسی	قسمت دل شده چون نافه سیاهی از خون
آید نظر ز جوشش دریای اشک ما	موج و حباب دیده گریان و آستین
ترسیده طفل اشک ز شور جنون زند	بی اختیار دست بدامان آستین
گر شراب بوسه اش باشد کسی آرزو	چون لب پیمانه باید بست لب از گفتگو

ز نقصان عمر خود بغم پیچیده پیچیده	چرا کوته کنی این رشته را تابیده تابیده
لب زخمم نمی آید بهم از شور حشر تنها	مگر تیغم زد آن کان نمک خندیده خندیده
من عرض ذبح کردم او نیم بسملم کرد	شکر خدا دعایم شد مستجاب نیمی

اکرم

تخلص محمد ذاکر علی المخاطب به معتمد خان بهادر پسر مولوی حسنعلی ماهلی المتخلص
به حسن بیت انهال وجودش در گلزمین مدراس به بیست و هشتم ربیع الاول سنه ۱۲۴۴
یکهزار و دو صد و چهل و چهار هجری سر کشید و بعد حصول شعور متوجه باکتساب
علم گردید اکثری از کتب درسیه فارسیه متقدمین مثل تحفة العراقین و قران
السعدین و سکندر نامه و مخزن اسرار پیش پدر بزرگوار خود خواند و استعداد
عربی تا کافیه بخدمتش بهم رساند درین اثنا مولوی موصوف ازین دار فانی رخت
هستی بربست و بعالم باقی پیوست ازین باعث اکرم را چندی تعطیل روداد و
بسیاری از آموخته ها را بر طاق نسیان نهاد ازانجا که نیک بختان ازل راجو
قابلیت عطا ساخته اند و بزیور تهذیب لیاقت آراسته مصداق این بیت
ع شوق در هر دل که باشد رهبری درکار نیست ❊ سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را
بی ترغیب احدی و بواسطه غیرتی خود در حلقه تلامذه جناب ابو طیب خان

والا رحمه الله تعالی نشست و کمر جهد بر میان جان. قایم نسبت حضرت معزی الیه

از ناصیهٔ حالش چون مضمون بالای سرش ز هوشمندی ؛ میتافت

ستارهٔ بلندی ؛ ملاحظه نمود باینجانب تکلیف تعلیمش فرمود هرگاه که پاس خاطر

اکرامی بر همه امور رو بسبقت می نهاد فرموده او بمعرض قبول در افتاد بتعلیمش

پرداختم و بهمت خود مصروف تربیتش ساختم در اندک مدت کتب متداوله فارسیه

متاخرین مثل دفتر اول و دوم ابو الفضل و رسائل طغرای مشهدی و پنج رقعات

و نثر دیباچه و مینابازار ملا ظهوری ترشیزی و دیوان مطهر و غنی کاشمیری

و رسالهٔ عروض و قافیه باختتام رسانید و مشق سخن گرائید چون از جنس الشعر

شعری مناسب دیدم بعطای تخلص در سلک ارباب مشاعره منسلک گردانیدم

با این نومشقی سخن را چیست می بندد و خیال مضمون را درست میدارد از همه منتسبان

سلسلهٔ شاگردی حضرت والا به بندش چیست ممتاز اند و بفکر مضمون درست سرفراز در عمل

واقعهٔ اصلش سنجیده و جوشش پسندیده بحصول خطاب خانی و بهادری و مشاهرهٔ قرار

و دیگر اعتبارات سرکاری مسرور و بر خدمت مددکاری میر مجلس دیوانی مال مامور است

اکرام با پرداز خیال چنین شیوهٔ اکرام میدارد ه

از یک نظاره برد دل لخت لخت ما موج نگاه او شده سیلاب رخت ما

شمع سا نیست بجز تو ما ریشهٔ ما
صرف در سوختگی گشت رگ و ریشهٔ ما

نماید بی نقاب آن شوخ گر روی درخشان را
ز غیرت خور برنگ صبح سازد چاک دامانرا

اشک میریزم ز چشم و آه سردی میکشم
شد عجب آب و هوا حاصل ازین گلشن مرا

کردم از فیض خموشی قطع آمال جهان
شد زبان بسته خود تیغ فولادی مرا

گر آهی سر زند از دل بهر چشم بیمارش
گره از ضعف چون تبخاله بندد بر سر لبها

گرم جولانم بشوق شعله روی آنچنان
خار وادی میشود چون شمع روشن زیر پا

دارد غم تو همچون دل پر خون آفتاب
هر برهمن عبث شده مفتون آفتاب

فرحت ظاهر نمود که مصراع ثانی اگر باینطور بسته شود خوبست ع بیوجه برهمن شده مفتون آفتاب ؛ اکرم جواب داد که مصراع من لطفی دارد که در مصراع شما نیست وآن لفظ هر باشد که برای برهمن بکمال مناسبت دارد حکیمین جوابش پسندیدند اکرم

کی تیره بخت را اثر از صاف دل رسد
گردون نشد سپید ز صابون آفتاب

بسکه آن مهر لقا جلوه فروش است امشب
ماه از هالهٔ خود حلقه بگوش است امشب

یاد لب تو خاطر غم پیشه ام شکست
یعنی ز گرم جوشی می شیشه ام شکست

مرغ اسیر بند قفس را شکست و رفت
یعنی دلم ز جوش طپش سینه خسته رفت

از دست قامتان نرسد با کسی ثمر
قمری بشاخ سرو خرامان نشسته گفت

دیده دارم برای دیدن روی کسی
است داغ سینه ام چون لاله حرف عبث

کام دلم حاصل است از مدد گریه ام
بوسه بگل میدهد شبنم گریان صبح

چو رنگ جلوه بدل زلف یار میریزد
بجام عشرت ما زهر مار میریزد

چو نبض زندگی ماست در طپیدنها
بنای هستی ما از قرار میریزد

رقم در نامه ام حرفی چو از حال پریشان شد
کبوتر را گشاد بال خود چاک گریبان شد

ماغ رق آب گریه مستانه خودیم
برخود کشد کسیکه ما تیغ کین کشد

تا کنم گریه بی تو بر رخ ابر
طپش برق دست رو باشد

تا بحر از کوه گریه ام سیلاب شد
چشم را یکقطره اشکم که هر پایاب شد

ندرت اعتراض کرد که اضافت کوه گوه که معنی بسیارست درست نخواهد بود
اکرم این بیت سرخوش خواند سه بکلزاریکه بلند از عرض لشکر حسنش ؏
تماشا کن شکست فوج فوج رنگ کلها ؏ اکرم

دهد دل شوریده خلوت کار کثرت میکند
حلقه زنجیر نیز حلقه احباب شد

میسر دگر رتبه ام باشد بهمطرحان خویش
طبع موزون حاصل از شاگردی نواب شد

ندرت اعتراض کرد که مجرد موزونی طبع سبب بلندی رتبه در همطرحان نخواهد شد اکرم
بجای طبع موزون فکر عالی داخل شود مناسبت حکیم وخلش پسندیدند اکرم

رسد بسوز دلم کی ز جوش گریه ضرر
شاید که هست در غم او ناتوان هنوز
شب کند بر نور اکرم ماه را

ز آب سرد نشد آتش چراغ کهر
دارد عصا بکف فلک از کهکشان هنوز
بر رخت رونق دهد ای یار خط

بهمین مضمون مقطع مخلص سهم توارد یافته ه زینت از شب
ماه را مخلص بود ٭ میدهد رونق بروی یار خط

اکرم

تا آتش فراق تو در سینه جا گرفت
بر نتابد بار احسان کسی را صاف رو
تا بشوق چشم مست او کشیدم ناله

اکرم حواله کرد دل خود بچنگ اشک
چاک دامان سحر کی گشت محتاج رفو
بر لب من صاف صهبا بود پیمانه

اعظم

تخلص نخلبند این بهارستان بیخزان و کدیور این گلشن بیخار همیشه بهار عبودیت
لوث محمد غوث المخاطب بامیر الهند والاجاه عمدة الامرا مختار الملک عظیم الدوله
نواب محمد غوث خان بهادر شهامت جنگ خلف الصدق عمده امرای عظیم
الشان زبده روسای شهامت افتران مدبر امور عالم صاحب السیف والقلم مدار
الملک امیر الهند اعظم جاه فخر الامرا مدار الملک روشن الدوله نواب محمد منور خان بهادر
بهادر جنگ سپه سالار صوبدار ملک کرناتک است شاخ نسب آبائی من به سی و

دو واسطه بدوحهٔ حدیقهٔ خلافت کسری و روضهٔ عدالت شجر باغ اصطفا امیر
المومنین خلیفهٔ ثانی جناب عمر ابن الخطاب علی صاحبه و علیه التحیة و الثنا پیوستگی دارد
و نهال نسبتم از جانب ام که صبیهٔ رضیهٔ ضیاء الدوله بهادر یادگار ضیاء الملک بهادر مرحومین
اند به بیست و ششم واسطه از نخل گلستان ولایت گلبن بوستان شهادت
جگر گوشهٔ بتول نور العین رسول لخت دل علی مرتضی سید الشهدا امام همام جناب
ابی عبد الله الحسین علی جده و علیه الصلوة و السلام بستگی گوهر وجودم از نیسان نوال
لایزال به ده ساعت روز چهارشنبه بست و نهم ذی الحجه ۱۲۳۹ سنه یکهزار دوصد و سی و نه
هجری از بحر عدم بساحل ظهور رسید و بعد انقضای پانزده ماه آلوده گردیتیمی گردید
روز دوم جهلم نواب صاحب رضوانمآب ارباب حکومت این خادم العباد را بر مسند ریاست
نشاندند و بنا بر امضای امور سرکاری عم حقیقی من نواب عظیم جاه بهادر را تا هفده سال
بکار نیابت مامور کردند پوشیده مبادکه ریاست الکای کرناتک اولا بنام نواب والاجاه
جنت آرامگاه شرف اختصاص داشت و لوای عنبار در عرصهٔ روزگار باسم گرامیش می
افراشت چون ایشان رخت حیات ازین دیر بی ثبات بر داختند و جنت را آرامگاه
خود ساختند فرزند گرامی آنجناب نواب عمدة الامرا بهادر غفران پناه بر اوان سند تسلط
کشادند و قدم در راه انتظامش نهادند هرگاه ایشان داعی اجل را لبیک اجابت گفتند

و در کنج عافیت لحد خفتند برادرزادهٔ آنحضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب
خلف الرشید نواب امیرالامرا بهادر مغفرت دستگاه رونق چاربالش ریاست
افزودند و همت خود مصروف ضعفاپروری و غربانوازی فرمودند ممکن
معزی الیه این جهان فانی را بدرود نمودند و در جوار رحمت حق آسودند خلف
الصدق ایشان نواب اعظم جاه بهادر رضوان مآب قبله گاه این خیرخواه خلق الله
مسند آبائی را زیب تازه بخشیدند و بآسایش عالمی اشتغال ورزیدند از انجا که
مدار این دهر ناپایدار بر بی ثباتیست و کسی را رخصت دوام اقامت نیست
حضرت ممدوح در عین شباب ازین تیره خاکدان کوس رحلت نواختند و بزینت
بخشائی ریکه فردوس پرداختند پس نوبت خدمتگذاری و البتکان دولت پایه
نیاز مند درگاه آلهی رسید و اهتمام وظیفه خواران موروثی بر این زله بردار خوان
نوال ایزدی مفوض گردید الحاصل در پنجسالگی بمکتب نشستم و کمر سعی بر میان شوق
حصول علم بستم نزد حافظ محمد مکی و پسر ایشان حافظ عبدالولی ختم کلام شریف
نمودم و از مختصرات فارسی تا اخلاق محسنی پیش غلام محی الدین خوشنویس و فرزند
ایشان مولوی جلال الدین حسین خان بهره ربودم بحضور سید ابوطیب خان والا
تکمله آنها که عبارت از بوستان و خلیفه و زلیخا و گلشن سعادت و رساله

چشم وآدمی وپای آدمی هرسه آمده صایب راست ع دل چو غافل شد
زحق فرمان پذیرتن شود ؛ می برد هر جا که خواهد اسپ خواب آلوده را ؛ باین دلیل
چهرهٔ پرخواب بمعنی خوابناک روا باشد چه آثار نوم مدام از روی یافت میشود انتهی
ازانجاکه قیاس یکی بر دیگری در محاوره صحیح باشد قیاس رقصیدن افغان بر رقصیدن
ناله که مرادف هم اند بی خلل درست خواهد بود ونیز میر آزاد در خزانهٔ عامره در احوال
شاه ناصر علی قدس سره می نویسد که شخصی برین بیت علی ع نپسندید که بی
هرکیم آواره کند ؛ جگر لعل کرو چشم کهرسازم داد ؛ اعتراض کرد که لعل کرو کهر
ساز مسموع نیست فقیر سند کهرسازانه کلام مرزا محمد سعید اشرف ماژندانی آوردم
ع زرخ اشکم مشکن کین کهر لعلی را ؛ چشم بیچاره بصد خون جگر ساخته است
چنانچه کوهر تقلیدی میسازند لعل هم تقلیدی میسازند کویا کوهر لعلی سند هردو
میتواند شد انتهی

علی

تهمت مرگ از شهیدان نکه دور است دور	ریزش خون نقش رنگ است در میدان ما

معترض گوید که اطلاق نکه درین شعر مفید مدعا نمی تواند شد ع تهمت مرگ از شهیدان
تو پر دور است دور انتهی میگوییم که این اعتراض مخصوص بمعترض است که دلالت
بر نقادی او دارد چه لفظ شهید را که صیغهٔ مفرد است با نضمام لفظ آن که اشاره است

بسوی نگاه معشوق جمع خوانده و در صورت تسلیم هم قباحتی نیست که المطلق ینصرف الی الفرد الکامل
علے

به محشر حرف بی صوتست فریاد شهیدانش		نمی دانم که داد این سرمه چشم نیمخوابش را

معترض گوید که اعتراضی که درین شعر واقع است نقل محفلهاست سرمه دادن بجای سرمه کشیدن صحیح نباشد انتهی میگویم که سرمه دادن بجای سرمه کشیدن صحیح باشد چنانکه خواجه آصفی قهستانی شاگرد مولانا عبد الرحمن جامی فرماید سرود معنی چشم ترا کسی نشنید ؛ مگر به مردم چشم تو سرمه داد کسی ؛ و ازین قبیل است سرمه بچشم کردن چنانکه طغرا گوید شاید به بیند آنچه بما کرد آسمان از دود آه سرمه بچشم ستاره کن ؛ دیگر اینکه هرگاه شعرا چشم را شخص قرار داده لوازم آن مثل گفتار و خموشی برای او ثابت کنند چنانچه صایب گوید چنین گر چشم او گفتار ریزد عجب دارم ؛ که گردد خواب مهر خامشی آن چشم گویا را پس داد و ستد را که از لوازم شخص است اگر باوی ثابت کنند هیچ قباحت بچشم نمی آید معنی دیگر اینکه لفظ را که ردیف بیت است بمعنی برای باشد یعنی سرمه برای چشم نیمخواب او کدام داد معنی دیگر این است نمیدانم که داد این سرمه ترک چشم او را برای کشیدن
علے

بایں شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید		بایاران می فرستم تا که میگوید جوابش را

معترض گوید که بصحت رسید که شیخ را زحمت ارسال این غزل بایاران روداد در دیاری که مسکنش بود سیدی خوش فکری جواب غزل او خوبتر از شیخ گفت از این گونه ادعای سخنوران است و شوخی درینجا بمعنی خوبی که مراد شیخ است نتوان گرفت پس ترجمه عبارت باشد و ذلک مراد نا انتهی میگویم که اگر این قول قرین صدق می بود بالیقین ارباب تذکره آن غزل را قلمی میساختند زیرا که در جواب چنین غزل شوخ که یکدست مرصع و مشتمل برچنین دعوی بود و حال آنکه ازین بهتر باشد علت فروگذاشتنش ظاهرا هیچ معلوم نمی شود اغلب که آن سید ظنی ساکن سرزمین خیال معترض بوده باشد و کسانی که در جواب این غزل فکر کردند افکارشان بحسن انسجام این غزل نرسید کما لا یخفی علی الناظر المنصف علی

نشانی غیر درویشی نمی باشد کریمان را		که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقان را

معترض گوید که از افشاندن مطلق دانه افشاندن خواسته است و الملاف در محل تقیید مفید مطلب نباشد انتهی میگویم که قاعده مجاز است که مطلق بدلالت قرینه مقید میشود پس قرینه لفظ دهقان افشاندن را که مطلق است بافشاندن دانه مقید کرده چنانچه حضرت جامی قدس سره لفظ خارق را که مطلق است بقرینه لفظ ولی بمعنی

خارق عادت مقید فرموده میفرماید ۵ از ولی خارقی که مسموع است معجز آن نبی که مطبوع است علی

برنمی تابد لباس عاریت طبع غیور		جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

معترض گوید که جمع کردن دل از چیزی حاصل کردن آن یا توقع حصول آن باشد

حال آنکه درینجا مقصود از ترک دادن آن است پس مصراع دوم تبدیلی میخواهد ع

چشم پوشیدن ز اسباب جهان سامان ماست ؞ انتهی میگویم که معترض که از لفظ

جمع معنی حاصل و حصول گرفته غلط محض است چه جمع در لغت یکجا کردن

شئی متفرق است کما قال فی الصحاح جمعت الشئ المتفرق فاجتمع پس

معنی چنین میشود دل که از سبب تعلق اسباب جهان در تفرقه افتاده است آنرا از آن

تعلق باز داشتن و یکجا نمودن سامان جمعیت ماست و برین معنی لفظ ازکه

دلالت بر اعراض دارد دال است علی

لاف همت چه زند عزلتی شهر نشین		منتی بر سرش از سایهٔ دیواری هست

معترض گوید که مناسبتی که گوشه با عزلت دارد شهر ندارد ع لاف همت چه زند

کم هنر گوشه نشین ؞ انتهی میگویم که عزلتی گوشه نشین را گویند و گوشه نشینی در شهر

و صحرا هر دو گنجایش دارد آنکه در صحرا اختیار این امر نمود ممنون کسی نمیشود و هرکه

در شهر گوشه گرفت هر آینه ممنون سایهٔ دیواری میگردد پس لفظ شهر در شعر شیخ برجای

خود ست و مصراع اصلاحی معترض بیجا چه لفظ کم هنر نه دخل در معنی دارد و نه مناسبتی از الفاظ طرفه اینکه دخل معترض مطابق اعتراضش نیست کما لایخفی علی من له طبع سلیم علی[۲]

ذو الفقاری ست علی تیغ زبان تیزم	حاسد بیهده گو نیز کم از کافر نیست

معترض گوید که شیخ بمجرد اینکه بنام نامی حضرت امیر رضی الله عنه موسوم شده خود را کم از شاه مردان نمیداند لهذا در حق نکته فهمان و دقیقه رس شوخیها میکند پس اصلاح دهندگان شعر او را که پیروست اند ثواب مضاعف خواهد بود انتهی میگویم که شیخ که از سادات عالی نسب ست اگر تیغ زبان خود را ذو الفقار گوید عجب نیست که جزئیت او با حضرت امیر ثابت ست و آنکه نوشته که شیخ خود را کم از شاه مردان نمیداند محض غلط فهمی ست چه آوردن لفظ ذو الفقار در شعر مشعر بهمسری نمیشود چنانچه مرزا صائب هم در کلام خود آورده و قباحتی نپنداشته با وجودی که از شرف سیادت بهره نداشت ع ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست ،، ور نه دل دو نیم کم از ذو الفقار نیست از انجا که شاه ناصر علی از صاحبدلان بوده پیش از چندین سال این بیت گفته کرامت خود ظاهر نموده لله در من قال کرامة الاولیاء حق پس مجیب اعتراضات بی حقیقت معترض را ثواب اضعاف مضاعف خواهد بود علی[۳]

علی بگلشن کشمیر رفتنم عجب است	که همصفیر مرا عندلیب تبریز است

معترض گوید که تاب پیچ و توانائی کذا فی البرهان بیتابی گهواره بمعنی حرکت و گردش آن صحیح نباشد پس در هردو مصراع تبدیلی ضرور ست ؎ شوخ من آرام دارد تا دلم آسوده نیست ؛ طفل را گردیدن گهواره خواب راحت است ؛ انتهی میگویم که بیتابی بمعنی حرکت و گردش صحیح است چنانچه صایب گوید ؎ بیتابیم افزون شد از دست نگارینش ؛ دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجانها ؛ و موسوی خان فطرت میفرماید ؎ چمن از پرتو حسن تو چو بیتاب شود ؛ گل شبنم زده سرچشمهٔ سیماب شود ؛ مصراع ثانی دلالت کند بر اینکه لفظ بیتاب که در مصراع اولی است بمعنی بیقراری باشد نه بمعنی عدم توانائی [۱۶] علی

لفظ گردار د تفاوت صورت معنی یکی است		اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

معترض گوید شیخ که از عربی عاری بود در مصراع اول تفاوت بجای ترادف آورده انتهی میگویم که لفظ تفاوت بمعنی غیریت است و غیریت با وحدت کمال مناسبت دارد و ترادف اگه اصطلاح علمای ظاهر ست با لفظ وحدت موافق اصطلاح صوفیه نسبتی نیست آری کسی که از اصطلاحات شان عاری است فهم او از ادراک آن قاصر [۱۷] علی

راهی است ز سر چشمهٔ گرداب لب شوخش		دریاب درین بحر که روشن گهری هست

معترض گوید که کاف بیانیه که بعد درین بحر آورده اول باید بود همچو دریا که شاید که ضرورت وزن شیخ را عاجز کرد انتهی میگویم که اساتذه این چنین آورده اند

چنانکه سعدی فرماید ؎ عجب است با وجودت که وجود من بماند ؛ تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند ؛ ایضاً ؎ دریاب کنون که نعمتت هست بدست ؛ کین دولت و ملک میرود دست بدست

علی[۱۸]

آه زین برقی که در حرف گلوسوز من ست		نامه بر بال کبوتر نابندم پر سوخت

معترض گوید که گلوسوز بمعنی شیرین جز حسن و شهد نمی آرند هیچو حسن گلوسوز و شهد گلوسوز و اگر بالفرض و التقدیر صفت غیر این دو لفظ هم در کلام اساتذه یافته شود درینجا جگرسوز از گلوسوز بهتر است انتهی میگویم که اطلاق گلوسوز چنانکه بر حسن و شهد است بر غیر آن نیز آمده چنانچه محسن تاثیر گوید ؎ هوای دلبر شیرین شمایلی دارم ؛ کز التفات گلوسوز تر بود ستمش ؛ و حرف گلوسوز بمعنی سخن تند و تلخ است چنانکه اشرف گوید ؎ خنجرت حرف گلوسوز ز جوهر دارد ؛ هست در سرزنش خصم زبانش گویا ؛ پس اصلاح معترض که از قصور فهم واقع شده حاجت ندارد

علی[۱۹]

نقش دنیا در دل بی طاقتم صورت نبست		آب در آئینه ام خاصیت سیماب داشت

معترض گوید که بی طاقت که صفت دل آورده چندان لطف ندارد در دل وارسته ام یا آزاد من بهتر باشد انتهی میگویم که که بیطاقتی مناسبت بسیماب نه وارستگی و آزادگی کما لا یخفی علی من له فهم المعانی

علی[۲۰]

بی تکلف در چمن بند قبا وا کردنی است	برگ ریز رنگ گلها را تماشا کردنی است

معترض گوید که برگ ریز رنگ گل گفتن از غرابت خالی نیست خوش پریدنهای رنگ گل بجای آن احسن بود انتهی میگوئیم که معنی رنگ رونق و لطافت و خوبی در برهان آمده و شیخ خوبی و لطافت گل را تشبیه به شجر داده برگ ریزی که از لوازم آن است در ذهن برای آن ثابت کرده و این را در اصطلاح علمای معانی استعاره بالکنایه گویند علی[۲۱]

بیخودان جام دنیا سومنات دیگراند	خم شدن در پیش این مردم کم از زنار نیست

معترض گوید که در نظر حقیر بجای جام دنیا جام دولت بهتر می نماید انتهی میگوئیم که مراد از بیخودان جام دنیا آن کسانند که از نعمت دنیا کامیاب گشته مدهوش عجب و نخوت و کبر و بدعت گردیده اند چنانچه مولانای روم فرماید ؎ اهل دنیا کافران مطلق اند ٭ روز و شب در زق زق و در بق بق اند ٭ درین صورت ترجیح دولت بر دنیا بیجا است بل عکس آن در چشم خوش نظران اولی فافهم علی[۲۲]

عشق را منزل الهی غیر از دل غمناک نیست	بهر این بلبل قفس جز سینهٔ صد چاک نیست

معترض گوید بر کسانی که در عربیت مهارت کونه دارند محتجب نباشد که منزل ظرف مکان بمعنی فرود آمدن گاه پس منزل گاه که شیخ فرمود صحیح نبود ع عشق را آرامگاهی جز دل غمناک نیست انتهی میگوئیم که سعدی در بوستان فرماید ؎ بمنزلگه حاتم آمد فرود ٭ برآسود چون تشنه

برزنده رود؛ جامی فرماید سه نهانی جانب منزلگهش برد؛ به یاران خودش پوشیده بسپرد؛ ایضاً فرماید سه به پشت بارگی هودج نشین شد؛ بمنزلگاه خود رحلت گزین شد؛ اگرچه روی در منزلگهش بود؛ نظر بر ساحت قصر شهش بود؛ ازینجا ظاهر شد که معترض با قطع نظر از دیگر کمالات در عربیت هم مثل فارسی دستگاه وافی میدارد و منزل مفتوح العین را که مصدر میمی است منزل مکسور العین که ظرف باشد میخواند و آنرا منشاء طعن بر شیخ میشمارد و این بنای فاسد بود علاوه آن احتمال دارد که گهی معنی هیچگاه باشد و معنی اینکه عشق را هیچگاه منزل جز دل غمناک نیست علی ۲۳

ای قبله و بت هردو تماشاگه نازت		وی سینه و دل پیشکش سوز و گدازت

معترض گوید که قبله و بت در مصراع اول خالی از ثقالت نیست بجای آن دیر و حرم نکو بود انتهی میگویم که اختیار کردن شیخ قبله و بت را بنا بر تقابل سینه و دل است چه سینه بمثابهٔ قبله و دل بمثابهٔ بت باشد و این مناسبت در دیر و حرم یافته نمیشود دیگر اینکه در قبله و بت ثقلی نیست تا قابل اصلاح گردد اگر گویند که نظر بتلفظ دیر و حرم البته ازان خفیف خواهد بود جوابش اینکه از بدو ظهور فصاحت الی الآن کلام هیچ فصیح بنظر نمی آید که دخلی چنین دران راه بیابد فتامل علی ۲۴

از نکوهش شعر ما آرایش دیگر گرفت		خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه بود

معترض گوید که نکوهش سرزنش و ملامت کردن کذا فی برهان بر ماهران این فن آئینه
روشن باشد که نکوهش با شعر مناسبت کلی ندارد لاجرم باندک تغیر درست شود ع
شعر ما زایرادها آرایش دیگر گرفت ؛ انتهی میگویم که اصل شعر شاه ناصر علی قدس سره
در نسخ صحیحه چنین است ے از ظرافت های حاسد شعر ما رونق گرفت ؛ خنده دندان
نما زلف سخن را شانه بود ؛ خندهٔ دندان نما دال است که در پیش مصراع لفظ ظرافت
باشد کما لا یخفی علی من له ادنی الدرایة علی[۲۵]

رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت رم کرد		سبزهٔ بال نیفشاند که طاوس نبود

معترض گوید که رم کردن رنگ و بال افشاندن سبزه خالی از غرابت نیست لاجرم این
شعر محتاج اصلاح است ے رنگ گلهای چمن بسکه ز شوق تو پرید ؛ سبزه سر بر آورد
که طاوس نبود ؛ انتهی میگویم که مثال رمیدن رنگ این بیت صایب است ے بال و پر رمیدن
رنگ است موج آب ؛ در لعل آبدار تو چون آرمید رنگ ؛ دیگر اینکه استعمال مذکور مبنی بر
استعارهٔ تخییلیه است و تعریفش اینکه مشبه را ذکر کنند و چیزی از لوازم مشبه به برای آن ثابت
نمایند و این امری است که دلالت کند بتشبیه مضمر چنانکه ثابت گوید ے تا تماشای دهانت
کرد حیران غنچه را ؛ شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را ؛ شاعر غنچه را که در خوبی و لطافت
مثل دهان محبوب است به شخص متحیر دیگران تشبیه داده لازم مشبه به را که گذاشتن دست زیر زنخدان است

ثابت کرده چون أَنْشَبَتِ الْمَنِيَّةُ أَظْفَارَهَا پس معنی بیت این ست که آهوی
رنگ کلها از کمال شوق تورم کرده چنان از مرغزار گذشت که هر طایر سبزه که بال
افشانده بمساس آن رنگ طاؤسی گرفت چنانچه فطرت گوید ؎ رمید از یکدگر
همچون دل دیوانه اعضایم ❊ مگر نقش پی آهوست بر تن زخم سنگ او ❊ و صایب گوید
؎ در تمنای نوای قافله سالار بهار ❊ گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد ❊ هرگاه
گردش رنگ با ثبات رسید رمید کی او را چه مانع است فتفکر علی

صافی دل از خیال غیر زایل میشود		آب این آئینه گر عکسی فتد گل میشود

معترض گوید که صافی بمعنی غش کذا فی المنتخب و الصراح و آن اسم صفت است شیخ بجای
اسم ذات که صفا باشد آورده چون صفا در مطلع گنجایش ندارد بجای آن رونق توان
خواند انتهی میگویم که معترض صفا را که اسم جنس است اسم ذات قرار داده ازینجاست
که نعمت خان عالی در هجو تشخیص بعضی اطبا گفته که میگویند حجر الیهود طایری است دریائی
و فقط بر مادۀ اشتقاق نظر کرده و استعمال آن را ملاحظه نفرموده که اساتذه صافی را که اسم
فاعل است بمعنی صفا که مصدر باشد استعمال مینمایند چنانچه اسیر فرماید ؎ سینه صافی بهشت
راحت ماست ❊ دوزخ کیست کینه خواهیها ❊ مرزا ملک مشرقی گوید ؎ خون جگر بجای
خوناب دیده نیست ❊ کیفیت عرق چو شراب چکیده نیست ❊ فوقی نشابوری گوید ؎

دلهای پاک راز ازل فیض داده اند ٭ گوهر آب صافی طینت وضو گرفت ٭ علی ۲۷

مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد	چو کچکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد

معترض گوید که بمصراع اول بجای طلب لفظ هوا پسندیده است چه مردان آلهی قطع هوا و هوس کنند انتهی میگویم که ترک طلب که بمعنی ترک التجا از غیر و استغنا از ما سوی است با واژگونی کچکول گدائی و حصول تاج شاهی مناسبت تمام دارد و با هوا اصلا مناسبتی نیست علی ۲۸

هر بیت من برابر دیوان صایب است	از بسکه اهل طبع مکرر نوشته اند

معترض گوید که نظر بر عالمگیری کلام شیرین آن رابع رسل شعر او رواج آنهم در ایران و هم در اقلیم هند منصفانه توان گفت که دعوی شیخ بی برهان است و بجای نمیرسد انتهی میگویم که مبالغات شعریه صورت وقوع نمی خواهند خود صایب درین بیت سه نقطهٔ کز خامهٔ صایب تراوش میکند ٭ ماه کنعانی بود کز چاه می آید برون ٭ آن قدر مبالغه کرده که شرع بآن رخصت نمیدهد و غرض شاه مرحوم از ان تحقیر او نیست بلکه من وجه ستایش اوست علی ۲۹

شکر لبان دل سیر چشم در کمین دارند	بتان ما ز برون لعل و از درون سنگ اند

معترض گوید که این یک بیت از ان غزل است که شیخ بعد فکرش در شاه جهان آباد دعوی

استادی کرده بود آخر به جواب گفتن احمد عبرت عبرت پذیر شد انتهی میگویم که علمای اصول فقه گفته اند که اَلسَّاکِتُ لَا یُنْسَبُ اِلَیْهِ الْقَوْلُ حق اینست که شاه مرحوم غزل عبرت را که حسن و قبحش بر ماهران سخن ظاهر است قابل سماعت ندانسته ملتفت نشد چه هر گاه چند اشعار او سنادار است و ژولیده یافته به سرخوش در بارهٔ رسانیدن پیش مصرعها اشاره کرده چنانچه سرخوش پیش مصرعهای برجسته چنان رسانید که صیت شاباش و واه اساتذهٔ آن وقت بفلک الافلاک رسید پس عبرت چه قدرت دارد که در مقابلهٔ شاه ناصر آید

علی ۳۰

چه از نیرنگ دست مطربم برساز می آید	که از یک پرده چندین مختلف آواز می آید

معترض گوید که اگر شیخ در معرفت محاورات فارسی کامل بودی مصراع اول را ازین بد نمط بستی ع چه از زبردستی مطرب بکار ساز می آید انتهی میگویم که لفظ نیرنگ با مختلف آواز ربط کلی دارد پس اصلاح به زبردستی محض زبردستی است و همچنین به بعضی از شعرا برین بیت وی ـ غمت آنجا که دارد تهی شوریده حالان را ـ پریشان تر ز موی سر کند شاخ غزالان را ـ از کم فهمی چنین اعتراض کرده بودند که غزال آهو بره است و آهوبره شاخ ندارد خان آرزو از کلام طاهر وحید سندش گذرانید ـ زبان ز شرم نگاه توام چو شاخ غزال ـ چنان بافته بر یکدگر که باز شود ـ

علی ۳۱

بیداست خوانند حسن باشد انتهی میگویم که اضافت کشتن را بسوی خزان غریب نیست بلکه
خود را از ملک محاوره دانی به مراحل دور داشتن ست ظهوری ترشیزی گوید ؎ خزان
همیشه بگلگشت باغ راغ من ست ❊ نمک رهین رواج از خراش داغ من ست ۳۶ علی

چون سلیمانی ست زیب سبحهٔ ام زنار خویش		کفر و دین در مشربم آرایش حسن هم اند

معترض گوید که از سلیمانی سنگ سلیمانی اراده میکند در کلام اساتذه دیده ام که سنگ سلیمانی
گفته اند تا التباس باقی نماند چه سلیمانی بمعنی شاهی مشهور ست انتهی میگویم که در برهان قاطع
آورده که سلیمانی سنگی ست مشهور و موسوی خان فطرت که فاضل و استاد وقت
خویش بود گوید ؎ تهی دستم من و لعل تو پر سنگین بها یارب ❊ سلیمانی تند زنار
خط لبهای نی گون ترا ۳۷ علی

خانهٔ تاریک می سازد بچشم درد ناک		عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده اند

معترض گوید که ساختن بمعنی موافقت کردن باشد و اسناد آن بسوی خانه غریب ست
بجای میسازد خوش باشد سکه ست انتهی میگویم که آری میسازد بمعنی موافقت میکند باشد
و اسناد آن بسوی خانه غرابتی ندارد چنانکه ظهوری ترشیزی گوید ؎ اگر بد
باغ می بینم کلام بر چشم می افتد ❊ غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد ❊ پس
غریب گفتنش غریب است ۳۸ علی

یکبوسه ست از لب تیغ آرزوی دل		این آب خشک باز روان کن بجوی دل

معترض گوید که اگر در مصراع دوم بجای خشک رفته خوانده شود حقیر احسن میدانم تا به مثل
معروف مطابق افتد انتهی میگویم که آب تیغ آب خشک ست نه آب رفته تا به مثل
معروف که آب رفته بجو آمد باشد مطابق افتد علی ۳۹

خندهٔ گل قهقهه از فریاد بلبل میزند		آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام

معترض گوید که تعریف ضحک و قهقهه بر اصحاب علم مستور نیست در مصراع اول
شیخ گوید که خنده قهقهه میزند و آن درست نباشد زیرا که اسناد خنده یا قهقهه بسوی
چیزی دیگر باید کرد مثلاً ع گل بگلشن قهقهه بر فریاد بلبل میزند ٭ مصراع دوم
نیز قابل تبدیل ست ع آتشی در خرمن امید بلبل دیده ام ٭ انتهی میگویم که در خنده و قهقهه
فرق ست که بر صاحب فهم پوشیده نیست و اینجا از خندهٔ گل اندک کشادگی آن و از قهقهه
کشادگی بسیار اراده میکنند و میگوید که شگفتگی اندک گل از فریاد بلبل زیاده میشود
و بلبل که با سید داد رسی فریادی کرده بود چون گل بفریادش رسیده قهقهه بر این زد و از
حسرت آتشی در کاروان آه بلبل دیده شد دیگر اینکه مراد از خندهٔ گل شگفتن اوست یعنی
شگفتن گل قهقهه ست که گل از فریاد بلبل میزند دیگر اینکه مصراع اول اصلاحی معترض نامه زون و نیست
زیرا که قهقهه بفتح اول و سکون ثانی و تا قاف مفتوح و ها خنده باواز

بلند را گویند کما صحه صاحب البرهان — علی ۴۰

بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن		ندارد باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن

معترض گوید که نفی عندلیب از باغ جهان کردن و بس بر ترک صفاهان امر فرمودن
از بلاغت شیخ نشان میدهد و از صفاهان امام اهل سخن مرزا محمد علی صایب اراده میکند
اگر رونده در خانهٔ شیخ آن رباب نواز عبرت انگیز را با خویش برد هر آینه مجلس سماع
آراسته کردد این فرمان شیخ از باب همون شیخیهاست که بالا گذشت انتهی میگویم
که مراد از بلبل مرزا صایب صفاهانی است و وفات او از وفات شیخ بیست و هشت سال مقدم
است پس میگوید که در باغ عالم آن بلبل صفاهان نماند که برای زیارت او سیر صفاهان
کنی حالا در خانهٔ ناصر علی بیا و سیر ایران کن و درین بیت تعریف مرزا کرده است
که او را بلبل باغ عالم گفته و خود را مثل او دانسته این قول را محمول بر شیخیها
کردن محض شوخی است — علی ۴۱

صایب اینجا می نهد بر خاک تا محشر جبین		این غزل ناصر علی اعجاز هندستان ماست

معترض گوید که این غزل در دیوان مشهور شیخ سوای بیت فخریه محتوی بر بیت
پیش نیست پس این قدر بابائی و خودنمائی چرا باشد و دیگر نسبت اعجاز بهندستان که
مسکن بسیاری از شعرای نامدار سوای شیخ است رکاکتی دارد و مرزا صایب گفته و بخت بیدار

رتبہ پیغمبری قلم و سخن یافتہ پیش بوالفضولی سرفرود آورد نش معلوم بجای اعجاز ہند سنا
اعجاز زور طبع ما یا حسن فکر ما خوب باشد انتہی میگویم کہ شعرا بر ترہات خود ما خود میشد
خصوصاً شیخ کہ استاد مسلم الثبوت ست نزد قران و اماثل و بعد مرور دہور شیل خان آرزو
و میر آزاد کہ از اکابر فصحای ہند اند در عصر خود باستادی او معترف گشتہ زبان بتوصیفش
کشادند چنانچہ گذشت و خودنمائی و فخر بمعنی این را گویند کہ صایب راست ؎ در
مقام کہ من قطرہ میزنم صایب ؛ غبار ہستی کونین گرد پاپوش ست ؛ اگر از علمای
فریقین درین بیت استفتا کنند قطعاً حکم بتکفیر قایلش خواہند کرد مخفی نماند کہ صایب
درین زمین غزل ہفت بیتی گفتہ کہ مطلعش این ست ؎ تا بجوی نرگس این آسمانی
جون گل احمر جبین ؛ کی توانی شست در سرچشمہ کوثر جبین ؛ و با وجود سستی مطلع
در مقطع چنین ادعا کردہ ؎ این غزل را ہر کہ گوید صایب از اہل سخن ؛ میگذارم
او بر خاک تا محشر جبین ؛ چون شاہ مرحوم خوب تر و خوشتر از و فکر کردہ و ہر بیت خود را
مقابل تمام غزل او دید لاجرم مضمون مصراع او را در مقطع غزل خود آورد ۴۲ علی

سالکان را میشود آرایش تن سد راہ	دام پروازست نقش بال و پر طاوس را

معترض گوید کہ حقیر بجای دام پرواز حلقہ دام نیکو میدانم انتہی میگویم کہ نقش بال و
پر طاوس دام پروازست یعنی مانع رستن ست از قید خود بعینہ ہمچنانکہ سالک را آرایش تن و خود پرستی

سد راه عرفان میشود از خودی رستن میدهد پس اصلاح بجای دام پرواز حلقهٔ دام سکویمی نماید از انکه لفظ پرواز که مشعر ترقی است با لفظ سالک مناسب افتاده علی

علی زین مرده طبعان مجلس شعرم نمی فهمد	به یونان میفرستم بهر احیای فلاطونی

معترض کوید که شیخ بجای مرده دل مرده طبع آورده حال آنکه باندک تامل درست میشود ع ازین دل مردکان شخصی نمی فهمد علی شعرم ۰۰ انتهی میکویم که منجمله بیست و چهار علاقهٔ مجاز اطلاق مسبب بر سبب و سبب بر مسبب و محل بر حال و حال بر محل و لازم بر ملزوم و ملزوم بر لازم است پس هر جا که علاقهٔ ازین علاقه ها یافته شود یکی را بر دیگری اطلاق میکنند و سماعت علاقه هر جزوی از بلغا شرط نیست چنانچه شمس الدین فقیر در حدایق البلاغة میکوید که در علاقه واجب است که استعمال نوع او از فصحا منقول باشد و لازم نیست که در استعمال هر جزوی ازان نوع سند از فصحا بجوئیم مثلا واجب است بر ما تحقیق این معنی که فصحا حال را باسم محل ذکر میکنند و بعد ازان که اینمعنی بتحقیق رسید لازم نیست که هر جا که حال را باسم محلش ذکر کنند محتاج سند فصحا باشیم و چونکه افسردگی لازم مردکی است لهذا اطلاق مردکی بر افسردکی ممنوع نباشد پس بنصورت از مرده طبعان افسرده طبعان مراد است و سند خاص آن از کلام فصحا جستن ضرور نیست چنانچه از حدایق مذکور شد پوشیده مباد که پیش ازین هم بر کلام آن استاد عصر بعضی از شخاص

اعتراض کردند و جوابش از مستعدان زمان بندان شکن یافتند چنانچه سرخوش در تذکرهٔ خود نوشته که

۵

علی آن پیشوای خوش خیالان — چو شد در مثنوی کلکش درافشان
رساندش پایهٔ معنی بمعراج — بود این مطلع آنرا درة التاج
آلهی ذرهٔ دردی بجان ریز — شرر در پنبه زار استخوان ریز
درین مطلع نمود از احمقیها — یک از پیران جاهل دخل بیجا
که باشد پنبه نرم و استخوان سخت — کجا این نرم را نسبت بآن سخت
بتغییر حروف چند فی الفور — درستش کرد در زعم خود اینطور
آلهی ذرهٔ دردی بتن ریز — شرر در پنبه زار موی من ریز
من این حرف از زبانش چون شنفتم — چو گل خندیده بر رویش بگفتم
چرا این حاجت از حق خواهی ای یار — توانم کرد من هم اینقدر کار
که مشت خس بآتش بر فروزم — همه موی سر و ریشت بسوزم
سزای آنکه در شعر بلندی — کند زین گونه دخل نابسندی
مناسب تر درین هنگامه افتاد — بر اهل سخن این بیت استاد
چراغی را که ایزد بر فروزد — هر آن کو تف زند ریشش بسوزد

هر گاه از ادای حق استاد معنوی فراغت دست داد و خندهٔ شماتت معترض

از پایهٔ اعتبار افتاده میخواهم که جیغهٔ مرصع کار در شاهوار و لعل آبدار نعت و منقبت از معدن افکار گهر نثار بر سر فرمان روای طبع زاد خود نهاده بر کرسی تحریر جلوه گر سازم و بتحصیل ذخیرهٔ ندر تحسین و دعای اللهم ایده بروح القدس پردازم

قصیده در نعت سید ابرار شفیع مختار صلوات الله الغفار و سلامه علیه و آله الاطهار و اصحابه الاخیار بعدد اقطار الامطار

فتاد سردی ایام آنچنان پر زور | که همچو آینه یخ بسته شد کفن در گور
ز بسکه لرزه فروش است دی برون آید | به برکشیده ز ابر آفتاب دلق سمور
گشود دست تظلم ز بس هلا کو برد | شرر بسنگ شود از نهیب آن مستور
چو اشک شمع شود بسته بر سر مژگان | سرشک گر چکد از چشم عاشق مهجور
چنان رواج گرفته است بستگی در دهر | حباب گشته بدریا چو کاسه بلور
شدند چون پر ماهی ز یکدگر حسبان | اصابع همه مردم ز سردی سو فور
طباع گشت ز بس مبتلای سردی دی | بسان قبله نما لرزه می فروشد حور
ز دست برد برودت که گشت عالمگیر | کشند زیاس دم سرد دهر نفس با حور
ز بسکه رنگ اثر ریخت دی که قطره اشک | چو ژاله میچکد از چشم عاشق رنجور
اگر چه طعنه زن زمهریر گشت جهان | اگر چه آینه دار نسیم گشت دبور

زبس برعشه بود دی ز دامن تر من ‌‌ — بروز برف کشد هر سحر ردای سمور

زسرد مهری ایام و دامن تر من — فتد بزلزله محشر چو ارض نیشاپور

طبیعتش شود آبی ز شرم عصیانم — دمی برفتن دوزخ اگر شوم مامور

نعوذ بالله ازین حرف خارج آهنگ — کجا جحیم و جهنم کجا مدیح حضور

محمد عربی کز نسیم مقدم او — گرفت گلشن ایجاد رنگ و بوی ظهور

بگوی مطلع دیگر که نشاء لطفش — شود خمارشکن از پی شراب طهور

شمیم شرع تو آرد اگر صبا و دبور — زغوره کی نه برآید طبیعت انگور

به پیش پیش تو شمعی بدست موسی طور — شده ست خضر سر افراز خدمتت از دور

فتد چو گرد ز نعلین او بدیده کور — کند حساب سیه مو در شب دیجور

بباغ امن تو هر نخل را ز آتش تیز — نهال شمع صفت پرورش کند ناطور

به انتقام گراید چو دست معدلتش — کند نه باز بهر صبح طعمه عصفور

بکاغذی که ز جودت قلم گهر ریزد — نهد بصفحه دریا هزار گونه قصور

قضا کلاه تفاخر بر آسمان بشکست — به پیشکاری درگاه تو چو شد منظور

چگونه سر نکشد رایتت ز عرش برین — چو گرد فوج تو باشد سواد دیده حور

اگر ز خوان کرم زله بفقر رسد — ز فرط مایه شود از توانگری مشهور

عجب مدار که دف مندل عزیمت شد | بود ز تار خودش سبحه در کف طنبور

بنود شق قمر ملکه بر رسالت او | لب شهادت خود وا نموده از شعور

بیا بیا و بگو مطلعی دگر اعظم | نظر نموده به برج جهان مه با نور

طلوع کرد ز اوج شرف چه غیرت هور | که ساخت صبح جمالش خموش مشعل طور

ببارگاه شریف تو تا شود منظور | قضا به پیش تو آید گرفته صد منشور

بزیر بام تو رفعت نهاده دست بسر | شکسته بال و پر طایر گمان زطمور

کند ز جامهٔ زنار چرخ با انداز | قضا براه گذار تو هر مسا و سحور

مجسم است چه ذاتت ز نور یکتائی | ز بخت سایه ازین راه از تو رنگ ظهور

کسی چه جای که دست سوال پیش نهد | بعهد تو که نمائی سخای نامحصور

کدام دست بگو در جهان که غنچه نشد | ببین چگونه رسد غنچه و صدف بظهور

شهی که نوبت چو صیت نبوت خود را | کند بلند برآورد از صنم ناقور

شها منم که شود مهره اش چه نرد قمار | بدست خویش کشم سبحه اگر از زور

زمن درست کند نسبت خودش عصیان | نمود بسکه ز بس خورده ام فطور سحور

شکست کاسهٔ دل را بسنگ غم عصیان | بلک معصیتم شد چو رتبهٔ فغفور

امید لمعهٔ ای آفتاب خاوردین | که تا ز فیض شعاعش دلم شود با نور

رجای آنکه شوم روز حشر زاحسانت | برنگ سایه بزیر لوای تو محشور

اگرچه هست بآن سوی وهم وحد قیاس | ثنای لایق توای رسول رب غفور

نظر بلطف تو آورده ام سفالی چند | چنانکه برد ملخ را بر سلیمان مور

سهامنم که غلامی رسانده ام بکمال | اگرچه هست مرا این پیشه از سنین و شهور

بیابلم از شرف خانه زادی تو بس | که آسمان زحل شد باوج من جو حدور

ثنای فخر رسل اندکی بکرد رقم | اگرچه لوح و قلم گشت از ازل مامور

کجا رسد ثمر پخته ثنا بکفم | اگرچه خام کنم خویش را سنین و شهور

خوش است آغنچه صفت مهر بر دهان سازم | که عین مدح بود اعتراف عجز و قصور

زفرط شوق دهان باز باز میکردد | چو گل که عرض دعا هست بعد ازین منظور

بهوستان فلک تا همیشه جلوه دهد | بهار سیلفر ماهتاب و یاسم هور

گل مراد محب تو تازه باد مدام | اگرچه چرخ کهن کرده داز مرور دهور

چنان بدرد و غم و غصه جسم او کاهد | ثنا حسود تو سازد بعین دیده مور

روزی در مشاعره زمین خار گل رخسار گل طرح گردیده و فرد افاعیل آن از جانب مجلس نزد
هر سخن سنج محفل رسید چون بنظر ثاقب در آمد بی خوست از زبانش بر آمد که دست هر تا شنای
چمن خیال از گل چینی این گلبن تازه بهار کوتاهی نماید از آنکه هر گلش باضافت

قوافی بسان خار آزارها می رساند از بیمعنی در خاطرم خلجانی رفت گفتم که اگر خدا خواهد قصیدهٔ نگارم عرض نمود که حضرتا بی ادبی معاف ما بفکر غزلی حیرانیم و جناب عزم قصیده دارند بحذلحا فقط پس همان شب با قتضای ایام که ماه محرم الحرام بود قصیدهٔ حزانیه در عزای مظلوم کربلا سید الشهدا علی جده و علیه التحیه و الثنا فی محل صباح و مسا عرضه دادم و صباح آن پیش عزیزان نهادم همه دعاے خیر کردند الهی قبول باد فهی ذاک

گشت دوچارم چو خریدار گل | حرف زدم زار زرشس با زار گل
آه خنک کرد برنگ صبا | جسم برازنم چو گرفتار گل
ناله برآورد برنگ هزار | رفت زخود بو صفت آن یار گل
چشم چو زد آب برویش زاشک | باز بخود آمده گفت ار گل
گفتمش ای از چه پژمرده شد | غنچهٔ حال تو ز انداز کار گل
گفت صبا دار مرادر چمن | گشت گذاری پے دیدار گل
در نظر آمدا گل دیگر شگفت | خواب کند طالع بیدار گل
سودهٔ الماس ز شبنم نهد | هر لب زخم دل افگار گل
نرگس غم دیدهٔ خوابیده بخت | گرد قبا جامه بهنجار گل
کوفت زبس از غم و اندوه و درد | گشت سینهٔ افگار گل

سنبل غم دیدهٔ آشفته موی — کشت سیه پوش ز آزار گل

رو بچمن کس نکند چون هزار — روز غمش پشت بدیوار گل

خوردهٔ گل گشت فروزینه اش — شمع صفت سوخت چو اشجار گل

آب شده نقرهٔ نسرین ز شرم — ناسره کردید چو دینار گل

نسترن از غم گل خورشید گشت — داغ شده لاله ز دیدار گل

کاست چنان بلبل نالان ز غم — میرود از خود چو فتد بار گل

نیلفر از سر کله خود فکند — یاد بدل کرد چو دستار گل

کاست ز بس غنچه بهجر بهار — کرد عصا بهر خود از خار گل

رشک بر دوادی ایمن ز باغ — طور صفت گشت چو انبار گل

نسترن آسا شده سوسن سفید — صرف سیاهی شده در کار گل

نخل گلستان شده چون سرخ بید — زار چو شد دیدهٔ خونبار گل

گریه بجوشید چنان شد برون — آب چو فواره ز رخسار گل

روز سپیدار ز غم شام شد — بسکه بیاد آمده هنجار گل

سرو عیان گشت بهر سوی باغ — آه چو سر زد ز دل زار گل

نیله چو یاسم شده دست چنار — کوفت ز بس سینه ز دیدار گل

سرو چو شمشاد بر آشفته شد — دید چو ناشادی سرکار گل

دخت رز از پرده بر آمد چو هوش — یاد چو شد ساغر سرشار گل

فاخته در حلقهٔ ماتم نشست — سرو ز خود رفت بکردار گل

جامهٔ خود ساخته صد برگ چاک — گشت عیان غم چو ز هر تار گل

مرغ سحر داغ چو طاؤس گشت — شد چو خزان غازهٔ رخسار گل

قمری او جون نه سمندر شود — سرو چمن سوخت چو از نار گل

سبزهٔ بیگانه صفت باغبان — بود بکنجی شده بیمار گل

عرض نمودم که چه اظهار است — حالت اندوه ز آثار گل

پاسخی آهسته تر از بانگ گل — داد چنین واقف اسرار گل

کز غم نو بادهٔ باغ رسول — لخت دل فاطمه سردار گل

حاصل بستان ولایت حسین — بیت حزن شد چمن و دار گل

نام مبارک چو بگوشم رسید — چاک جگر گشت باطوار گل

سر زده ناگاه ز دل مطلعی — تخته زن رونق بازار گل

از ازل ای قافله سالار گل — وا شده در وصف تو منقار گل

خطبهٔ نام تو بخواند هزار — سکهٔ حکم تو بدینار گل

بان تولای تو شاها ز بس | جنس دکان ساختهٔ عطار گل
نافهٔ مشک ست دهان قایلی | گشت چو مشغول بگفتار گل
ساختهٔ ز اندیشهٔ وسعت بباغ | قطعه مزع سبحه ز زنار گل
کن سخن اعظم مدعا اختتام | قافیه تنگ ست ز تکرار گل
خاطر بلبل بچمن تا بود | خستهٔ وافگار ز منقار گل
باغ محب از نم احسان تو | باد تر و تازه چو از هار گل
طوق بگردن کند از قهر تو | دشمنت از لخت جگر یار گل

از غزلیات اوست

کند غرق ندامت طبع صاف من لآلی را | زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را
بکن از بادهٔ عشق کسی مملو دل خود را | نباشد پیش مستان حرمتی مینای خالی را
بود افتادگی سرمایهٔ کنج غنا دایم | نباشد احتیاجی با صبا گلهای قالی را
اگر پرسند سر کردانیم آن شمع در بزمی | بگوای دل نظر فرمای فانوس خیالی را
نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل اعظم | سخن کن سواد اعظم نازک خیالی را
می شود بعیر تو کر ساغری نم | چون دانهٔ انار کره در گلو ما
بسکه چشمم ریزد اشک خون بعشق گلرخی | شد صف مژگان برنگ پنجهٔ مرجان مرا

نمیدارد ثباتی نشاء میخانهٔ دنیا | زگل ساغر کباب از سنبل و می شبنم است اینجا

ضرورت شد قضا را بهر تصویر فنا کلکی | که می سازد تجسم در عدم موی میانت را

گرد دفع ملال زاری ما | گرد بنشاند آبشاری ما

حلقه از بار الم گردید بالایم زبس | میخلد هر رشتهٔ آهم چو سوزن زیر پا

چون آینه و خط شکستش | در هجر تو دیده ها نظر ما

چون بدست خویش گیرد شوخم از راه عتاب | جوهر شمشیر خواهد ریخت چون گرد از کتاب

بهر جوش باده چشمت ببین آئینه را | دیده ام افزون شود از تاب خورد جوش شراب

تا گرفتار زنگت ار جانان دیده ام | چون تگ صرصر نماید گرد واز دیده خواب

یافت ما از مهر لی اعظم به پیری داغ عشق | می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

ساغر از عکس رخش مهر فروش است امشب | گلشن از تابش آن باده بدوش است امشب

طایر حسن صنم تا بکند صید اعظم | ماه از هاله خود دام بدوش است امشب

همچو آئینه روی تو هر آن | هیچ نا گفته دیدنم هوس است

نیست این چهره نمایان زپس برقع سرخ | آفتابی است که در زیر شفق پنهان است

صد چاک همچو گل بگریبانم آرزوست | چون گرد باد سر به بیابانم آرزوست

خوش بوسه از آن لب خندانم آرزوست | مورم وظیفه از شکرستانم آرزوست

اعظم خیال ابروی او میکنم بدل
گز دیر باز خنجر عریانم آرزوست

مکار تخم هوائی بدل چو پیر شدی
قد خمیدهٔ تو داس کشت امید است

آخر شود ز خاک نشینی عروج بخت
این نکته شبنم سحری جسته جسته گفت

دوران بسنگ تفرقه درهم کند همال
بادام تو ام این سخنم دست بسته گفت

باز می خواهی دل خود را ز هندو بچهٔ
در شب یلدا نمائی جستجو کالاعبث

غرور میکند آخر برای نان محتاج
شنیدهٔ که هما شد باستخوان محتاج

موسم پیری برد پاک ز دل روشنی
قابل نظاره نیست روی چراغان صبح

اگرچه کاست چو تار ستاره هجر توام
ولی بیاد تو آرم ز رون فغانی چند

دی شرر از ره چشمک زدنی گفت مرا
که بیادم همه یاران عدم منتظرند

سر خود پیش تو افکنده بزاری جانا
عاشقان از پی زخمی چو قلم منتظرند

گردیدهٔ تمکین تو امید جوابی
تا دیده ام از کوه صدا باز بگردد

دل رفت و طفل اشکم گردید بی محابا
عیدست چون بمکتب استاد رفته باشد

دی قلقل می بتو مرا بانگ عسس شد
می خوردم و چون شحنه گلوگیر نفس شد

در حسرت خالش کف افسوس چه سودم
هر اشک که از دیده ام افتاد مگس شد

چون دل بیاد قامتش آه حزین کشد
سرو از حیا ز سایه الف بر زمین کشد

ختم شد پیش سبنی یارم   دید بر غنچه دست من نجد

زانکه سرمست بادهٔ کرم است   جام را خندهٔ ابد باشد

خلاف اهل جهان هست حال معشوقان   که خط سبزه چو خام است پختگی دارد

میشود بی جرم رسوا در عدالتگاه چرخ   چشم آفت می خورد دل مفت بدنام است و بس

پیری رسید و مرد دل از عشق باز آسی   سیماب کشته را نکند کشته باز کس

باشد فغان بهر پی اعظم بجای خون   جز ناله نیافت بر کهای ساز کس

چسان کرد جدا از دست ترک شوخ شمشیر   که چون آئینه میدارد ز جوهرها بر نخچیرش

بود دامان صحرا خوش نما از بسملان او   کند کار از تو یکسر طپیدنهای نخچیرش

گر من واله نگویم پیش او احوال خویش   میدهد آئینه میگوید ببین تمثال خویش

نیست معلومم که می آید بعزم دلبری   میکشد چون بیضهٔ بلبل غنچه را در بال خویش

داده ام جامهٔ دل را بباد آه خود   تا که برگیرم براه عشق جانان فال خویش

گرد نشاید ستم سوز دلم یاد آتش   خواهد از شعله برآورده زبان داد آتش

گر ندارد سر همچشمی سوز دل من   سبزهٔ شعله بگو از چه فرستاد آتش

لاف از و خنکی کرد مگر پیش خسش   که بزنجیر زد و خودش افتاد آتش

مثل دروانه که افتد بزمین از غربال   چکد از گرمی ایام ز فولاد آتش

کشته ام بسکه اسیر تب هجرش اعظم — شیوهٔ سوز گرفت از نفسم باد سحر

چونکه از میخانهٔ لعلش رسید — شد سیه مست و پریشان کار خط

میبرد چون سبزه ام خواب گران — گر ببینم بر رخ آن یار خط

چه آبرو ست شهید ترا که دست قضا — پی معانقه گردد دراز از خم تیغ

خطا چگونه کند گاه قتل ابروی او — که کرده است ز دنباله کار دو دم تیغ

کشم چو از دل پر سوز هوی سیر آهنگ — شرر شهاب صفت می براید از رگ سنگ

یقین دلم سر سیل مائه دارد — چو آه جست پی بر دلش کبوتر رنگ

واسوختم از آتش جان سوز فراقت — تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بوسم

بر نتابد دل من منت سیر گلشن — از گل داغ چو طاوس بهاری دارم

از بس بیاد موی میانش دلم گداخت — اشکم رساند صورت در نجف بهم

سراپا سوختم چون طور سینا بهر دیدارت — میفکن از نگه هرگز بکار سرمه آیم

برفتد روی نمک چون نرگس شبنم زده — بر ملیحی جز تو چشم خود اگر بکشوده ایم

سرعت ما آتشین جانان نگر مثل شرر — جادهٔ هستی بیک چشمک زدن پیموده ایم

تا بساییم بر درت ای شافع محشر جبین — کشته حب من برنگ ماه نو کیسر جبین

گر ز بخت صایب اعظم روضه اش را بنگرم — میگذارم پیش او بر خاک تا محشر جبین

قیمت خاتم زرین شود از لعل فزون — آبرو یافته این چهرهٔ کاهی از خون

بی زبانم کرد آخر سردمهریهای او — همچو اشک شمع زیر لب گره شد گفتگو

پاکبازان بی نیاز اعظم ز آرایش شوند — جامهٔ مهتابی ه نیست محتاج اتو

گرفته لخت جگر اشک من برون آید — چو طفلکی که دود در بغل کتاب زده

شود ز گریهٔ مستانه بخت من بیدار — بلی ز آب شود هوشیار خواب زده

نماند قید تعلق ز صاف طینتیم — حباب وار دلم خیمه بی طناب زده

بسکه از تبهای هجرانش کشیدم نالهٔ — آب شد تبخاله بر لبها برنگ ژالهٔ

اعظم ما چشم می دارد بدر کاهش که نیست — از پی دهلیز او بهتر ازین گل مالهٔ

کرد ظلمت کده ام شب بفروغی روشن — خانهٔ آینه سان صبح بناگوش کسی

بی صبوحی شود از چشم عیان مستی می — شب که در خواب مکیدم لب می نوش کسی

گشت اعضام همه جسم چو ه تو پهلو — بسکه زد جوش بدل حسرت آغوش کسی

مرنجان خاطرم ای ساده لوح کم تمنا هم — بدل پیوسته می باشی مبادا زار رسد رنجی

در یاد زلف و رویش چون تو جان شب و روز — در سوزش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

چنان لاغر شدم از سوز عشق شمع تابانی — بسان شعله از خود میروم از باد دامانی

ازان هر دم ز آب دیده میخواهم وضو کردن — که مقصودم بود یک بوسه بر روی چو قرآنی

بچشم من بجای مردمک تصویر جانان است
نویسد حال سوز و ماجرای اشک خود اعظم

بلی اکثر پری در شیشه میدارد پری خوانی
بقرطاس پر پروانه سوی شمع تابانی

حرف الباء

بصیرت

تخلص مرزا محمد صالح پسر مرزا ابو الحسن ایرانی است گل وجودش در گلشن دکن به رنگ و بوی هستی رسید و به آبیاری تربیت پدر خویش در محاوره دانی یکتای عصر گردید در اوایل حال بصیغهٔ نوکری اوقات خود بجمعیت حال میگذرانید و در آخر مرتبه که بالشکر نواب ناصر جنگ شهید رحمة الله علیه وارد این ملک شد بهمت آزادانه بساط تعلق ظاهری در نوردید در محمد پور رنگ توطن بریخت و سر رشتهٔ الفت دنیا را یکسر گسیخت در مدت عمر بار اهل بسر بر نداشت و قدم توکل بر جادهٔ مستقیم تجرد گماشت به تدریس کتب فارسیه بی نظیر بود و خط شکستهٔ او چون کاکل خوبان دلپذیر در هنگامهٔ حیدر علیخان جلا وطن شده به سرین رنگ پتن پیوست و بعد چندی از انجا کجاوهٔ سفر آخرت بست صاحب گلدستهٔ کرناتک در اواخر ترجمهٔ احوال بصیرت این عبارت رقم فرموده که اشعارش در هنگام تمیق این اوراق یکقلم میسر نشد و یک بیت او که از زبانی غلام محی الدین معجز شنیده بودم ضرورةً بهر لزوم درینجا ثبت نموده

سروبی بر بود درین گلشن تاک از کجروی ثمر دارد

بینا

تخلص سید منان حسینی پسر سید نور الله حسینی ست در بلدهٔ محمد پور عرف ارکاٹ بوجود رسید و استعداد کتب درسیهٔ فارسیه پیش اساتذهٔ آنطرف بهم رسانید آخر قدم بجادهٔ استادی نهاد و درس جمیع کتب فارسیه میداد باقتضای موزونیت طبع گاه گاه بفکر نظم هم پرداخت و مستفیدان خود را ازین مایده متلذذ می ساخت اما شاگردان مولانا محمد آگاه طاب الله ثراه همچو رایق و والا جعل الله الجنة مثواهما او را درین فن مسلم نمیدارند بل بر سستی تدریسش قیل و قال میسازند چنانچه رایق در گلدستهٔ کرناتک او را باین طور یاد میکند که سید منان حسینی تخلص را بینا میکند و توسن طبیعت را در عرصهٔ سخن بگسسته عنانی میراند دعوی خیال فهمی دارد و خود را در درس گفتن بعضی کتب فارسیه یکتا می شمارد و متلبس بخرقهٔ درویشان ست و متمثل بوضع ایشان اکثر افکار او هنگام تحریر این اوراق از جا بجا بهم رسید و با معان نظر راقم سطور ملاحظه نمود غیر ازین بیتی به نظر نیامد ؏ درم را در گره دارد گهر وار؛ اگر ممسک دو صد لک دام دارد؛ انتهی کلامه بینا در سن یکهزار و دوصد و بست و شش هجری ۱۲۲۶ همانجا رحلت نمود و در قصبهٔ گلوا که ازانجا بفاصلهٔ ده میل واقع شده و جنب مزار برادر و مرشد خود سید عز الدین حسینی

آنسود سواد چشم سخن را بسرمهٔ افکار خود چنین بصارت می افزاید ۵

آئینه رو اگر طلبد روبرو مرا
گردد محیط همچو گهر آبرو مرا

مانند غنچه سر بگریبان فرو برم
گل میکند بهار ازین جستجو مرا

بفکر زلف و رخش وقت را نمیدانم
نماز شام کنم یا نماز صبح ادا

بسکه نیرنگی حسن تو مرا در نظر است
بردهٔ چشم بهار بر طاؤسی بخت

میتوانی طرح کرد از خاک من صبح بهار
همچو گرد از دامن آن کلعذار افتاده ام

طرفه شام و شفق و صبحگه غربت ما
مسی و پان کسی رنگ در گوش کسی

بفکر آن لب شیرین سراپا لذتی دارم
تراود از نشتر موجش انگبین نوشی

دلم در انتظار جلوه مثل گل بخون غلطد
گشایم هر سحر بهر تو چون آئینه آغوشی

شبی سودای فکر زلف او تا کرد شبگیری
سحر که از سواد آه برپا گشت زنجیری

ستم کیشش از جفا رو بر نمی تابد پس از مردن
بغیر از بال کرکس کس نمیاند بر تربه

برهان

تخلص سید برهان خان هاندی پسر سید حسن هاندی از شرفای اهل دکن است وطن اسلافش بیجاپور و مولد و منشای او تهر نگر دار السرور و بفیض تلمذ غلام حسین جودت در فارسی استعداد شایسته حاصل ساخته و هم پیش او به مشق

نظم و نثر پرداخته در فن انشا پردازی کمال شهرت میداشت و نثر به تتبع مرزا عبد القادر بیدل می نگاشت در اوایل حال پیش عماید اهل نوایط بصیغهٔ منشی گری ماموری بود و عهده برائی خدمت مرجوعه به نهایت خوبی می نمود لیکن به رهبری حسن لیاقت در سرکار حسام الملک بهادر فرزند نواب والاجاه جنت آرامگاه در شهر نگر ملازم گردید و بحکم معزی الیه از تحریر توزک والاجاهی اعتبار نمایان در همچشمان بهم رسانید بعد چندی از انجا برفاقت معظم الیه به مدراس رسید و همین جا سکونت ورزید نغرهٔ حیدری و انشای برهانی و منشات بی نظیر و طوطی نامهٔ منظوم نگاشته و همت خود اکثر بتعلیم انشا خصوصا کلام بیدل گماشته در سال یکهزار و دوصد ۱۲۳۸ و سی و هشت هجری ازین سپنجی سرا رحلت نمود و در ملک بقا آسود این چند بیت بر دعوی نظم آرائی او برهان مسلم است

ع

فزود عزت عالی نژاد در پستی	دری است قطره که رفت از سحاب در ته آب
تب دل در هوسش شعله جوش است	تمنا هر نفس محشر خروش است
ز درد عشق او هر جا که داغی ست	کدورت خانهٔ جان را چراغی است
وای بر حال نارسائیها	زیستن بی تو سخت دشوار است
برهان بصد هزار پریشانی نسان	از دامن تو دور نشد گر غبار شد

بیخود

تخلص سید امین غوث پسر سید محی الدین بیجاپوری ملازم سرکاری است
در سن یکهزار و دو صد و ده ۱۲۱۰ هجری در محمد پور عرف ارکات بنزم شعور رسید
و در کم عمری وارد مدراس گردید کتب فارسیه پیش مولوی قادر بخش
و سید شاه حسین قادری مجرم خواند و بخدمت ملک العلما مولوی علاء الدین
در عربی تا میبدی گذرانده و آراسته مزاج و آزاد وضع بود در بدیهه گوئی از همطرحان
خود گوی سبقت می ربود در سال ۱۲۳۵ یکهزار و دو صد و سی و پنج هجری
جانب حیدرآباد شتافت و در زمرهٔ شعرای راجه چندو لعل بار یافت
بعد چندی طرف دهلی جنت سفر کشید و پس ازان احوال او هیچ معلوم
نگردید از کلام بیخودانه اوست ٥

نیست در راه طلب حاجت مشعل کرم	زآتش عشق سراپای من افروخته است
مصحف روی تو تفسیر دگر میخواهد	من چه گویم رخ زیبای تو دیدن دارد
بر این امید که روزی بدامن تو رسم	غبار وار بکویت بسی گذر کردم

بیتاب

تخلص غلام حسین پسر مولوی یار محمد است مولد و منشای او سرزمین مدراس

بود و همین جا بعد سن تمیز اکتساب علم نمود در عربی تا شرح ملای جامی و در فارسی بقدر معتد به پیش مولوی حسن علی ماهلی و حاجی محمد محی الدین خان گذرانید و سلیقهٔ نظم و نثر بهم رسانید و در خوشنویسی هم دستی داشت و از تعلیم غیاث الدین حسین خان کلاه اعتبار بر سر گذاشت آغاز حال به نیابت منشی گری صدر عدالت ریشه دوانید و آخر بحال کار شن بالاستقلال بمیر منشی گری آنجا سر کشید بمشاهرهٔ سنی هون ماهوار بجمعیت خاطر گذراوقات می نمود در سن یکهزار و دو صد و پنجاه و نه هجری ۱۲۵۹ از شورش گاه فنا راه عشرتگاه بقا پیمود سیماب فکرش بدینگونه بیتابی افزا است ه

فگندی چون برخ زلف دوتا را	شب تاریک کردی روز ما را
جز بشمشیر نگاه تو سری نیست مرا	غیر ابروی تو مد نظری نیست مرا
یا و سرو قد تو ریشه دوانید بدل	شجری هست ولیکن ثمری نیست مرا
در پیش تو ای غنچه دهن لب نگشائیم	هر چند زبانهاست چو گل در دهن ما
کسیکه در پی ایذا بهجر یار من است	دلیست دشمن جانی که در کنار من است
پیش تو ز شکوه لب ببستم	گو یا بدهان من زبان نیست
قصهٔ عشق من و تو تا کجا پنهان کنم	بر زبان عالمی این ماجرا افتاده است
چون بگلشن سرو رعنا را تماشا میکنم	یاد بالای تو در خاطر دوبالا میکنم

بیهوش

تخلص محمد قادر علی پسر محی الدین احمد خان فرزند قادر علیخان نایطی است در سن یکهزار و دوصد و پنجاه و هفت ۱۲۵۷ هجری در مدراس خلعت هستی پوشید و بمجرد حصول شعور در طلب علم عربی کوشید در ابتدای حال پیش اکثری از فضلای این دیار بکسب علم پرداخت و آخر کار بفیض تعلیم جناب مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود دامت برکاته در عرصهٔ روزگار علم لیاقت و افتخار افراخت هر چند او را اتفاق تکمیل کتب تحصیلیه نیفتاده بود اما در میدان مباحثهٔ ارباب فارغ التحصیل گوی سبقت می ربود آنقدر خود پسندی در مزاجش تمکن داشت که کسی را در علم و فضل برابر خود نمی پنداشت بر ذکاوت طبعش همه ارباب بکمال اتفاق دارند و در روشن مزاجی او را مسلم میدانند بزور طبع در فنون جداگانه مهارت میداشت و نظم فارسی بر طرز میرزا بیدل می نگاشت از انجا که در یافت محاورات و محسنات فارسیه از کسی نمی نمود اکثر شعرش بسبب بندش سست الفاظ نادرست بسند خاطر نکته فهمان نبود تعلیم هیچ یکی از کتب معتبرهٔ فارسیه از کسی او را صورت نبست با این بجودت ذهن رسا کمر سعی در خوض معانی ابیات مغلقهٔ اساتذه بر میان جان جست می بست در سال یکهزار و دوصد و شصت ۱۲۶۰ هجری

به تلاش شاهد حقیقی راه عدم پیموده در دراسته میلاپور قریب مقبرهٔ ممتاز الامرا بهادر مرحوم که جانب مشرق واقع شده بر آسوده بیهوش از جام سخن میخواران این فن را چنین سرشار می نماید ۵

ز دود سوز درون آبرو چو عود مرا
بر هما شده بر سر چو شمع دود مرا

ترا چو کعبه مگر مرکز آفرید خدای
طواف کرد تو برکار روا ربود مرا

بحضرت تو ز حیرت ندیده ام خود را
بصورت چو سجنجل ز خود ربود مرا

بگو بغمزه چه اندیشه در دسر آورد
عتاب و ناز تو چون صندل آه سود مرا

مرا که داغ تو در کاسهٔ دل افیون است
ز چشم و مردمکت بیهشی فزود مرا

دل مضطرب درون برون شرم بند پا
سوی منش نیامدن و آمدن بلا

روز تولد تو کف باشناس گفت
پامالی ولی است عیان زین کتاب پا

ز کلام بیت بگمان بر که بلند نام جهان شوی
تو چه بیهشی که همیکنی ز پر کلاغ هما طلب

من کز غیم قتیل دو عالم گواه کیست
دستت گرفته رنگ حنا دادخواه کیست

ناجسته از کمان شده تیری درون جان
بر پشت پا ز شرم خدایا نگاه کیست

چشمت پر آب و هم دل نازک مکدر است
آئینه رو ببزم تو جانسوز آه کیست

چشم سودای آن حسین دارد
گنج قارون در آستین دارد

محضر قتل عام را مهری است / گره از خشم کان جبین دارد

چشم شوق از نگاه خشمی بست / بارش ناز برق کمین دارد

لب بهم شد مرا که نتوان گفت / لب او شان انگبین دارد

روشنی دل دهد از گردش دهرم امان / کوکبی زیر آسیای چرخ میدانی نشود

روزه از وصل چو اشام و شفق پان و ادا / بوسه خوردم بدو خرمای اذا افطارم شد

سرگشته بیرحمی خود کردی و از من / چون سنگ فلاخن بکناری عجب از تو

نشنهی ز شرم مردمک دیده پا بچشم / ای بردکی توان بجگر کرد جای تو

محصول ز تسخیر توام چیست بری زاد / از خود روم آندم که تو در بند من آیی

بصارت

تخلص حکیم غلام محی الدین پسر حکیم بدیع الدین ملازم سرکاری است جدش حکیم محمود حسین در اودگ آمده بود از انجا همراه رکاب نواب انور الدین خان بهادر شهید به الکای کرناتک رسیده در محمد بور عرف ارکات اقامت نمود بصارت در سن ۱۱۹۷ یکهزار و یکصد و نود و هفت هجری در ارکات بنظاره نیرنگی شهرستان وجود چشم کشود و در علم صرف و نحو عربی و طب نظری و عملی بفیض تعلیم حکیم شفائی خان مرحوم حظ وافی ربود نظم و نثر فارسی لهذ

سید منان حسینی بینا و دیگر اساتذه بسند رسانید و شعر خود فقط از نظر اصلاح
بینا گذرانید بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ طبابت دارالشفای سرکاری قایم
مقام او گردید و در مهارت و حذاقت این فن بدرجهٔ اشتهار رسید هرگاه
واعظ رام پوری در سال یکهزار و دوصد و پنجاه و چهار هجری درین طرف آمد ۱۲۵۴
بصارت دست ارادت بر دامنش زد و فکر رسا داشت و نظم و نثر بلی تامل
با غلاق می نگاشت در بذله سنجی و رنگین مزاجی مشهور این دیار و در خوش
تقریری و چرب زبانی پسندیدهٔ مستعدان روزگار در سن یکهزار و دوصد ۱۲۶۴
شصت و چهار هجری همانجا داروی اجل خورد و جان شیرین بشافی مطلق سپرد
بینش که با او کمال محبت داشت بفکر رباعی تاریخ فوتش پرداخته و در آن تقیه
مذهب خود را العلانیه مبدل ساخته ؎ دانشمندی نهاد چون رو بعدم
نی نی که نجات یافت از بند الم ؛ تاریخ بحسب اعتقادش جستم ؛ روحش گفتا
غلام محی الدینم ؛ سواد مردمک کلامش پیش روشن نظران چنین اظهار بصارت میکند ؎

گشت ویران دل من از ستم آه و سرشک	خانهٔ هستی من کرد خراب آتش و آب
آب کردیده ام از جوش گداز تب عشق	هست بیرون و درونم چو کباب آتش و آب
میکند صد جا توقف تا بچشم میرسد	شاید افتاد از تب دل آبله در پای سرشک

شیشه مست تماشای بهار سرمه می آیم
نگاهی چشم دارم هم وقار سرمه می آیم

بصارت بس عزیزم من بچشم مخلص و دشمن
بفیض خاکساری چون غبار سرمه می آیم

لب تشنهٔ و تغیدهٔ دامان مرده ام ای ابر
برخاکم اگر اشک بباری عجب از تو

بینش

تخلص سید مرتضی پسر میر صادق علی حسینی و دخترزادهٔ بیناست در سنه یکهزار و دوصد و بیست و شش هجری در شهر مدراس قدم بنابراه هستی نهاد و بعد حصول شعور چشم بنظارهٔ گل و ریحان چمن همیشه بهار کتاب کشاد در عربی تا شرح ملای جامی قدس سره السامی پیش اساتذهٔ این دیار خواند و کتب متداول فارسیه هم از ایشان بسند رساند طرز سخن گوئی اولا از پدر و برادر خود ناقب اموخت و ثانیا از مولوی واقف درین فن بهرهٔ وافر اندوخت بجودت طبع و رسائی فکر شهرت داشت و در خوش تقریری و حاضر جوابی همت گماشت هرگاه گرمی بازار شعر و شاعری به آراستگی محفل مشاعرهٔ اعظم افزود بینش در حیدرآباد بود بمجرد استماع طنطنه اش بر جناح استعجال در پنجا رسید در بابت میر مجلس داخل بزم سخن سنجان گشته باضافه مشاعره کامیاب گردید اکثر همطرحان خود را عتر اضهامی ساخت و در جواب سوالهای ایشان هم می پرداخت

هرگاه در سال یکهزار و دوصد و شصت و پنج هجری ۱۲۶۵ شوق زیارات عتبات حضرات عالیات علی جدهم و علیهم السلام و الصلوات در دلش افتاد رضای سه سال ازین سرکار حاصل کرده در مشاعره حاضر شده این معذرت نامهٔ نوزده بیتی پیش حضار مجلس از زبان خود عرضه داد ؏

ای بمیزان خرد سنجیدگان
معنی هر نیک و بد فهمیدگان

روشنان آسمان اعتلا
گوهران قلزم صدق و صفا

حسن را هم عشق را نور و ظهور
از شما ای شاعران با شعور

صاف چون آئینه دلهای شما
حسن معنی را بود صورت نما

یکقلم هستید شاگردان حق
در فن خود برده اید از هم سبق

مولوی فرده در نیکو تری
شاعری جزویست از پیغمبری

خوش سلیمان پایکی وقف شماست
از سخن حکمی شما را برهواست

نی مرا علمیست نی فضل و هنر
از کرم بنواخت شاه نامور

بنده را جا داد در بزم شما
سر بکردونی رساند این خاکدا

نام این محفل بود بزم سخن
هر یکی را میرسد حرفی زدن

خویش را چیزی مگر انگاشتم
با شما ها گفتگو میداشتم

بردم از انگشت بر حرف کسی
یا نمودم دخل بیجا چون خسی

یا نهادم کز حسد خود برون
یا کسی را از شما گفتم زبون

یا ز شوخی ها بر آوردم نفس
یا زدم بانگ بلندی چون جرس

جز تفنن نیست مقصودی از آن
اینچنین بوده است طرز شاعران

گر سکر آبیست ای دریا دلان
بایدش چون موج کردن بر کران

هست عرش الله قلوب المومنین
پاک سازیدش ز غبار بغض و کین

نیست ای یاران من در روزگار
اعتمادی بر حیات مستعار

عزم میدارم سوی خیر البلاد
دوستان گویم شما را خیر باد

پس مع متعلق همراه قافله روانهٔ آن مواقف مقدسه گردید و وقتیکه ببصره فایز شد بسبب فساد آب و هوای آنجا امزجه جمیع اهل بدرقه از تپ و لرزه بناخوشی رسید انتظام قافله آنچنان از دست رفت که یکی از دیگری دران غربة الوطن خبری نمیگرفت بهمان عالم هراسانی بعضی بسوی بغداد شریف شتافتند و برخی براه نجف اشرف افتادند بنده هم بآن بیماری مبتلا گشته بعد خرابی بصره زود از نجف اشرف رسید و تا یکهفته در آن سرزمین اقامت گزید چون در آنجا کسی را پرسان حال خود نیافت بجانب کربلای معلی شتافت روزیکه دران بقعهٔ متبرکه بار کشود نقد

جا زانثار آن آستان غربت نشان نموده در صحن روضهٔ مبارکه بیاسود آری
مضمون این بیتش سه بینش کربلاست بیاد تو یا حسین ؛ پابند کرچه هست
بهندوستان هنوز ؛ که از غزلیات طرحی مشاعرهٔ اعظم است بصداقت رسید
وقصهٔ مشهورهٔ عرفی را مطابق کردید تذکرهٔ مسمی باشارات بینش تبالیف در آورده
اکنون آن رساله در مطبع سرکاری بقالب طبع درآمده تو تیای کلامش در چشم
دقیق نظران چنین بینش می افزاید ۵

شمعی است فروزنده رخت بزم صفا را	عکس تو بود مردم چشم آینه ها را
تیر تو گذشت از دل من زخم عیان نیست	کشتی با دائی که خبر نیست قضا را
جا نموده ایم در دلش چو غبار	شد بمعراج خاکساری ها
بخموشی ز بسکه خو کردیم	لب گویاست زخم کاری ما
نالهٔ آتش فشانم در تو تاثیری نکرد	یا دلت از موم بودی یا دل از آهن مرا
قلع نعلین دو عالم کرده ام از پا دل	کوی جانانست بینش وادی ایمن مرا

این بیت در سوی ادبی با بیت صایب ۵ دران مقام که من قطره میزنم صفاش
غبار هستی کونین کرد پابوش است ؛ مناسبتی دارد کما لا یخفی علی المتامل بینش

در کف آن طفل بازی کوش ما نند نشستم	کو دهد سر بر هوا چون کاغذ بادی مرا

ز مشرق تا بمغرب سیر دارد همچو کوکبها	نسازد راه کم روشندل از تاریکی شبها
چو حفظ آبرو خواهی خموشی پیشهٔ خود کن	که میدارد صدف پاس گهر از بستن لبها
مکتب نشد سپید به پیش رخ تو ماه	هرچند روی شست بصابون آفتاب

بیت فرحت و ولاهم درین زمین قریب یکدیگر افتاده فرحت گوید ؎

پیش صباحتش نتوانست شد سپید	گر صبح چهره شست بصابون آفتاب
ولا گوید ؎ پیش صباحتش نتواند که دم زند	گو ماه شد سپید زصابون آفتاب بینش
از سر زلفت مگر عکسی به بحر افگنده	میطپد چون ماهی بی آب موج از اضطراب

شاعری اعتراض نمود که لفظ اضطراب زایدست چه لفظ میطپید کافی است بینش معترف قصور شد و من همانذم آن مصراع را چنین بستم ع کش نه همچون ماهی بی آب موج از اضطراب ؎ همه یاران پسندیدند بینش

یار از بسکه بمن دوش بدوش است امشب	گر خم زلف مرا حلقه بگوش است امشب
آزاده ز بند تو در روزگار نیست	عنقاست طایریکه بدامت شکار نیست
مردم ز شوق بوسه به پیش دهان من	آئینه نه ز روی تو گر اعتبار نیست

شاعر اعتراض نمود که آئینه پیش نفس گذاشتن یا پیش روی نهادن در کلام اساتذه آمده است نه پیش دهان چه در عالم سکته از منخرین نفس بر می آید نه از دهان

بینش سند کلام خود از منار الضوابط این بیت آورده دارد بدور چشم

تو جبریل ز آفتاب ٭ پیش دهان عیسی پیغمبر آئینه ٭ بینش

ستم یار گرانیست چه باشد لطفش ‏ زد خدنگی که بمن زخم جگر دوخته است

محمل دل جلوه گاه ناز لیلای خود است ‏ در تلاشش گیتی چون قیس در صحرا عبث

چشم ارباب حقیقت کی کشاید بر مجاز ‏ مست ساقی بر نتابد منت صهبا عبث

خالص اعتراض نمود که درین بیت لفظ عبث زاید واقع گشته چه بدون

آن معنی بیت تمام میشود بینش معترف قصور گشت بینش

نبود حسن خداداد بسامان محتاج ‏ کی بآرایش ظاهر شده قرآن محتاج

محو رخ یار شد مهر درخشان صبح ‏ این گل دیگر شگفت در چمنستان صبح

بسر جلوه های رنگین دارد کف عباسم ‏ از دامن که یارب برباد رفته باشد

خط بر لب نوشین تو بیوجه نباشد ‏ هر جا که بود تنگ شکر جوش مگس شد

شاعر اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ شد بجای شود واقع گشته چگونه درست

باشد بینش جواب داد که اذا وقع الماضی فی محل الشرط والدعاء یکون

معناه مستقبلا چنانچه سعدی فرماید گر یکی زین چهار شد غالب

جان شیرین بر آید از قالب ٭ حکیمن جو الشس بندیدند بینش

غواص گهریاب نه بی پاس نفس شد	پای تو بگنج آمده بنیش زخموشی

خالص اعتراض نمود که پاس بمعنی نگهبانیست و درینجا بمعنی ضبط آمده
سندش ضرور بنیش این بیت عرفی آورده ای آنکه بهنگام نشاط پیشتر
گری تو ه صوفی شمرده عیب نگهبانی دم را بینش

در دم مسیح را ز فلک بر زمین کشد	از روی خود نقاب چو آن مه جبین کشد
پر پروانه وست رد باشد	چون شوی بی نقاب بر رخ شمع
کس مباد در جهان چون من پریشان روزگار	صبر از دل و دل ز من من از دلیارم جدا

گفتم که اگر بجای یارم لفظ دلبر باشد نظر بالفاظ سابقه مناسب تر
است همه یاران پسندیدند و بنیش تسلیم نمود بینش

بنیش از یکرنگی هست یارم در دل بیار	چون گهر در آب دارد آب اندر گهر باشد نهان
درون دیده چو بنیش ز دیده ها مشو	بجلوه حسن تو چشم جهان ازو غافل
بردم میکشد از ناز صد خنجر چو مژگانش	پری رویکه من کردم فدای چشم فتانش
کردوشش سبق سرکسی از باد آتش	تا لام حسن ترا شوخی دیگر آموخت

درین قافیه اکثر شعرای مشاعره در غزل طرحی خود ها مضمون قریب یکدیگر
بسته اند اما دو چشم انصاف بیت بنیش بیت واقف کهید ۵

خشم او میشود افزون چو بر آرم آهی ٭ هست لازم که شود تیزتر از باد آتش ٭ قدرت گوید

سوز من کم نشود هیچ ز افسانه و پند ٭ هست روشن که شود تیزتر از باد آتش ٭ مخلص

گوید خشم آن شوخ فزون ناله من میسازد ٭ بیشتر شعله زنان میشود از باد آتش ٭ عارف

گوید خشم او گرد فزون آه شرربار دلم ٭ میشود عارف من تیزتر از باد آتش ٭

قدیر گوید شعله عشق من افزود ز پند ناصح ٭ میشود بیشتر افروخته از باد آتش بینش

از خود گذشتنی ست چو بر جویبار عمر	قد خمیده تو شود پل علی الحضور
بیک اشاره ابرو بکشت چشم توام	فدای قاتل و قربان این خم و چم تیغ

خالص اعتراض نمود که اشاره کردن چشم از ابرو بنظر نیامد سندش

ضرور بینش این بیت صایب آورده بابرو میکشد آن چشم میگونش

نگاهی را ٭ تکلف برطرف شمشیر می باید سپاهی را بینش

بوصل او دل بر داغ ما کی آساید	که نور ماه برد خواب را ز چشم پلنگ
سرد شد از روی تو بازار گل	زرد شد از خوی نو رخسار گل

مخفی نماند که غزل پنج بیتی بینش مشتمل بر صنعت ذو البحرین و سه قافیه و سه

ردیف ست چنانکه مطلعش تحریر یافت بینش

احوال من چو شمع به بینش تو روشن است	پیوسته است دیده گریان و آستین

بینش بهجر ماه رخی ہمچو مهربان	بستیم الفت سر مژکان و آستین

مصراع ثانی این مقطع از مهربانست و بینش آنرا تضمین نمود و بعضی از یاران مشاعره هم این مصراع را تضمین ساخته اند واقف گوید واقف

بهجر آن بت کافر چو مهربان بستیم الفت سر مژکان و آستین راقم گوید

راقم ز بینش دیده چو شد مهربان ما بستیم الفت سر مژکان و آستین بینش

پاس ہمطرحان نمود و فکر خود را پست کرد	زین غزل کم پایه تر دو دفتر بینش محو

هرگاه بینش در محفل مشاعره این مقطع خواند و فاتبسم کنان گفت که از کلام بینش صداقت مضمون احسنهم اکذبهم بنظر رسید و شاهر این مصراع خواند کالاکه بجا وند نماند ز دست و گفت که این چنین ادعای بر غلط بر کلمه شما نمی زیبد و خالص ظاهر ساخت که اگرچه بعض جا درین غزل اعتراضی بود چونکه خودش اقرار بر کم پایکی کرده ازان چشم پوشیدم پس بینش بر کردار ناصواب خود منفعل گشت و از پیش میر مجلس حکم صادر شد که بار دیگر احدی بر کرد چنین مزخرفات نکرد بینش

همدمان از تپ نمیدارم طلب تبخاله	در غمش از نوابها کرده شد ناله

بلبنوا

تخلص شاه حسن عسکری پسر شاه تراب بیجاپوریست در شهر نکر از جنس وجود

خویش گرمی بازار هستی افزوده متاع پر انتفاع علم عربی بقدر احتیاج از مولوی سید شاه جام عالم و مولوی سید ولی الله فراهم نمود کالای گران بهای استعداد فارسی از نظر التفات غلام حسین جودت حاصل ساخته و هم بفیض اصلاحش بتحصیل نقد رایج سخن پرداخته از خوش فکران آندیارست و در بسطر های خود بلند اعتبار گویند که اکنون سال عمرش از هشتاد در تجاوز نهاده. و از ممر غلبه ضعف پیری فتوری در قوایش افتاده اگرچه بترک آمد و رفت در کنج خانه نشسته اما در شعر و شاعری بر روی خود نبسته ساز خوش آهنگ فکرش باین قانون نوائی دارد

بدست آورد گر دل سین آئینه را هرگز
مدارند اهل معنی دوست این صورت نمایان را

در آئین ادب چون خامه گویائی نمی زیبد
که گوید راز دلها با زبان بی زبانیها

گم نگردد از نظم سررشته راه عدم
نقش پای رفتگان را رهبر داریم ما

بینوا از غم سیه گردید در چشم جهان
باریاب زلف مشکینش چو دیدم شانه را

در علاج من مکن بیصرفه تدبیر ای طبیب
جزو تن باشد چو چشم یار بیماری مرا

شعله خیزیست آتش عشق از سر من لفظ
کرد یارم سرفراز از تاج گلناری مرا

آثار عشق سبز خطان جلوه میدهد
از سبزهٔ دمیدهٔ خاک مزار ما

نشئهٔ بادهٔ این بزم خمار آلود است	سربسر دردی هر سبو زیانست اینجا
دلم از زلف بتان ربط نهان میدارد	دانهٔ سبحه کند رشتهٔ زنار طلب
غم روزی مخور که درهمه جا	چون گهر با تو آب و دانه نشست
مقام عاشق ز لغت مگر نیستان شد	که خامه از اثر گریه اتش سیه کار است
در دل آئینه باشد راه خوب و زشت را	هیچکس در مشرب اهل صفا بیگانه نیست
ایمن نیم بگوشه نشینی ز شر خصم	ابرو چو تیغ بر سر مردم کشیده است
کشت امید سبز نشد ز آب گریه‌ام	ریزم بخاک آبروی مردمان عبث
کرد فروغ حسن تو چون رنگ گل عیان	هستی چو بوی گل ز نظرها نهان عبث
چشم در پیری ز غفلت باز کن	صبح شد اکنون نشاید خواب کرد
لغزد چسان بکوی تو از ضعف پای دل	باشد همیشه آه رسایم عصای دل
هردم از رنگ گل عارض آن غنچه دهن	بینوا گل کند اکنون بخیالم چمنی

بهجت

تخلص مولوی محمد تاج الدین حسین پسر غیاث الدین حسینخان خوشنویس است قدس
سال یکهزار و دوصد و چهارده (۱۲۱۴) هجری ببر زمین مدراس لباس هستی پوشیده
از عمر هشت سالگی تا دوازده سال بمدرسهٔ کمپنی بخدمت مولوی حسنعلی ماهلی

ومولوی تراب علی نامی بتحصیل علم عربی پرداخته فراغ حاصل کردانیده وکتاب
علم فارسی هم ازیشان ساخت ومشق سخن بشیش نامی موصوف پرداخت
فن ریختہ گوئی ومحاورات اردو از سید ابو الحسن حیرت شاگرد میر شاه حسین
حقیقت بسند رسانید وبفیض سلم جهد بلیغ از حضیض تقلید باوج اجتهاد رسید
در تاریخ گوئی هم ماهر نیکوست چنانکه این مصراع سه برآوردند گل از شمع کافوری
بتقریب ختان اعظم فکر کرده او در سن یکهزار ودوصد وچهل وهشت هجری ۱۲۴۲
بمشاهره دوصد روپیه بخدمت افتای اضلاع از طرف ارباب حکومت
مامور گشته ببندی در چنگل پتهه وسیکاکل وغیره سکونت میداشت الحال
در پانم کوتهه کارگذار همان عهده میباشد وامور مفوضه خود را بخوبی سرانجام
میدهد مردیست ذی مروت وخوش مزاجیست رنگین صحبت رساله در صرف
ورساله در قواعد فارسی مسمی بتاج القواعد ومجمع البحرین در فن عروض وقوافی
وهمچنان شرح گلستان تالیف ساخته وتحریر حاشیه عربی برشرح سلم قاضی
مبارک پرداخته کلام بهجت انگیزش چنین طرب افزای خاطر مشتاقان میکند سه

تا خانه کرده است کمان ابروئی بدل	برتن برنگ تیر خلد مو بمو مرا
آئنه گویم ار عذارش را	صاف گویند بی تمیز مرا

شد موی دماغ بهجت امشب | آمد چو خیالی از میانت
زمن آن ساده روچین بر جبین است | چگویم سرنوشت من چنین است
چرا ای سرو قد جوئی لب جو | بچشم من بیا جای تو این است

معترض میگوید که در مصراع دوم این بیت نشین بجای بیا دلخواه حقیر است۔
میگویم که در لفظ بیا هیچ قباحت نیست بل نظر بر لفظ جوئی که در مصراع اولے
است انسب از لفظ نشین مینماید چه معنیش این است که ای معشوق چرا جستجوی
لب جو میکنی جانب چشم من قدم رنجه کن که این مقام سزاوارتست بهجت

ای وفادارت چو من از دهر مردی برنخاست | خاک گشتم بر سر کوی تو گردی برنخاست
ترک چشمش بود بر مردم صف آرای مژه | خط بصلحش در میان آمد به در برنخاست
جبین آینه رویم ز چینش شکستی | بحرف چینی نقش و نگار چین دارد
حاجت زنجیر کی دارد دل دیوانه ام | پیچ و تاب وز زلفش خود ببود بند دگر
در غم یوسف نکردی گریه چشم او سپید | همچو نو دیداشت گر یعقوب فرزندی دگر
بیند بد چشم غرض ار کس رخ پاکش | چون شیشهٔ ساعت کنم آگندهٔ خاکش
بهجت غزلم چون بکشد دامن دلها | در قافیهٔ مقطع افتاد کشاکش
بر رخت مردمک اهل نظر کرده هجوم | طرفه شوریکسانست برین خوان نمک

بهر خدا ز ناز خدنگی نیاز من | قربان تو شوم بت ابرو کمان من

بهجت ز تیره بختی خود دم زنم چسان | آن چشم سرمه سا شده مهر دهان من

این چشم ببالایش از گریه چه در ماند | کین چشم روان باشد از آمد بالای

از خدا هم بدعاهای سحر میخواهم | آید آن شب که بود دست من و پای کسی

معترض گوید که در مصراع اول بجای هم من و در مصراع دوم آید بزیادت کاف بیان یعنی کاید اگر خوانده شود احسن بود میگویم که معنی مصراع اول چنین است که من وصال معشوق آنچنین که در مصراع ثانی مذکورست از هر کس التجا میدارم و بدعاهای سحری همین مدعا از خدا هم میخواهم پس درینصورت تبدیل هم با من حاجتی ندارد چرا که اینچنین محذوفات بوجود قراین کثیر الوقوع است و درینجا لفظ هم قرینهٔ اینمعنی باشد و کاف بیانیه بیشتر در کلام اساتذه محذوف آمد بهجت

رباعی

دل در پی وصل تو بصد سوز و گداز | چون نی بنوای ناله باشد دمساز

یارب شب هجر را نباشد پایان | هم سلسله آمده بگیسوی دراز

بلیغ

تخلص شاه محمد روح الله پسر شاه محمد نور الله نقشبندی خوشنویس ملازم

سرکار است سلسلهٔ نسب او بشش واسطه بشیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی
قدس سره میرسد و شاه معصوم عروة الوثقی یکی از اجداد او باشد در سنه ۱۲۳۰
یکهزار و دوصد و سی هجری درین دیار فرخنده آثار از کتم عدم بعرصه گاه وجود
شتافت و در ابتدای شعور چند کتب مختصره فارسیه از خال خود مولوی
سید قادر باشاه تعلیم یافت من بعد در عربی تا هدایة النحو پیش مولوی محمد شهاب الدین
مدرس خواند و دیگر کتب متداوله فارسیه و فن عروض و قوافی و بیان و بدیع
و نجوم و رمل و تکسیر و قانون فارسی از خدمت مولوی حسنعلی ماهلی و حاجی محمد
محی الدین حیران بسند رسانید مشق سخن نیز پیش این دو یگانه ساخت و در فن
خطاطی بتعلیم پدر خویش علم شهرت افراخت خرقهٔ خلافت از دست پدر در بر کشید
و شربت اجازت دیگر طرق و اعمال و غیرها از خال مادری خویش سید شاه علی محمد
قادری فرزند سید شاه عبد اللطیف قادری ویلوری چشیده مردیست تیز طبع
چرب زبان مهذب الاخلاق فصیح بیان در زمرهٔ ارباب مشاعره انسلاک دارد و
مشاعرهٔ سرکاری هم میآید اشعار بلاغت شعارش چنین رنگ فصاحت میریزد

کار من بیچاره ادا کرد ادایش	یا رب که بیاموخته این طرز ادا را
کشته تا جلوه گر الشمع رو بروانه سان	نیست بکاری خوشتر از کردن تو کردید ما

نیست ممکن شرح حسن بیمثال او بلیغ	گرچه باشد صد زبان همچون گل سوسن مرا

فرحت اعتراض نمود که اکثر شعرا سوسن را بصد زبان یا ده زبان بسته اند فقط
نه گل سوسن را بلیغ سند کلام خود از برهان قاطع آورد که سوسن نام گلیست
ده زبان پس بجای صد زبان ده زبان داخل کرد   بلیغ

تا بسبزه خود برنگ شیشه جا دادی مرا	لب بهم ناید چو جام از خندهٔ شادی مرا
بود مخمور تر چشمش بهنگام سیه کاری	ز روز افزون بود بیماری بیمار در شبها
تا داده یاد قد تو مضمون آفتاب	خوش بست چرخ مصرع موزون آفتاب

فرحت اعتراض نمود که آفتاب را با قد هیچ مناسبت نیست پس چگونه مضمون
بیت صحیح گردد بلیغ سند کلام خود این بیت بنام انوری آورد   ص

سحر خیال قدش بود اول مصرع	چو آفتاب بر آمد تمام شد مطلع

فرحت ظاهر ساخت که این بیت مسنده در خزانهٔ عامره بنام آذری اسفراینی بتغیر لفظ
رخت بجای قدش دیده ام ارباب مجالس تذکرهٔ مذکوره از کتبخانهٔ خاص سرکاری طلبیده دیدند
گفتهٔ فرحت راست آمد پس بلیغ را بتبدیل بیتش حکم کردند   بلیغ

از نگاه چشم میگویند رهائی مشکل است	پا بزنجیرست شیدائی زین موج ترا
ناله بیفایده ای دل چکنی باش خموش	بار چون شیشهٔ می بینه بگوش است امشب

منت کجا بزخم دل از مشک ترگرفت
چون شانه آنکه خدمت زلفش بسر گرفت

پرسی چه باز صورت حیرانی بلیغ
آئینه با تو صاف بزانو نشسته گفت

چون بعشق تو نباشد دل نالان محتاج
هست آری بعصا دست ضعیفان محتاج

گفتم که میان هر دو مصراع مطابقت یافته نمیشود چه عشق را بعصا و دل نالان را بضعیفان مناسبتی نیست و علی التسلیم مضمون مصراع اول درست نباشد چه دل نالان همانست که عشقی دارد پس آن دل باز محتاج عشق گشتن بیفایده بود بنابران مصراع اولی اگر باینطور بسته شود خوبست ع بهر آهی دل افسرده شد ایجان محتاج ٭ همه یاران پسندیدند

بلیغ

زخم دل روشنم حاجت درمان نبود
بخیه پذیرد کجا چاک گریبان صبح

در نظر تا جلوه گر آن کاکل پیچان بود
این دل صد چاک همچون شانه سرگردان بود

بدرس وصف دهان تو غنچه در گلشن
گرفته در بغل خود کتاب می آید

تا گشت روان قافلهٔ اشک بکویش
هر ناله که برخاست ز دل بانگ جرس شد

صد قیامت بپا کند بخرام
کج کلاهی که راست قد باشد

حسن صافش نشد ز خط زایل
زانکه آئینه در نمد باشد

فرحت اعتراض نمود که مصراع ثانی این بیت که علت مصراع اول افتاده با معلول

خود ربطی نداد د پس اگر بجای لفظ زانکه لفظ صاف باشد خوبست واقف گفته
که بجایش لفظ جای بهتر است حنا بجایش لفظ حفظ رنگ نباید و دخل صاحب پسند طبایع گردید بلیغ

کین شربت اجل بود از دست آن لذیذ	شادم بخون خویش ز تیغ ادای یار

احمدی باشارهٔ عزیزی اعتراض نمود که درین بیت تشبیه تیغ با شربت اجل
واقع گشته و وجه شبه یافته نمیشود بلیغ جواب داد که وجه شبه فنا شدنست واقف گفته
که تشبیه تیغ با شربت بنظر نیامده سند شش ضرور بلیغ این بیت صایب آورد

در کام تشنه ایست چو آب روان لذیذ	این تیغ آبدار در آغوش زخم من

و گفت که هرگاه تشبیه شمشیر با آب درست باشد با شربت چه مانع حکمین پسندیدند بلیغ

از کاکل تو هست شبی در میان هنوز	ببینم چگونه صبح بنا گوشت ای نگار
کیسر از جوش غضب گشته پر از آتش	مینت این باده به مینا که به بزم رندان
زبان طعنه دراز است دمبدم بر تیغ	چه دم زند که زد بناله ابروانش را
که بود غنچه صفت سر بگریبان مشتاق	در دل از پرتو حسن تو بهاریست مگر
بپهلوی دل محزون من نشست خدنگ	هزار شکر که از دست او بغم نخواری
کی شود چاک سحر از سوزن عیسی فهم	زخم روشندل نگردد به زد رمان کسی
میزند از هر نفس سر شعله جواله	تنیده ام تا آتشین رویش بر کلک لاله

ثاقب اعتراض نمود که هرگاه روی معشوق را باتش تشبیه دهند فروغ آن
بدرجهٔ کمال حاصل شد پس تشبیه دیگر بالاله بی فایده مینماید بلیغ برسند کلام
خود این بیت نظامی گنجوی آورده در و آتشی چون گل افروخته ٭ گل
از رشک آن گلستان سوخته ٭ حکیمین سندش پسندیدند ٭ بلیغ

دمبدم از آتش شوق تو مانند سپند ٭ برکشم تا چند از بیتابی دل نالهٔ

ثاقب اعتراض نمود که دمبدم یک ناله کشیدن چه طور درست خواهد بود
بلیغ جواب داد که یای وحدت در آخر ناله زاید واقع گشته و این کثیر الوقوع
است حکیمین جوابش پسندیدند ٭ بلیغ

شمع مانده است تشنه داریکی		بامن از دود مان دلسوزیها

باقی

تخلص نام حسین پسر قادر خان فرزند یسین خان المشهور به ونی کمدان منصب
راجهٔ میسور است وطن بزرگانش شهر نگر سعادت گنجور و مسقط الراس او
بلدهٔ میسور در سن یکهزار و دوصد چهل هجری سر از گریبان هستی بر آورده و
بعد حصول شعور اکتساب کتب فارسیه و دیگر علوم متفرقه و مشق سخن
پیش زین العابدین المتخلص بقایم کرده از جناب فیض انتساب سید محمد قادری

صبغة اللهی مدظله العالی شرف بیعت و ارادت حاصل ساخته و بقدر حوصلهٔ خود بتحقیق علم سلوک برداخته باری از اتفاقات روزگار در سال یکهزار و دوصد و شصت و هفت هجری وارد مدراس گشته چندی اقامت گزیده و از خدمت مولوی واقف و افضل الشعرا بدریافت نکات شعری و تعلیم بعض کتب فارسیه مستفید گردید از تالیفات خود رساله می باید فهمید در فارسی و سلوک الباقی و یک مثنوی در هندی میدارد و شعر فارسی هم می نگارد از چندین یادگار سخن نام باقی باقیست

ه

اقبال قناعت شده تا دست سر ما
سایه بسر افگنده همار اگلس ما

از حسن تو تجلی طور ست لمعه
و ز آتش عذار تو یک اخگر آفتاب

این جلوه دگر ز عرق بر رخش ببین
بیدار و ز اختر و در اختر آفتاب

عکس خط او در دل من نقش نگین ست
طغرا که میشود رحبو نست همین ا

تا دل تماشای قدت بیخبر افتاد
نخل خرد و هوش من از بیخ بر افتاد

چشم بر دولت بیدار شب و اکردیم
یارب خوب تو در خواب تماشا کردیم

خود را ببین در آئنه ایجان هر اینه
حیران خود شوی ز تو حیران تر آئنه

بیتاب سبکرو حیرت دیدار آن قدر
افگند سر بزانوی آن دلبر آئنه

شکستی عهد الفت قدر من نشناختی رفتی	برنگ اشک برخاکم ز چشم انداختی رفتی
حرف التاء	**تجمل**

تخلص حکیم عظیم الدینخانست اصلش از دار الحکومت لکهنو بود و همانجا تحصیل علم عربی و فارسی و مشق سخن فارسی و هندی نمود در سنه ۱۲۱۲ یکهزار و دو صد و دوازده هجری در مدراس رسیده رخت اقامت انداخت و بجناب ملک العلما مولانا عبد العلی قدس سره بکسب علم تفسیر و اصول فقه و حدیث و دیگر کمالات پرداخت در فن طب دستگاه بایسته میداشت و نظم و نثر شایسته می نگاشت مراثی و مثنوی هندی او مشهور زمانست و مقبول طبایع سخن فهمان بعد چندی از طرف ارباب حکومت بخدمت افتای دار و سای بلده ترچناپلی عرف تهرنکر مامور گردید و در انجا او قات عزیزه خود بفراغت معاش میگذرانید طبعش نهایت تیز بود و اکثر کلامش درد انگیز در سنه ۱۲۲۰ یکهزار و دو صد و بیست هجری منزلیکه همه را از آن گزیر نیست شتافت

تاریخ رحلتش مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل تجمل از جهان رفت خوش یافته عارض طبعش جان بازان سخن را باین تجمل در میدان تحریر عرضه میدهد

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما
خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما

دل به خاک می طپد هم نفسان خدا را
تا به مزارم آورید آن مه دلبر ما را

جلوه که سهی قدان محشر فتنه ها شود
چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را

شکست رنگ گل ارغوان ز رشک حنت
صبا بروی تو چون گوشهٔ نقاب شکست

برشتهٔ نفسی جسم خاکیم برپاست
فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست

بهار حسن تو بر روی لاله رنگ شکست
خمار چشم تو میخانهٔ فرنگ شکست

بسبزهٔ ذقنش رفته دل خدا حافظ
شب است تیره و ره تنگ و چاه در پیش است

خواهم که ساقی پیش من جام می ناب آورد
زان پیشتر کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد

جگر من به تیغ آه برشت
سینه دوکانچهٔ کبابی شد

تا سر تربت من گر بنهی گامی چند
عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

چون بسملی که سر زند و سینه بر زمین
غلطیده ام بکوی تو دوشینه بر زمین

تمنا

تخلص مولوی سید محمد حسین پسر سید امام است وطن اصلی آبا و اجداد او اولاً بیجاپور و ثانیاً دار السرور محمد پور و ترپاتور تمنا در سال ۱۲۱۳ یکهزار و دو صد و سیزده هجری در ترپاتور از ظلمات نیستی بجلوه‌گاه هستی رسید و بعد انتقال پدر خویش

بعمر ده سالگی از انجا وارد بلدهٔ چتور گردید برخی از کتب فارسیه نزد میر حسین علی کرمانی خواند وسپس فایز مدرسه گشته کتب تحصیلیهٔ عربیه بخدمت افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر بسند رساند تکملهٔ علوم فارسی پیش مولوی محمد حبیب الله و برهانخان هانڈی ساخت و بجناب بهادر موصوف مشق سخن بپرداخت در سن یکهزار و دو صد و پنجاه هجری از وساطت حافظ یار جنگ بهادر بسلک ملازمان این سرکار در آمده چندی عمر خویش به تصنیف تاریخ والاجاهی صرف نمود در سال یکهزار و دو صد و شصت و نه هجری بخدمت مدرسی فارسی مدرسهٔ اعظم مامور شد در اقران و امثال عزت و اعتبار خود افزود دستهٔ گل بوستان مسمی بعندلیب بوستان و بدیع الصرف و بدیع الانشا و رسالهٔ مناسک حج موسوم بذخیرة العقبی و چند تعلیقات بر کتب فارسیه تحریر در آورده و رسالهٔ زیارة المصطفی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در زبان هندی قم کرده بدین عنوان تمنای سخن سنجی دارد

نقش قدم شده ست بصحرا چو ره نمون	افتادگی بدشت و بیابانم آرزوست
چشم هرکس محو گلزار است و چشم محو یار	هرکسی مست شراب من لبباقی برخمار
چشم [illegible] گلزار ما گشوده ایم	شکل آئینه بخود با بند حیرت بوده ایم

کشتهٔ عشق تو گردیم مباهی از خون	برسر خویش زده افسر شاهی از خون
نازنینان جهان آئینه دار روی تو	جان فدای حسن نیکو بینت نرسن صد من همچو
هزاران جان فدای دلبری گر نگاهی آید از او	شود بیدار از خواب عدم خلقی بیک آنی
درون دل توانم کرد ضبط شعلهٔ عشقی	نسازد بر ملا گر دود آهی راز پنهانی

حرف الثاء

ثاقب

تخلص میر مهدی برادر عینی سید مرتضی بینش است اولا اجداد او متوطن مشهد مقدس بودند بعضی از انها وارد کلبرگه شریف شده اقامت نمودند یکی از اجداد او سید شاه ابراهیم حسینی است که خال حضرت خواجه بنده نواز سید محمد گیسو دراز قدس سره بود و اوقات عزیزه خویش صرف طاعت معبود حقیقی می نمود از اولادش سید نور الله حسینی در حین حکومت نواب سعادت الله خان بهادر در بلدهٔ ارکات فایز گشته اقامت ورزید و بعد ازان جد حقیقی ثاقب سید ابراهیم حسینی در زمان ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه در بلده مدراس توطن گزید پدرش میر صادق علی حسینی از آنجا نزد دولت نواب صاحب رحمت مآب ملازم همین سرکار بود و در فن [illegible] گوئی بر اقران و اماثل خود گوی سبقت می ربود ولادت ثاقب در سنه ۱۲۲۳

یکهزار و دوصد و بیست و سته هجری همین جا بظهور پیوست و بعد حصول
تمیز بیکر اکتساب علم بر صفحه خاطرش صورت بست در اوایل حال چند کتب
فارسی از جد و پدر خود خواند و من بعد دیگر کتب متداوله آن پیش مولوی عبد الحمید
بنگالی و مولوی واقف و سید دین محمد کرمانی که شوهر خاله اوست گذراند آئین
شعر گوئی از مولوی واقف و میر مبارک الله خان بهادر راغب آموخت
و مشق خط نستعلیق و شفیعا و غیرها از عم حقیقی خویش سید روشن قلم خان از
بهره وافی اندوخت چند بار بسیاحت حیدرآباد پرداخت و در انجا ز دمیه
حسن خان قلم تصحیح دیوان ملا ظهوری ترشیزی ساخته در زمره ارباب
مناصب اعظم داخل شده باضافه مشاهره اعتباری دارد و بتدریس و تعلیم طلبه
سرکاری مردم این دیار پیش او سبق روشن میسازند و باستماع
شعر و شاعری می پردازند خوش مزاج و نرم بیان و شسته زبان و
ستوده اخلاق است و با هر کسی از خویش و بیگانه او را کمال اتفاق هرچند
در مشاعره بروی اعتراض ها میرود لاکن او گاهی جبین بچین نمیشود بلکه
پیشانی بجواب ها میبرد از دو حرف درشتی بر زبان نمی آرد تنها بت
کلامش مدینکونه ثاقب است

چه پروا از کف مشاطه حسن خدادادت را | نشد از چشم آئینه حاجت گلستانت را

مزن دم بی تامل پیش عالی جوهران فاش | که گردد چون غبار آئینه طبع روانت را

دل گشاید بمی گساری ما | غنچه خندد ز آبیاری ما

خالص اعتراض نمود که در مطلع لفظ ما در هر دو مصراع زاید واقع گشته
چه تخصیص آن فایده نمی بخشد ارباب محاکمه اعتراضش پسندیدند ثاقب
در مشاعره دوم عوضش این مطلع آورده ثاقب آن ماه روز
یاری ما؛ بر فلک رفت شورزاری ما   ثاقب

گل برشاخ بوده را ماند | بخدنگ تو زخم کاری ما

به جواب کسی نپردازیم | کوه شد پست بردباری ما

بخود چو شد از طرز خرام تو بگلشن | گردید گل آئینه دم باد صبا را

فیض در دوری رسد از مغان نی در حضور | از مه و خورشید این معنی بود روشن مرا

در شب هجرت چو این سوز دلم پروانه دید | از زبان شمع کرد اقرار استادی مرا

چو آن خورشید رو از جلوه سازد خانه ام گلشن | چراغ روشنم گل مینماید بر سر شب ما

گر نگیرد فیض از افتادگان صاحب عروج | بهر نفع سر چرا مالند روغن زیر پا

خالص گفت که اگر مصراع اول چنین بسته شود خوبتر گردد ع گر نگیرد فیض

از کم پایگان عالی دماغ :: حکمین دخلش پسندیدند — ثاقب

گرم رفتارم چو شمع از بس براه عشق او	تا قبا بگرفت شان موم آهن زیر پا
گردید زرد چهرهٔ گلگون آفتاب	شد خشک از غم تو مگر خون آفتاب
در بر نمود جامهٔ نیلی فلک ز غم	تا زد سپاه حسن تو شبخون آفتاب

خالص اعتراض نمود که شبخون بر آفتاب زدن آمده نه شبخون آفتاب باضافت پس

سندش ضرور ثاقب سندش نتوانست آورد — ثاقب

کی شود مهر رخ تابان او را دل نقاب	کس نسازد در جهان پوشیده در گل آفتاب
نیست گردیوانهٔ حسن گلوسوز کسی	چون شد از تار شعاعی در سلاسل آفتاب
تا قبا بر الفت پنهان شهادت میدهد	اینکه میگردد دم کشتن بجسم قاتل آب

ثاقب این غزل را در مشاعره با دعای ذو قافیتین خواند گفتم که این سقمی دارد چه قاعدهٔ

کلیه ست که هرگاه غزل ذو قافیتین باشد قافیهٔ ثانی بمنزلهٔ ردیف واقع شود ای متحد

الوزن بودن آن ضرورست چنانکه راقم غزل ذو قافیتین در عزای اهل بیت جناب

حسین رضی الله عنهم فکر نموده و بیتش اینست — ۵

تیر عدو چو اصغر بی شیر خست و رفت	بر عرش آه بانوی دلگیر جست و رفت
از فرش و عرش نعرهٔ تکبیر شد بلند	اکبر بقتل گاه چو شمشیر بست و رفت

واشعار اساتذه هم بران دلالت میکند و درینجا این کلیه فوت گشته چه نقاب و آفتاب و آب با قافیهٔ ثانی گردانیده همه یاران گفته من پسندیدند و ثاقب هم برباد التشکی خود قایل گشت

ثاقب

لیلة القدر خریدار شود از چشمش	که سیه روزی من سرمه فروش است امشب
از نور آفتاب شود صبح بر طرف	پیش رخ تو آئنه را اعتبار نیست
عیب ثاساقیم از یک نگهش صاف بدر رفت	چشم شوخ تو عجایب هنر آموخته است

خالص اعتراض نمود که عجایب جمع عجیب است و درینجا بمعنی مفرد مستعمل گشته چگونه درست خواهد بود ثاقب سند کلام خود این دو بیت از حدایق البلاغة خواند

درین موسم که باغ از فرط نزهت ٭ بود خوانی بر از الوان نعمت
کلید و بدست باغبانست ٭ عجایب حاتمی سالار خوانست

ثاقب

سخت دل را نبود قسمتی از سوز و گداز	خرمن سنگ کجا برق شرر سوخته است

خالص اعتراض نمود که در مصراع ثانی این بیت که بطور نظیر واقع گشته افاده لفظ گداز بنظر نمے آید ثاقب معترف شده بجای سوز و گداز سوز سش عشق خواند

ثاقب

هرکسکه یافت لذت شفتالوی لبش	لعل شکر فشان بنازا چو خسته گفت
بار استی بر آمدن از پیش کج منش	ثاقب تراز بند کمان تیر رسته گفت

شمع سان ثاقب نشد در خلوتش پروانگی
کشته ما را سوزش و بیداری شبها عبث

چهره خویش تو با پرده مگردان محتاج
شمع خورشید که دیده ست بدامان محتاج

گیسوی مشکین یار بر رخ تابان فتاد
ده چه دراز آویخت دست شب بگریبان صبح

ز روی ساده او عشق را حسنی دگر باشد
درین گلشن مگر از چشمه آئینه آب آید

جگر خون گشته لعل لبان خوردم زبس رو
بجای اشک سرخ از دیده تر لعل ناب آید

خالص اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ سرخ زاید ست چه لعل ناب همان اشک سرخ باشد ثاقب و بینش باتفاق یکدیگر هر چند دلایل دور از کار آوردند اما مقبول سخن سنجان نگشت من همانوقت مصراع محذوف شده را بانیظر تبدیل نموده در میان هر دو فیصله دادم ع بجای اشک از چشم تر من لعل ناب آید همه حاضران محفل پسندیدند و ثاقب هم تسلیم قبول بجا آورد

ثاقب

بود دیگدان پیش ازین در بر نمیدانم چه شد
سوختن عشق تو چشم تر نمیدانم چه شد

خالص اعتراض نمود که در مصراع اول بیان بیجهانی ازدست و در مصراع ثانی اظهار سوزش آن و این قسم منافات صحیح نیست پس اگر بجای سوختش لفظ سوختم باشد درست میشود حکمین پسندیدند

ثاقب

زنهار بر رخساره او خال و خطی نیست
ثاقب بسر شعله کجا رقص مگس شد

مانی چو نقش قامت آن نازنین کشد | بالا رسانده آه و الف بر زمین کشد
کف دریوزه آبرو یم ریخت | تا قباد او از ستند باشد
نشأه وجه الفت آن مهر عالم تاب شد | حلقهٔ دام پری دور شراب ناب شد
ظاهرا در لفظ یکرویند در معنی جدا | مردمان دهر مثل خار پشت و پشت خار

شاعر اعتراض نمود که معنی ظاهر او لفظ درینجا هر دو یکیست پس لفظ ظاهر زاید است
گفتم که اگر بجای ظاهر لفظ این زمان باشد مناسبت است همه یاران پسندیدند ثاقب

طول امل بزند کی کوته ابلهی است | باشد بقدر چادر خود پا دراز کس
ز میل سرمه بهر کشتن مردم بیاموزد | کمال تیر اندازی نگاه چشم فتانش
محو حیرت میشود آئینه از احوال خویش | زانکه بیند چهره اش را مظهر تمثال خویش

گفتم که در مصراع اول این مطلع کلمهٔ از احوال خویش زاید است چه بدون آن معنی
بیت تمام میشود ثاقب مصراع محذوفه باین طور تبدیل کرده آورد ع

نازها دارد ببزم آئینه از اقبال خویش ؛ ثاقب

سر در هوای شوق توکل کل علی الخصوص | مست شراب لعل توکل بل علی الخصوص
حاجت پیرهن از دامنش افتاد مگر | که بصحرا شده دیوانهٔ عریان مشتاق
بود عشق زده رخسار او ز آتش می | چو شیشه که درو میکند پری نیرنگ

در چمن ای یار شکر خنده است | شد نمک سینهٔ افکار گل
موج شیرینی صباحت میزند از روی یار | شیر و شکر در خیال دیدنش پالوده ایم
از لب لعل مسی ریز تو پیدا شده است | دود از آتش گل همچو سیاهی از خون

گفتم که اگر بجای مسی ریز مسی زیب باشد هر آئنه این بیت زیب تازه خواهد گرفت
ثاقب تسلیم نمود

ثاقب

خنجرت زخم بپای چو بریزد کسرد | از فلک تا بزمین تره و ماهی از خون

خالص اعتراض نمود که در مصراع دوم لفظه و ماهی زاید بل خلل انداز
معنی است حکمین اعتراضش پسندیدند و ثاقب هم بعد رد و قدح بسیار
معترف قصور خود گشت

ثاقب

کرده ام معلوم از یکبوسه از خاشی | بسکه شیرین است هر گز وا نگردد لعل او
زچشم آن هلال ابرو نگاه مهر میخواهم | که در شوقش فنا شد تن چو مه کاهید کاهید
لب آن خوبرو هر تشنه را امید هد جانی | عجب گر چشمه خورشید چو شد آب حیوانی

گفتم که اگر بجای تشنه لفظ کشته بود هر آئنه آب تازه بر روی شاهد بیت آید
همه یاران گفتند که سبحان الله جان بخشی این کشته از اعظم است و بس
ثاقب هم تسلیم نمود

ثاقب

ز فرط آبرو مانند آتش سرکشی دارد	اگر خاکم کند برباد زلف عنبر افشانی

شاعر اعتراض نمود که از فرط آبرو باید که ازدیاد فروتنی گردد که شیوهٔ شرفاست
نه سرکشی که پیشهٔ ارازل باشد چنانچه صایب گوید ؎

فروتنی است دلیل رسیده کان کمال	که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

و قدرت گفت که با قطع نظر ازین کلمهٔ عنبر افشان که صفت زلف واقع شده
محض بیکار است و هیچ فایده ازان مترتب نمیشود و هم فروتنی با زلف
مناسبتی دارد نه سرکشی پس باید که در آشفتهٔ او نیز همین صفت باشد
در چشم من و واقف سخن قدرت و شاعر جلوهٔ استحسان بخشید

حرف الجیم جودت

تخلص غلام حسین پسر محمد یار خان نایطی المقلب بشهر استاد است بخدمت
بسیاری از اہل کمال اکثر کتب درسیه خواند و استعداد شایان و لیاقت نمایان
بهم رساند در بلدهٔ نهر نگر سکونت میداشت و همت خود بتربیت طلبه میگماشت
در آخر حال ترک لباس اہل دنیا نمود و از صحبت جاه پرستان روزگار نفور و
دوری می بود جودت طبعش مشهور زمان و رسائی فکرش معروف دوران

یک بیت مثنوی او که در مدح جناب سید الشهدا علی جده و علیه التحیة

والثنا فکر نموده خوش کرده سخن سنجان روزگار است و زبان زد خوش فکران این دیار و هی مذه ه امام و قبله گاه آل اطهر پیمبر نسبت بل جان پیمبر در سن یکهزار و دو صد و سیزده هجری ۱۲۱۳ رخت اقامت ازین جهان بربست و بعالم جاودانی پیوست سمند خوش خرام فکرش در گلزار سخن با این جودت جولانی دارد

بسکه از نازک مزاجی بید ما غم کرده اند	می برد از خویش موج چین پیشانی مرا
در لباس شرم چون نور نگه پوشیده ام	گوشهٔ چشمی میسر شد بعریانی مرا
طریق عجز از افتادگی چون نقش پا آخر	براه خاکساری کرد جودت رهنما ما را
گریه ام از دلش کدورت برد	آب پاشیده و غبار نشست
قبای رنگ گل آن قامت موزون چه بر تابد	ز بار طرهٔ بوی گلی خم گشته دستارش
طپیدنهای دل چون میکنم گهوارهٔ خوابش	صدای جنبش مژگان کند از خواب آخر
نه بیداری بروز وصل هم فارغ ز آزارم	که من در عین صحت همچو چشم یار بیمارم
تا غمت در سینه ام جا کرد غم از خودم	چون ترا در خویش می بینم کرفتار خودم
چه میپرسی ضعفم ناتوانی تنگ میدارد	فتد از سایهٔ مژگان موری نخل بنیادم
ز دل تا لب سد صد جا سخن از پای می لغزد	بدوش ناتوانی میرسد از ضعف [illegible]

عصای ناتوانی سایهٔ مژگان مورم شد
بعشق موکمر ناکشته ام چون موی تصویری

بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر جودت
ثمر کی میدهد از آبیاری نخل تصویری

روز و شب سر کشند از مطلع دل نام خدا
شام گیسوی کسی صبح بناگوش کسی

نفس بغیر تامل اگر زنی شاید
غبار خاطر آئینه مشو مهربان باشی

ز عکس تیره رو آئینه تاریکی نمیگیرد
دلم از سینه صافی ها ندارد با کسی کینه

جوهر

تخلص قادر حسین پسر شیخ داؤد جوهری و دختر زادهٔ میان محمد قاسم عمدة التجار ناکور سیت در سن یکهزار و دو صد و سی و سه [۱۲۳۳] هجری در ناکور شریف بدوکان وجود گوهر هستی خرید و در ایام خرد سالی همراه والدین خود وارد مدراس گردید بعد حصول تمیز کتب متداوله فارسیه از اکثر مردمان ایند بار که تفصیلش موجب تطویل است خواند و استعدادی بهم رسانده به مشق سخن هم پیش اینان پرداخت و تخلص جوهر از راقم حاصل ساخت اکثر کتب درسیه از برادرد و بهر قسمی که از استاذ خود خوانده همان طور به تفهیم شاگردان میبرداز و چندی بسعی میرزا عبد الباقی وفا در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب بود و بهمین توسل از مشاهرهٔ سرکاری عز امتیاز حاصل نمود جوهر طبعش بر بساط

سخن گستری جواهر افکار باین رنگ میچینند ۵

مو میان کانسه چشم آبدار افتد نگاه
دل پر هوش من دانست شرح جوهر فروش

برد حسن عارض دلدار خط
در سواد گلشن رخسار یار

کن بمرآت رخ باکش نظر
عیان نمود ز ابرو چو یار من خم تیغ

بود جنون زده شوق ابروی تو ازان
هلال زار شده جسم جوهر د لریش

چنان بود برخ روشنش خط مشکبیز
برمیان نازک آن یار نوشادی گرا

چو آمد در نظر رنگ مسی بالای آن لبها
شد کسوف آفتاب با رخط

باغبان خال ست وریحان زار خط
مینماید صاف جو هرو ارخط

سراسر آب شد از شرم پیش او دم تیغ
ز جوهرست بزنجیر آب در یم تیغ

ز بسکه خورد ز دست تو زخم پیهم تیغ
شود در آئنه عکس خط غبار عیان

جذب

تخلص میر اکرام علی پسر میر لطف الله خان بهادر از اولاد سید فتح الله خان بهادر عالمگیر بست ولادتش در سنه ۱۲ یکهزار و دو صد و پنجاه هجری در شهر حیدرآباد صورت بست و در هفت سالگی گرد یتیمی بر دامان حالش نشست بس در تبنی خال حقیقی خود محمد فخر الدین حیدر خان منشی مستر فرزند ایلچی حیدرآباد درآمد و از تربیتش

حیثیتی و سوادی پیدا کرد چند کتب فارسی و چیزی در صرف و نحو عربی از میر
تفضل حسین عطا خوانده و اشعار هندی و فارسی هم چندی پیش مومی الیه
و شمس الدین فیض گذرانده در سال یکهزار و دوصد و شصت و هشت هجری بکشش آب و خور
بطریق سیر و سیاحت در بنگاله رسید و بذریعهٔ قرابتی که از جانب والدهٔ مغفورهٔ
خود با او دارم درین سرکار باریاب گردید مرد درویش مزاج است اگر چندی
با کتساب علم پرداز دهر آئینه سخنش ترقی پذیرد سالک طبعش باین اسلوب جذب
مجاذیب مضامین میکند ۵

مگر شد تو به منظور از جفا نوک سنانی را
که از خون شهیدی چند هیشوید زبانی را

بجانان از تب و تاب جگر بنوشته ام شرحی
بجا باشد شود گر نامه بر مرغ کباب اینجا

نمود عشرت می تلخ حسرت دشنام
شد از غم دهنش تنگ عیشهای قدح

حسن او در خواب غفلت نیز آتشپاره بود
شعلهٔ جواله وقت طفلیش گهواره بود

دلم از هر خم گیسوش به بند دگر است
یک اسیر است گرفتار بزندانی چند

ماتم ای دل که برفت از کف من دامن یار
ای جنون مژده که دستم بگریبان آمد

از ناله دلم دام بدوش است براهش
در قابوی صیاد شکار است به بینید

ناله بر داشت صد علم آنجا
سپه انداخت هر کجا محشر

فغان بلند کشد سر بیاد زلف و راز
حق این بود که بشب دورتر رود آواز

خنجر افکندی زکف من سر بکف دارم هنوز
خویش را گردی سبک لاکن گرانبارم هنوز

ازان سر در گریبان باشم اندر بند ای صیاد
نظر می آید از ناسور دل جاییکه من بودم

ای چشم پرآب در چه فکری
شد خانه خراب در چه فکری

رباعی

افسوس که از وطن جدا افتادم
زانسان که ز فردوس جدا شد آدم

آدم جو خورده ترک فردوس نمود
من ترک وطن در طلب جو دادم

حرف الحا

حاجی

تخلص عبد الهادی پسر حکیم عبد الکریم خان نقویست ازان بازکه بحصول زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً شرف خود افزود حاجی تخلص اختیار نمود چون ازان دیار کرامت آثار در قلمرو دکهن رسید بحسب اتفاق وارد این ملک گردیده تامدت العمر اقامت گزید بانواع سخن مهارتی میداشت و همه را بقدرت تمام می نگاشت زیاده ازین از احوالش اطلاعی دست نداد و آنچه در گلدستهٔ کرناتک بنامش ارقام ساخته قلم به بیانش زبان کشاد حاجی فکرش در جبل العرفات رنگین خیالی باین نازک

ادائی لبیک کو یانست

بگوشم تا رسید از یار پیغام رسیدنها
بود بال کبوتر دید شوق از پریدنها

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل
کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما

در رهش از نسیم تغافل شکفته است
از دیده سفید گل انتظار ما

بچشم عاشقان هر عضو بهر درد میگوشد
تب دل جنبش دامن بود آتش و نازرا

یافت ذوق بستر افتادگیها را مگر
سایه از روزیکه خوابیده ست پهلو بر نداشت

بعرض حال دل هرگه زبانم لال میگردد
چو نبضم اضطراب آئینه احوال میگردد

مرا مستغنی از اسباب اسباب فنا دارد
زموج سیل صحن خانه من بوریا دارد

نزند در دشت بیتابی آهو سیلی وحشت
نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد

گره کار فنا بود سر هستی ما
حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد

نه پنداری بغفلت هم زکار خویش بیکارم
که من در عین مستی همچو چشم یار هشیارم

بسامان هیچ کار خود زبی سامانی خویشم
بنای عشقم و آباد از ویرانی خویشم

جدا از بحر امکان خلوتی دارم حباب آسا
که هم باران خویش و هم کله بارانی خویشم

برون کی میرود از آتش عشقت سر جوشم
که بر دیگ گداز خویش چون تبخال سرجوشم

در بوسه از قبیل کدوی تهی مستم
هرگز نمیشود زلب او جدا لبم

کمالی نیست در قطع تعلق بی رسیدنها ثمر از شاخ می افتد ز ضعف نارسیدن هم

میندیشی ز نیک و بد که در رفع گرانباری چو دست خضر می آید مدد از دست رهزن هم

خطر دارد بسایل پرسشش از درون من چو برق آغشته از آتش برون می آید او از نم

بملک گفتگوی خود سلیمان شوکتم حاجی که قدرت بر سخن چون حکم بر باد است اعجازم

میسر شد از اعتبار روزگار خواری اندیشم به بیقدری چو نقد آبرو در دست درویشم

چه میپرسی سراغ بیخودان وادی حسرت چو چشم قرعه حیرانی بود حاصل ز فال من

تمام دشت طلب سبز چون گلستانست ز آب آبلهٔ پای رهروان بیتو

بزیر بار کوه غم من از بیطاقتی مردم ترحم دست امدادی مروت همت درویشی

حیدری

تخلص غلام حسین پسر محمد صادق مهکریست سابق جودت تخلص میداشت هرگاه خواهرزادهٔ او التماس آن نمود بخاطرش تفویض کرده تخلص خود را حیدری نگاشت نهال وجودش در چمنستان اینديار سر کشیده و ثمر استعدادش بآبیاری تربیت اساتذهٔ این ملک به پختگی رسیده آخر الامر خود را از اینجا بشهر حیدرآباد رسانید و بشرف ملازمت نواب نظام علیخان بهادر آصف جاه بوساطت مشیر الملک بهادر سعادت اندوز گردید در انجا بکمال عزت و اعتبار بسر می برد

ونقد جانزاهما نجابجان آفرین سپرد ذوالفقار این یک بیت جون دومصراع

درخیبر آئینه دار قوت فکر رسای حیدر نسبت ه

هینت آئینه ساختن کار ے	صاف دل شو سکندری اینست

حق

تخلص شیخ احمد پسر شیخ محمد مخدوم ساوی قدس سره است در سن یکهزار و یکصد و پنجاه و یک هجری در مدراس بوجود رسید و بعد حصول شعور پیش اساتذه اینديار استعداد شایسته بهم رسانید باری بجانب حیدرآباد رفت و اصلاح سخن از میرعبدالولی عزلت گرفت در اوایل حال وحدت تخلص میکرد و بعد ازان از حق عام شهرت افراشت و در علم نجوم و رمل و تصوف دستگاه وافی داشت در سال یکهزار و دوصد و هفده هجری رخت هستی ازین خاکدان بربست و بجوار رحمت حق پیوست از کلام حق پسند اوست ه

دیدن دوست دوای دل محزون باشد	دیده کز دوست نه بیند قدح خون باشد

حسن

تخلص مولوی محمد حسن علی پسر شیخ نوازشعلی است جداعلای او شاه فتح الله انصاری ولد عبدالله انصاری در ایام شاه تغلق از ولایت خود وارد

دہلی گشته چندی در انجا عمر بسر برده بگذرانید و من بعد بطریق سیر و سیاحت از انجا
برآمده ببلدهٔ جونپور که دران هنگام دار الحکومت سلاطین شرقیه بود رسید
اقامت گزید حاکم انجا باستماع محامد او در مسجد جامع شرف صحبتش دریافته
باحراز وعظ و نصائحش پرداخت و چند موضع در پرگنهٔ ماہل از مضافات
جونپور بطریق مدد معاش بنابر اخراجات اہل و عیال او مقرر ساخت
ازان زمان اولادش هم در انجا سکونت ورزیده اکثری بشغل درس و
تدریس متوکل و قانع نشستند و بعضی نوکری شاہان دہلی کرده بخدمات عمده
مامور گشتند بالجمله مولوی موصوف در کم سالی از وطن مالوف به بنارس
فایز گشته بتحصیل کتب درسیهٔ فارسیه پیش ملا محمد عمر که بلا واسطه نسبت تلمذ
به سراج الدین علیخان آرزو و شیخ علی حزین داشت در پانزده سالگی نموده
فراغ علوم عقلیه و نقلیه بخدمت اساتذهٔ عصر در بیست و پنج سالگی حاصل فرمود و بعد
حصول فنون جداگانه باقتضای آب و دانه در ملک بنگاله رسید و در انجا بسر بردی
از اوقات عزیزهٔ خود بتعلیم علوم مروجه گذرانید پس در سن یکهزار و دو صد و ۱۲۳۲
و دو هجری حسب الطلب ارباب حکومت وارد مدرسه کردید و بعهدهٔ مدرسی مدرسه
کمپنی اشتغال ورزید بعد چند سال لوای خدمت افتای صدر در مضافات عدالت

افراخت و در همان کارگذاری در سال یکهزار و دوصد و پنجاه و هشت ۱۲۵۸ هجری
کوس رحلت ازین دار سراسر وحشت نواخت نور شرافت از مهر جبینش پیدا
بود و بوی نجابت از گل خلقش هویدا حلمش با انکسار توام و اخلاقش با اکرام
همدم بتدریس کتب فارسیه خصوصا کلام متقدمین و علم ریاضی استاد یگانه و
منتخب زمانه رسالهٔ تبصرة الحکمة در طبیعیات و الٰهیات و منتخب التحریر در علم
ریاضی و دیگر چند رسایل علم تکسیر و جفر و رمل و غیرها تالیف نموده با قتضای
موزونیت طبع گاه گاه بفکر سخن هم مشغول بوده مشاطهٔ طبع رسایش باین
زیبائی حسن شاهد کلام می افزاید ۵

از روی خود فکن صنما این نقاب را | پوشیده کس ندید رخ آفتاب را
هان ای حسن وصال ازان مهر رخ مجو | در بر گرفته است کسی آفتاب را
از بسکه وحشی است دل بیقرار ما | رم میکند ز سایهٔ مردم غبار ما
در بر نهال قامت او تا نشانده ایم | گل کرد صد بهار ز باغ کنار ما
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون | یکجا بهم شده است خزان و بهار ما
ای حسن سیر گلستان چه ضرور است ترا | گوشهٔ دامنت از گریه بهارستان اینجا
دوشش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد | من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

از سر سنگ لاله گون گشتم چو گل رنگین لباس
نور چشم من لباس دیگرم امداد کرد

قطره اشکم بخاک افتاد و وصلش رونداد
دید این در یتیم رایگان برباد کرد

چشم تو دوست دارم اگر میطپم بجاست
بیمار دار از غم بیمار می طپید

دوشینه در بر آن بت عیار داشتم
خوش طالعی که دولت بیدار داشتم

ای حسن داغ دلم رونق من بس بود
احتیاج شمع دیگر نیست در کاشانه ام

شاید که بت ما گذرد بر سر راهی
بر خاک نشینیم بامید نگاهی

هر چند ضعیفیم ولی حامی عشقیم
سر تیزی آتش بود از برگ گیاهی

حیران

تخلص مولوی حاجی محمد محی الدین پسر فقیر محمد ساکن کرنول داروغه مطبخ نواب عمدة الامرا بهادر مغفور است در سن یکهزار و دو صد و ده ۱۲۱۰ هجری در مدراس از نهانخانه عدم در انجمن هستی قدم نهاد و بعد حصول سن شعور شوق اکتساب علم در دلش افتاد بفیض تلمذ مولوی محمد حسن علی ماهلی و مولوی صاحب حسینی در عرصه قریب بفراغ رسید و کتب متداوله فارسیه هم از ایشان بسند رسانید افکار خود چندی بنظر اعز الدینخان نامی گذرانید و هم از صحبت اساتذه عصر بعضی اهل لسان باصلاح نظم و نثر مستفید گردید در قانون و محاوره دانی فارسی علم شهرت

افراخت و در فن رسالهٔ مسمی بتحقیق القوانین تا لیف ساخت در تنقیح دقایق زبان
اُردو و علم موسیقی او را ید طولی بود و بغور رسی و باریک بینی گوی سبقت
می ربود در اوایل حال به پیشهٔ منشی گری انگریزان تفرج بلدان نمود و در حیدر آباد هم
چندی رخت اقامت کشود بار بوطن مالوف رسید و سکونت ورزید دست احتیاج
و آز از دامن تردد و تلاش معاش باز داشت و همت بر قناعت گماشت
این رباعی که بخلوص عقیدت و آرزو بزبان قلم داده رباعی

ای سرور انبیا و ای شاه عرب	هستی دو کون را ظهور تو سبب
فرما نظری بر من حیران ز کرم	یعنی بزیارت شریفت بطلب

یقین که مقبول بارگاه نبوی افتاده چه در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و پنج هجری
در شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما کمر سعی بر میان
جان چست بست و بعد حصول سعادت ما به المقصود وارد این دیار گشته
بر چار بالش توکل مربع نشست تا مدت حیات از اهل ثروت و غنا مستغنی بود
و بتعلیم و تدریس طلبه اشتغال می نمود در سن ۱۲۶۷ یکهزار و دو صد و شصت و هفت هجری
ازین وادی پریشانی خرامید و بمنزلگاه جمعیت جاودانی آرمید صفای کلامش آئینه
طبعان نازک بیان را باین رنگ آب و رنگ حیرت میدهد ع

لب طوطی ازو در نغمه سنجی
نگاه آئینه زو در تماشا

محو دیدن دیده ام چون دیده تصویر شد
اشتیاق دیدنت از بسکه دامنگیر شد

کجاست بیتو قراری بجان مخزونم
که یاد لیلی زلف تو کرد مجنونم

ز آسایش عمر بیگانه گشته
هر انکس که شد آشنای جدائی

گریزانم از اختلاط عزیزان
کشیدم ز بس رنجهای جدائی

در تشبیب قصیده میگوید

لختی اگر ز سوز دل خود کنم بیان
گیرد لسان بشمع مرا آتش از زبان

گر موج آه میروم از جای خود چو خس
ز النسان بعشق او شده ام زار و ناتوان

جز داغ جنس نیست ببازار سینه ام
از بسکه سوخته ز تب سود اگر خان

هر سنگریزه رشک عقیق یمن شود
گر سوی کوهسار برم چشم خونفشان

کم کرده آه و ناله ام از شرح سوز دل
آتش اگر زبانه کشد ناورد دخان

دل در پیش روان شد و جانم بهر طرف
در جستجو چو طایر کم کرده آشیان

جز خنده چشم کس نکشاید بمن مگر
مرقوم شد نوشته ام از شاخ زعفران

حشمت

تخلص انور حسین المخاطب بنور الدین محمد خان بهادر حشمت جنگ بسر

انور علیخان بهادر نبیرهٔ نواب انور الدینخان بهادر شهید ست در سن یکهزار و دوصد و چهار هجری بمدرسهٔ حشم آرای معرکهٔ هستی گردید و بعد افراختن لوای شعور در مضمار خاطر باکتساب کتب متداولهٔ فارسیه پیش پهلوانان اینفن کوشید زبان ریخته از مستقیم جنگ بهادر نامی و میر شاه حسین حقیقت آموخت و نقد مشق سخن فارسی از خزانهٔ اصلاح میرزا عبد الباقی وفا اندوخت و ازانجاکه حشمت در نبی عم خود نور الدین محمد خان بهادر انور بود بعد رحلتش بهمان خطاب از پیشگاه جناب نواب رحمت مآب عز امتیاز حاصل نمود از فرط خوش مزاجی باهر کس اختلاط و امتزاج داشت و شعر هندی بیشتر و شعر فارسی کمتر می نگاشت آخر کار هشتم رجب سال یکهزار و دوصد و شصت و نه هجری در مدرسهٔ بعارضهٔ فالج ازین معرکهٔ پرآشوب کوس رحیل نواخت و بافواج روحیان در ساخت حشم افکارش در میدان صفحه باین چابکی صف آرائی میکند

بی تعلق باش گردارے وصال او هوس	مانع رفتن نشود آید چو دامن زیر پا
از چهره بر کشید چون ماه رو نقاب	آتش فتاد در سر و سان آفتاب
در سینه گوهر دل من یافت از تو نور	چون لعل زیر سنگ باحسان آفتاب
بود و باش اندرجهان داریم مانند حباب	هستی ما خیمه افکنده ست بی چوب طناب

سودای چرخ دور شد گرچه هر سحر … سازد علاج خویش ز معجون آفتاب

حشمت از حرص و هوا گشت پریشان هر دم … هر که چون گل بجهان مشت زر اندوخته است

رخ او کعبه و خط چون حطیم ست … از آن رو تافتن جرم عظیم است

سر شکم را دلا از خانهٔ چشم … مکن بیرون که این طفل یتیم است

افتد بخاک هر که کشد سر بر آسمان … این نکته شمع سوخته بنشسته گفت

مانی چو نقش کاکل آن نازنین کشد … آه دل برشته ام از وی قرین کشد

خیال وصف دهانش اگر کند طوطی … بجای نطق ز منقار او شکر ریزد

از نشاط نیک و بد اندر جهان پیدا بود … بهار رامی بر ورد گل از محبت در کنار

هست بر آبادی و ویرانه یکسان فیض ابر … نیست تا لی همتا نرا بکسی در دل غبار

زبان اوست چو حشمت بذوالفقار شبیه … منزهست فخر اگر می کند قلم بر تیغ

گر تیر جگر دوز تو آید بر تن من … از هر لب زخمی سر پیکان تو بوسم

شدم مقتول انداز نگاه چشم فتانی … برنگ سبزه میروید ز خاکم نرگستانی

پی تسخیر دلها در پس مژگان او چشمش … چو صیادی که پنهان می نشیند در نیستانی

حرف الخا

خلوص

تخلص سید محمد چشتی پسر خواجه حسن چشتی ست از اجلهٔ سادات این دیار و مشاهیر
اهل کمال روزگار بوده و ولادتش در سن یکهزار و یکصد و هشتاد و شش ۱۱۸۶ هجری در قصبه او دکیر
که از توابع کرناٹک ست رو نموده سلسلهٔ نسبش بیشتا زده واسطه بجناب زبدهٔ
اولیا و خلاصهٔ اصفیا خواجه معین الدین چشتی قدس سره منتهی در اوایل حال
چند کتب فارسیه پیش پدر خود خواند و پس ازان وارد مدراس گشته بعضی ازانها
بخدمت سید شاه عبد القادر مهربان استفاده نموده افکار خود را از نظرش گذرانید جودت
طبع و ذکای ذهن او بمرتبهٔ بود که در عرصهٔ شش ماه از شفقت مهربان فوت
انواع سخن پیدا نمود باوجودیکه نسخ متداولهٔ صرف و نحو عربی بطور معتد به نخوانده
بمجرد خواندن چند قصیدهٔ عربی میر آزاد مهارتی در نثر و نظم آن بهم رسانده هرگاه
محاربهٔ ملک جهان خان عرف دهونڈیه با مخالفان بوقوع رسید خلوص
نیت خالص حمایت اسلام بی تمتع چیزی در سال یکهزار و دوصد و پانزده هجری
در عین شباب با برادر کلان خود فی سبیل الله شربت شهادت چشید سرمد
ابد حاصل گردانید شمشیر فکر رسایش باین عنوان عرض جوهر مینماید سه

واشد از واکردن چشم کسی تبخال ما	ناخن مژگان گره بگشاد از احوال ما
من و صد آه و افغان و نی و صد بوسهٔ لعلش	هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها

داغ دلی ضرور بود گنج اشک را | روشن بکن چراغ بروی دفینه ها

بی لخت دل گذشت روان سیل اشک من | افگنده ام خلوص بدریا سفینه ها

بفکر وصل او آید بچشم اشک نایاب امشب | سکون نیک شد دیدم سبوهای پر آب امشب

جو کاغذ بیز ما نم لیک در سودای زلف او | جو سطر آگاه میسازد ز حالم پیچ و تاب امشب

مبارکباد آسانی ذبح است بسم الله | که آن تیغ نگه تیز از فسان سرمه است امشب

برنگ خامه حرف بی صدا دارد زبان من | سخن شاید که در شرح و بیان سرمه است امشب

کدام شعله قد امشب ز بزم ما برخاست | که دود آه بتعظیم او ز جا برخاست

خیال جلوهٔ نیرنگ کیست در چشم | که اشک من همه چون شیشهٔ پریزاد است

مدار ز اهل دول پاس آشنائی چشم | که درد دل نکشد هر کسیکه دلشاد است

آنچشم مست سوی من خسته گر ندید | بیمار را عیادت بیمار بار هست

چو تو در بزم طرب تنها من حیران شدم | شمع دارد در دهن انگشت حیرانی هنوز

نمودی ذبح شد سنجاف تو رنگین ز خون من | همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

غمزه ات با دل پرخون بسی کار دارد | کی هراسانست بلی زرد سپاهی از خون

آخر از سفله شود همت دونی ظاهر | خشک چون گشت نمایانست سیاهی از خون

خوشدل

تخلص احمد مجتبی المخاطب بخطاب پدر بزرگوار خود مصطفی علیخان بهادر است نسبش

به بیست و هشت واسطه بناصر بن عبد الله بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی

الله تعالی عنهم که بنبسه امام حسن مجتبی علی جده و علیه التحیة والثنا است منتهی گردیده ولادت

در سن یکهزار و یکصد و هفتاد و سه هجری در قصبه کوپامؤ از مضافات دار الحکومت

لکهنو از شبستان عدم بصبح گاه ظهور رسیده بعد حصول شعور و الفراغ از تحصیل

کتب درسیه فارسیه با کتساب علوم عربیه پیش اساتذه جهابذه همچو مولوی رحیم الدین

کوپاموی و مولوی غلام طیب بهاری و مولانا حیدر علی سندیلی پرداخت

و استعداد کامل و بهره وافر از علوم نقلیه و عقلیه حاصل ساخت بترغیب جاذبه

شوق همت خود بحفظ کلام الهی گماشت و در کمتر ایام بفوت حافظه بانمام آن

در زمره حفاظ عصر علم شهرت افراشت در سلسله قادریه بسلک ارادت

سید شاه غلام پیر بن سید شاه یسین بلگرامی قدس اسرارهما منسلک گردید و خرقه خلافت

سلاسل صفویه که بر طریقه قادریه و چشتیه و سهروردیه و نقشبندیه اشتمال دارد از

دست فرزند معزی الیه مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی قدس سره

پوشید زانجا که تلاش معاش لازمه هر ذی حیات است در سال یکهزار و دوصد و دوازده

هجری بمدراس رسیده از شرف ملازمت نواب والاجاه جنت آرامگاه که از بنی

اعمام بود علم افتخار افراخت و نواب معلی القاب نظر بحسن لیاقت و فهم فراست
او بخطاب پدر بزرگوارش عز امتیاز بخشیده بعد چندی بتقرر عهدهٔ سنرک مدرسی
مدرسهٔ سرکاری واقع کوپاموشرف اختصاص افزوده عنان شبدیز عزیمتش
بوطن مالوف معطوف ساخت خوشدل در انجا تا مدت حیات نواب موصوف
بتدریس طلبه مشغول بود واو فات عزیزهٔ خود بهمان شغل مصروف می نمود اکثر
از طلبه بهمین تربیتش دولت فراغ حاصل ساختند و بعضی از سخن سنجان بفیض
تعلیمش کوس ناموری نواختند بعد مسند نشینی نواب عمدة الامرا بهادر باز در سن ۱۲۱۱
یکهزار و دوصد و یازده هجری وارد مدراس گردید و مورد نوازشات نواب ممدوح
گشته بعد چندی برگ رخصت گرفته رخت سفر جانب وطن خود کشید بار سوم
در سال یکهزار و دوصد و شانزده ۱۲۱۶ هجری فایز مدراس شده قریب یکسال سکونت
ورزید و بخدمت قضای دایر و سایر ترچنابلی از طرف ارباب حکومت مامور
گردید پس از چند سال که قاضی القضات ممالک محروسهٔ متعلقهٔ مدراس محمد مستعد خان
رخت حکومت از محکمهٔ مبتنی بربست خوشدل بر چار بالش اقتدارش مربع نشست
آخر کار در سن یکهزار و دوصد و سی و چهار ۱۲۳۴ هجری ازین دهر ناپایدار بدار القرار رحلت
نموده در صحن مسجد معمور واقع میتاپلیه در جنب مزار والد ماجد خود آسوده و جناب

خوش شده مدظله تاریخ وفاتش خوشدل مرحوم نیکو فرمود دیوان فصاحت بیانش مشهور این دیار و پسندیده سخن فهمان بلاغت شعار فاضی فکرش در دار القضای سخن گستری چنین داد معنی پروری میدهد ۵

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را	تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

بنده اعظم هم درین زمین غزلی بتحریر در آورده ام و این سه بیت از آن خوش کرده ۵

خوشدل		
خورسند شوم از دل نالان که رساند		بر منزل مقصود جرس قافله ها را
چون سبحه دو اینده بدل رشتهٔ الفت		برهم زده سلسلهٔ شاه و گدا را
من خون شوم او بوسه زند بر کف پایش		اعظم تو نگر بخت من و برگ حنا را
چون شیشه گر ز راستی خویش نگذریم		خوبان جدا کنند اگر بند بند ما
غمت ربود چنان طاقت و توان مرا		که کرده است گره در گلو فغان مرا
کرده از خون جگر ناوک او را سیراب		اهل دل شاد نماید دل مهمان را
برده عالم در یدی نمودی جلوه		حیرتی دارم هنوز از شرم مستور چرا
صبا خاک مرا آواره از کویش مکن جائی		بخاک آمیختم خود را و جائی کرده ام پیدا
نه فقط دیده ساغر شده پر نم بوداع		نالهٔ نی زپی رخصت هوس است امشب
کشتی صبر عجب نیست که لنگر شکند		دیدهٔ زار چو دریا بخروش است امشب

دل از او خوشدل چسان من بدکنم — دلبری دارم که سرتا پا خوش است

بزیر سایهٔ مژگان بنه مجوای دل — کمند زلف بصد پیچ و تاب زد نگست

چو شمع این دل سوزان من به محفل تو — ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت

لخت دلمن از مژهٔ اشکبار ریخت — چون میوهٔ رسیده که از شاخسار ریخت

چاک دلت ای شانه رفو چون نپذیرد — از گیسوی خوبان بتو صد تار بدست است

تا مستم از من بشنو دیار یار — نعرهٔ هستی شکنم آرزوست

دلم ز جور تو ترسان و دیده محو جمال — میان دین و دل طرفه ماجرائی هست

نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری — هرزه گردیست که خود باد بکف می آید

خاکی شدم و گوشهٔ دامان نگرفتم — ز آوارگیم گرد بیابان کله دارد

خوشدل از زر ویش ندارد آرزو جز بوسه — وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد

بدیده عارض پرتاب میزند آتش — بلاست جلوه که در آب میزند آتش

چون توان گفت یقینا که دهان هم داری — خال در زیر لبت هست عیان نقطهٔ شک

شبها چو شمع سوخته ام من بداغ دل — تا کی به آب دیده فروزم چراغ دل

با آنکه جلوهٔ تو ز هر چار سو عیان است — ای نور دیده از حجاب تو سوختم

فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت — آسمان زیر زمین بود نمی دانستم

بغارت برد زلف کافر او نقد ایمانم
خطا کردم که از راه هوس سوی ختن رفتم

لیل و نهارم گذرد در سفر
دانهٔ تسبیح سلیمانیم

هر بت کناره می طلبد از کنار من
بدنام در بتان ز مسلمانی خودم

ناله بر حال اسیران کار زنجیرست و من
با لگان هموار بودن پیشهٔ تیرست و من

حسن غیور او نه پسندد شریک را
از رشک عکس خود زند آئینه بر زمین

نه این نگین عقیق است زیب خاتم من
دل من است که خون شد در انتظار کسی

قطعه

بخلوت سرایم چو خوانی شبی
بده بوسه ام زان لب لعل خویش

ز گفتار سعدی تو هم آگهی
که مزدور خوشدل کند کار بیش

معترض گوید که قدرت مولف تذکرهٔ نتایج الافکار که شاگرد رشید مولوی مغفور
است ذکر کمال مولوی بشعر گفتن عربی نکرده شاید که از حافظه اش بدر رفته باشد
انتهی میگویم که این مقام گمان فراموشی ندارد چه بسیاری از فارسی گویان
سلف و خلف بر شعر عربی هم قدرت میداشتند و کسی در تذکره ها بذکر اشعار
عربی شان نه پرداخته الا بندرت تعجب از معترض میاید که خود التزام اینکار
نکرده زبان اعتراض بر دیگران دراز ساخته چنانکه سید محمد خلوص شاق علیخان

شایق واعظ الدینخان نامی شعر عربی هم میگفتند ذکر اشعار عربی ایشان از او اکثر شنیده
عجیب تر اینکه حکیم صبغة الله خان عتیق قصیدهٔ نعتیهٔ عربیه قریب دو صد بیت
فکر نموده معترض با وصف کمال رسوخ و ارادت که بخدمت مومی الیه داشت
و در تذکرهٔ خود شش بسیار ستوده کمال عتیق بشعر گفتن عربی بیان نکرده ۞

خرد

تخلص راجه مکهن لعل بهادر پسر رای دولت رام منشی است در سن یکهزار و
یکصد و هفتاد و هفت هجری در و نکٹ گیری تولد یافت و بعد حصول شعور بتقریب
کدخدائی خود عنان عزیمت بحیدر آباد تافت از اساتذهٔ آن دیار کتب متداوله
فارسیه و علم نجوم و سیاق و هندسه بسند رسانید و به مشق سخن و خوش نویسی
هم گرائید پس از انجا حسب الطلب نواب امیر الامرا بهادر وارد مدراس گردید و
بشرف ملازمت نواب والاجاه جنت آرامگاه و حصول خطاب رایی و خدمت
منشی گری افتخار و اعتبار خود را دو بالا گردانید هر گاه شوق طالب العلمی در دلش
افزود بخدمت ملک العلما مولانا عبد العلی و مولوی شرف الملک بهادر رحمهما الله
تعالی با شرح ملا استفاده نمود در فن تاریخ گوئی هم مهارتی داشته چنانکه قطعهٔ تاریخ
بنای مسجد جامع والاجاهی وغیره نگاشته در زمان ریاست نواب رحمت مآب

از عهد منشی گری و سررشته داری اهل خاندان وغیره بافزایش خطاب راجگی و
بهادری و عنایت سواری پالکی سرفرازی حاصل کرده تا دم واپسین بکار مفوضه
خود مامور بود و در سال ۱۲۴۱ یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری این جهان گذرانرا
بدرود نمود از اشعار خرد پسند اوست ۵

ز عشوه گر بنهد یار بر عذار انگشت — شود ز پرتو حسنش هلال وار انگشت
دو نیم کرده دل عاشقان حیرانرا — نمود معجزهٔ حسن آشکار انگشت
خرد ز حیرت نقش و نگار آن گلرو — چمن بلب بنهد از غنچه در بهار انگشت
حشر شوریست که از سینهٔ نالان برخاست — بحر موجی است که از دیدهٔ گریان برخاست
با سحر دلبر ما دست دگر بیان گردید — مهر آئینه بکف داشته لرزان برخاست
ناف او دیده در افتاد بگرداب بلا — هر دل آشفته که از چاه زنخدان برخاست
گر سحر مست بگلشن گذری از سر ناز — گل ز حسرت بزمین بر فگند ساغر ناز
گر سیه تاب کند سرمه سنان مژگان — تیغ ابروی ترا آب دهد جوهر ناز
قیمتی بود بتان حسن که یوسف میداشت — قیمتش نیست فروشی تو اگر گوهر ناز
علم تصریف شد از گردش چشمت پیدا — فتنهٔ دهر بود مشتق ازین مصدر ناز
خال ابروی تو در اوج بکیوان ماند — طرفه جا کرده به بیت الشرف این اختر ناز

زلف وابروی ونگه تیر وکمند ست وکمان	میسزد مملکت حسن تراقیصر ماز

خوشنود

تخلص افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر پسر مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل ست موسی وجودش در سن یکهزار ویکصد و نود وهشت هجری درگوپاموا از صحرای عدم به تجلی زار شهود جلوه افروز گردید و بعد از تحصیل کتب ضروریهٔ فارسیه در عمر پانزده سالگی استعداد علم عربی پیش والد ماجد خود تا کافیه بهم رسانید بعد ازان در بلدهٔ لکهنو رسیده مدتی طالب العلمی نمود وازانجا در سندیله بخدمت مولانا حیدر علی سندیلی که از مشاهیر علمای هند بود بعضی از علوم منقول ومعقول تحصیل فرمود پس ازان هفت سال کامل در بلگرام اقامت گزیده و نزد مولوی محمد ابراهیم ملیباری بقیهٔ کتب درسیه گذرانید بجناب مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس سره مشرف بیعت وارادت گشته بریاضت اذکار واوراد پرداخت وخرقهٔ خلافت سلسلهٔ صفویه ازدست ایشان حاصل ساخت چنانچه خود میفرماید رباعی

ازبسکه بدل بود هوای سعدی	باید نظرم بجز لقای سعدی
خوشنود زفخر سر کشیدم بفلک	سودم چو جبین خود بپای سعدی

در اوایل سال یکهزار و دو صد و بیست و پنج هجری در مدراس بخدمت والد خود رسید و بتدریس و تالیف کتب مشغول گردید بعد پنجسال ملازم سرکار نواب صاحب رحمت مآب شده بحصول خدمت افتای محکمهٔ عالیه علم افتخار افراشت و در سن ۱۲۳۵ یکهزار و دو صد و سی و پنج هجری بسببی خدمت و نوکری سرکاری هر دو گذاشت چندی متوکل گذرانده دست از تلاش معاش بر افشاند لیکن بخواهش بعض ارباب حکومت بکار قضای دایر و سایر چیتور شغل ورزید و بعد چندی مسند افتای صدر را بذات تقدس آیات رونق بخشید در سال یکهزار و دو صد و چهل و چهار ۱۲۴۴ هجری خلعت قاضی القضاتی ممالک محروسهٔ متعلقهٔ حکومت مدراس در برکشید و تا دو قرن همچو ذو القرنین بانتظام امور مرجوعه بکمال درستی و خوبی کوشید هرگاه شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً بر دلش استیلا نمود در سن ۱۲۶۸ یکهزار و دو صد و شصت و هشت هجری خدمت مفوضه را باختیار مدد معاش استعفا داده با قافلهٔ اهل و عیال جادهٔ آنطرف پیمود و قاضی الحاجات آنذات بابرکات رامع التوابع از حوادث روزگار بر کنار داشته و بمرادات دلی فایز گردانیده بخیر و عافیت در ینجا رسانده و تشنه کامان وادی مهاجرت را بزلال دیدار فیض بارش سیراب گرداند الحق ذاتش مجمع کمالات

جمیله و منبع فضایل جلیله فرید زمان و وحید دوران برگزیدهٔ عصر و منتخب دهر جامع
معقول و منقول و حاوی فروع و اصول ست انوار کمال از جبینش باهر و آثار بزرگی
از چهرهٔ او ظاهر اوقات شریفش همواره مصروف اذکار و اشغال و دل مشغول
منزلش بحکم این بیت اوست ارتضا دل بیار و دست بکار باش هشیار و هشیار
باش تا باشی پیوسته محو تماشای جمال شاهد بیمثال اکثر مردم دور و نزدیک
بفیض تعلیمش عمامهٔ فراغ بر سر دارند و بحسن ارشادش خرقهٔ فضیلت در بر محرر
این اوراق هم از جملهٔ منتسبان شاگردی آنجناب ست و بدرس کتب عقاید و
فقه کامیاب تصنیفات و تالیفات او بسیار و هر یکی مشتهر روزگار چنانچه بر صدرا
و بر میر زاهد رساله و حاشیهٔ محقق دوانی بر تهذیب و حاشیه میر زاهد بر جلالیهٔ تهذیب
و مقدمهٔ میر زاهد شرح مواقف شروح و حواشی رقم نموده و در علم معانی تفاسیر
ارتضیه و منهیهٔ آن و در علم حساب نقود الحساب و در فرایض فرایض ارتضیه و شرح
فارسی بر قصیدهٔ برده و تنبیه الغفول فی اثبات ایمان آباء الرسول و تفسیر چند
آیات احکام و شرح اسماء الحسنی عربی تحریر فرموده سوای این اکثر رسایل در
علوم متفرقه دارد و هر همه را بخوبی تمام می نگارد بمقتضای روشنی طبیعت
و صفائی طینت گاه گاه بیکر سخن عربی و فارسی و هندی از مرآت خاطر شر

جلوه نماود چشم عالی نظران چون سرمهٔ صفاهان بصارت افزا کلامش باین خوش ادائی دل ستمند از خوشنود می نماید ۵

چشم آهو با همه شوخی نگار چشم تست
نرگس شهلا بمستی شرمسار چشم تست

کی نظر افتد بران گل چهرهٔ نازک بدن
مستی موهوم تو خوش دخار چشم تست

دانهٔ سبحه مگردان زاهد
انما الله اله واحد

نزیبد ماه را با یار من دعوای همتائی
که آن بر روی خود داغ غلامی از کلف دارد

زچرخ کوچه گرد امید بهبودی کرا باشد
که آن خود چون گدا از مهره کچکول در کف دارد

چو خار صفحهٔ ساعت دلم حال عجب دارد
نه تسکین بست در روزش نه آرامی بشب دارد

بطوفان بلا خوشنود در ملک دکن آمد
وزد گر باد شرط لطف حق عزم عرب دارد

چه بلا سوز دروغم اثری پیدا کرد
ریخت اشکی که ز چشم شرری پیدا کرد

شد چنان سینهٔ ما بک ز خدنگ تو که دل
بهر نظاره ز هر رخنه دری پیدا کرد

تا تو از میکده رفتی بهوایت ز حباب
می بمینا همه تن چشم تری پیدا کرد

قصد صید دل ما بود که صیاد ازل
چون تو نازک بدنی خوش کمری پیدا کرد

عجبی نیست اگر جوهر قابل گردد
آنکه جا در دل سنگش قدری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت ناصح
داد و جان باخت بعشق و هنری پیدا کرد

خواهی که نماز عشق خوانی	از خون دو دیده با وضو باش
شکست آبله های جگر ز صدمهٔ غم	که امشب از شب دیگر زیاده میگریم

معترض گوید که مولوی این شعر بسیار خوب فرموده است اما اگر بجای زصدمهٔ غم مگر از غم گفتی احسن بودی انتهی میگویم که آبله مشابهت بشیشه و غم نسبت بسنگ دارد پس لفظ صدمه باشکستن مناسب است و از دخل معترض کمال نقل در بندش مصراع پیدا می شود چه ترکیب الفاظ جگر مگر از غم از قسم مستشنزات مینماید کما لا یخفی علی اولی الابصار و بر لفظ مگر صحت معنی موقوف نیست چنانکه صایب گوید ــ جگر ز آتش هجر تو ای سمن برسوخت ؛ که سیل اشک ز چشمم سیاه می آید ؛ و مرزا باقی مشهدی گوید ــ ز سنگ جور بتان شیشهٔ دلم بشکست که تا ر آه ز صد جا شکسته می آید ؛ و عجب تر است که شعر مولوی بسیار خوب بود و احسن نباشد با آنکه معنی بسیار خوب و احسن یکیست خوشنود

از خستهٔ خود یاد نیاری عجب از تو	کشتی و بخاکش نسپاری عجب از تو
خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی	مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو
چرخ زن گرد نقطهٔ وحدت	همچو پرکار باش تا باشی
تا تو رفتی از کنارم ای بهار زندگی	می خلد در سینه ام هر لحظه خار زندگی

زاد راه آخرت هیهات جز حسرت نماند
باختم نقد عمل را در قمار زندگی

پاس انفاس حیات جاودان بخشد ترا
هست با تار نفس وابسته تار زندگی

از شانه چو آن زلف سیه فام شکستی
صد خار بلا بر دل ناکام شکستی

رباعی

آدم آئینهٔ جمال تو بود
عالم همه مظهر کمال تو بود

آنکسکه نکرد نفس خود را ادراک
کی محرم محفل وصال تو بود

معما باسم اعظم رباعی

نام تو چرا بنا شد اسم اعظم
با جود تو کرد بد شجاعت منضم

بنگر که سر ظفر در آمد بمیان
در سایهٔ خورشید فیوضات اعم

معما باسم قدرت

نتواند که رود جای دگر
پای عاشق بدرت در بند است

معما باسم امان سه

رقیبی را خرامان دیده گفتم
گر از مرکب فتد نامش عیانست

خالص

تخلص سید محمد پسر سید صفی الله قادری و نسب خلوص سنت السلسله انتشار نموده

واسطه بجناب قطب ربانی محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی رضی الله عنه
وارضاه وروحی فداه میرسد وشرافت ونجابت خاندانش در دیار دکهن بکمال شهرت
دارد در سن ۱۲۰۳ یکهزار و دوصد و سه هجری قصبهٔ ادکیر از زاویهٔ عدم بعرصهٔ
هستی قدم نهاد و بعد رسیدن بسن شعور بار سفر بمدراس کشاد هم کتب درسیهٔ فارسی
از نظم ونثر و فنون جداگانه پیش مولوی راقم خواند ومشق سخن هم بخدمتش گذراند بحسن
لیاقت وکمال قابلیت در بزم مشاعرهٔ اعظم باریاب گردید واز خدمت منشی
گری این محفل و داروغگی کتب خانهٔ خاص و مشاهرهٔ سرکاری بکام خود رسید طبع
رسا و فهم سلیم دارد و بر همطرحان خود دخل واعتراض مینماید راقم بر روشن مزاجی او
تحسینها می کند و بر سخن فهمی و نکته دانی او آفرینها میگوید از چندی خیال طالب العلمی
در سرش پیچیده و بیمن تربیت مولوی یوسف علیخان مفتی محکمهٔ عالیه استعداد او
تا قطبی رسیده خالص پیش مخلصان سخن باین اخلاص عرض جوهر خود میدهد ه

جو وحشی توده خاک شهیدان میرمد شاها	ز مژگان غزالانست تیر ای جان نگاهت را
چشم حیران بگلرخی داریم	نرگس آساست انتظاری ما

بنش اعتراض نمود که درین بیت لفظ انتظار خود مصدر است بسی یای مصدری باو
ملحق کردن درست نیست مگر یای نسبت و آن در صورت اضافت صحیح خواهد بود

چون غم انتظاری وغیره گفتم که این اعتراض فقط بر خالص نیست بلکه بر واقف
و قدرت وغیرها هم وارد میشود که چنین بسته اند باید که معترض علیهم سند آن از
کلام اساتذه بیارند و الابیت مخدوش را تبدیل سازند واقف در مشاعرهٔ
دیگر سند کلام خود این بیت خاقانی آورده گاه چو حال عاشقان صبح
کند تلونی ٭ که چو حلی دلبران مرغ کند نوگری ٭ بینش قبول کرد گفتم که بتحقیق من
هم چنین رسیده که زیادتی یا بعد مصدر درست است چنانکه میر غلام علی آزاد
در خزانهٔ عامره در احوال مایلی مینویسد ملخص کلامش اینکه فارسیان در بعض
الفاظ عربی تصرفاتی کرده اند که بسبب اختیار کردن استادان سند شده چنانچه
لفظ کساد را که مصدر است یا الحاق کنند کلیم گوید ع کم خریداری برای ما از
باشد نه عیب ٭ کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن ٭ و کمال را که مصدر است یاد
تای مصدری الحاق کنند سعدی گوید ع اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی ٭
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی ٭ و همچنین امن را که مصدر است یا و تای
مصدری الحاق کنند و امنیت سازند ظهوری ترشیزی گوید ع
ظهوری این سخن باور ندارد ٭ که در ملک خطر امنیتی نیست ٭ و نیز امن را
بمعنی مامون استعمال کنند مرزا صایب گوید ع عشق سازد زهوش پاک

دل آدم را ؛ دزد چون شحنه شود امن کند عالم را ؛ ظاهراً یا و تای مصدری در امن
بمعنی مامون الحاق کرده بجای های مؤنث تلفظ کنند چرا که در عربی یای مشدد و تای تانیث
مفید معنی مصدری در آخر صفات آید نه در آخر مصادر چون قابلیت و مقبولیت لهذا اکمالیت
وامنیت در کلام عرب نیامده میر عبدالرشید تتوی در منتخب اللغات می‌نویسد که آمنیت
بالفتح و تشدید یا ایمنی ظاهر این که میر غور نکرده بر شهرت اکتفا نموده در قاموس امثال
آن امنیت نیست انتهی مفاد کلام همه یاران پسندیدند **خالص**

خم ز بار منت عشقت بود گردن مرا — یک بدخشان بخیت لعل از اشک در دامن مرا
خلعت عریانی از شاه جنونم حاصل است — نیست خالص همچو عیسی حاجت سوزن مرا
مثل کاهم طاقت جنبش نبود ای دلربا — جذبهٔ عشق تو شد چون کهربا هادی مرا
ز شمع روشنی گل کرد بر من این سخن خالص — توان در یافتن نور دل از بیداری شبها
می‌دهد آیینهٔ دل را ز خاکستر صفا — نی عبث دیوانگان ریزند گلخن زیر پا
ریزد بجرم همسری جبین من — جلاد آسمان ز شفق خون آفتاب
شادمانی آفت جان سبکروحان بود — رخت از دنیا ببندد خنده چون بسیار شد حباب
گردش دیدهٔ مخمور کسی دید مگر — محتسب غم شکن باده فروش است امشب
در گره بوسهٔ لب جانانم آرزوست — نوشیدن شراب بهارانم آرزوست

از عشق کامیاب کجا سنکدل شود	از خوردن شراب به مینا خمار نیست
آشفته شو اگر طلبی بوسه از خطش	زلف این سخن مرا بزبان شکسته گفت
چون بر آید خط تماشای رخ زیبا عبث	دیدن آئینه باشد در شب یلدا عبث
کی شود حسن خداداد بسامان محتاج	نبود صفحهٔ خورشید بافشان محتاج

بیت شاعر هم باندک تغیر ازین بیت قریب افتاده است حسن ذاتی نکشد
منت مشاطه کهی ؛ عارض ماه نباشد بزرافشان محتاج   خالص

شوند اهل بصیرت از برای دیگران محزون	گرفتار بلا گر دل شود در دیده آب آید
ز غفلت باز دار د صحبت صافی دلان دایم	بلی خالص کسی را که بروی آب خواب آید

ولا اعتراض نمود که درین بیت لفظ بروی آب که معنی بالای آبست در کلام اساتذه
ندیده ام اگر بجای آن سطح آب گوید خوبست خالص پرسند کلام خود این بیت سعدی
خوانده مرا پیر دانای مرشد شهاب ؛ دو اندرز فرمود بر روی آب خالص

تخت روان نخواهد زنهار چون سلیمان	حبابی که در هوسش بر باد رفته باشد
حیرت زخط در روی درخشان تو دارم	یک جای بهم جلوه فروش آتش و خس
زنگ بر دل نباید اندر فقر	صاف آئینه در نمد باشد
تا بدور چشم او رسوا شراب ناب شد	حباب می صرف زمین چون حباب غرد ولاب شد

برنگ ذره کز مهر نور زند دل بیند
چراغ هستیم روشن شد از روی خشانش

زبان شکر پیدا شد چو آمد بر جگر نیشش
برنگ غنچه خندیدم چو خوردم ضرب شمشیرش

نی ز خاک خالص ما سر شد جای گیاه
بس بدل دارد ولای دلبر کمسان خویش

حضرت والا فرمود که اگر بجای لفظ و لا لفظ هوا باشد خوبست خالص

تسلیم شکر اصلاح بجا آورد — خالص

بیاد ابروی شوخم که هست همدم تیغ
هلال عید نماید بدیده ام خم تیغ

مصراع ثانی این مطلع با کلام دیگر همطرحان نیز توارد یافته واقف گوید

بعشق ابروی او سر نپیچم از دم تیغ
هلال عید نماید بچشم من خم تیغ

بینش گوید ؎ می است خون من و ساقی است قاتل من ؛ هلال عید
نماید بچشم من خم تیغ ؛ — خالص

جوان به مقصد خود میرسد ز صحبت پیر
رود ز فیض کمان بر سر نشانه خدنگ

برد تیغش هوس ظل هما از دل من
که عطا کرد مرا خلعت شاهی از خون

درد ما غم تاز عشق نازکی جا کرد بو
چاک کرد سینه ام مانند گل از گفتگو

تنگ بیداری ز آغوشم چرا ای شعله رو
ماه را زیب دگر حاصل شود از هاله

از تاب عارض او جانم چو زلف باشد
آشفته حال نیمی در پیچ و تاب نیمی

حرف الدال | دیوان

تخلص زین العابدین داماد نواب علی دوست خان نایطی شهید است
رنگین طبیعت عالی همت بود و با ارباب هنر مراعات نمایان می نمود
در اواخر حال با وجود ثروت گوشهٔ خلوت گزید و بعد رحلت در دامن
کوه دار السرور ایلور آرامید زیاده ازین از حوالش اطلاعی نداشتم و آنچه در گلدستهٔ
رایق بود ایجازش نگاشتم همین یک بیت از دیوان افکار او بهم رسیده

دیوان عروج نشا حق در شریعت است ‏ ‏ سنگ سیاه بر قدح خمر و بنگ زن

دستگیر

تخلص سید غلام دستگیر پسر سید عبد القادر است در سنه ۱۲۱۶ یکهزار و دو صد و شانزده
هجری در مدراس از نهانخانهٔ عدم در انجمن شهود در رسید و بعد حصول شعور کتب
درسیهٔ فارسیه از پدر خود بسند رسانید و عربی تا میبدی بخدمت مولوی عبد الرحمن
و مولوی سید محمد معروف قاضی القضات ممالک محروسهٔ مدراس و مولوی
سید عبد القادر حسینی گذرانید و فن انگریزی از خال عینی خود سید محی الدین خواند
درین فن آنقدر همت گماشت که بیکتائی علم شهرت افراشت در اوایل
حال بخدمت منشی گری مدرسهٔ کمپنی بهمین کار مدرسی انگریزی آنجا مامور

بود وپس ازان خدمت مترجمی دارالانشای گورنمنت ومن بعد ناظری
آنجا اختیار نمود از سال یکهزار و دوصد و پنجاه وچهار هجری عهدهٔ منشی گری
سوپریم کورت را سرراه مید هد والی الآن بر همان کار استقلال دارد
بسبب موزونی طبع گاه گاه بفکر سخن میپردازد واکثر عنان طبیعت
را بتاریخ گوئی معطوف میسازد درین فن نیز دستگاه وافی میدارد واز
اماثل واقران خود گوی سبقت می رباید دستگیر خامه اش باین گونه دستگیری
مضامین مینماید انتخاب قصیده در تهنیت جلوس اعظم بصنعتی که از هر مصراعش
شش سن یک هزار و دوصد و پنجاه و هشت هجری بر می آید ۱۲۵۸

آن سراج دولت انور بحمد الله کنون	بهر ما گردید حاکم شاه والا قدردان
میرسید از هر طرف آواز ارباب طرب	کین بسی باشد مبارک مژده بر پیر و جوان
شد طرب انگیز عالم زین فرح افزا نوید	از حصول گنج با هم هر کسی شد شادمان
چون بدربارش کسی آید پیاده با نشاط	بر سمند سربلند بها همیگردد روان

انتخاب قصیده در تهنیت سالگرهٔ اعظم بصنعتی که از عدد حروف هر مصراع اول
او سن یکهزار و هشتصد و چهل و هفت عیسوی واز عدد حروف هر
مصراع ثانی آن سن یکهزار و دوصد و شصت و سه هجری بر می آید ۱۲۶۳

در تشبیب گوید

رو نمود آن زمان پیر خرد عالی گهر	بود بیشک جلوهٔ نورالجناب مستطاب
شفقتی فرمود و آمد پیش من از لطف باد	وز نمایان دلنوازی کرد با من این خطاب
ای چرا در ورطهٔ رنجش فتادی با فرع	هست دنیا با تمامی مال آن همچون حباب
از عنایت های آن فخر امیران جهان	میشود صبح و مسا هر یک بمقصد بهره یاب
کن خیابان بندی بستان وصف شان او	با چنین صنعت که گردد وجه عجب العجاب

در مدح ممدوح گوید

نیر برج نوازش گوهر درج شرف	معدن بذل و نوال و صاحب عالی جناب
چشمهٔ فیض و عطا هم مرجع اهل صلاح	جامع علم و هنر آن والی والا خطاب
رفعت شانش ز لطف حق بیاید آنچنان	خادمان موکب او کیقباد و افراسیاب
بر جناب عالیش فرخنده باد این سال نیک	عمر او گردد طویل اقبال و دولت بیحساب
شمس اوج مجد و در حفظ باد از کسوف	بدر اوج او منزه از خسوف انقلاب

انتخاب قصیده در تهنیت کدخدائی اعظم بصنعتی که از هر مصراع آن سن ۱۲۶۴

یکهزار و دو صد و شصت و چهار هجری بر می آید — ۵

از ازدیاد لطف خداوند کردگار	شد هر یکی بشاهد مطلوب هم کنار

از استماع شادی نواب باوقار | دنیا همه گرفته چه پیرایهٔ بهار
در ساعت مبارک ایام با طرب | گردید عقد نوشه اقلیم باوقار
حاصل بهر کسی شده مطلوب قلبیش | عالم بفرح عام ز انعام بی‌شمار
گردد چو لطف محکم وی دستگیر من | باشم بآن لشاهد مقصود همکنار

دیل

تخلص شاه محمد عزیزالدین قادری پسر غلام مرتضی کهتاله است بزرگانش از عرب وارد هند شده و در بیجاپور قرار گرفتند و از والی آنطرف لقب مسطور یافتند بعد تباهی روسای آن دیار فایز حیدرآباد گشتند و در انجا اقامت ورزیدند جد چهارمش در عهد حکومت نواب سعادت الله خان بهادر به محمد پور عرف ارکات رسید و دو روپیه یومیه بنام متعلقان او از سرکار معزی الیه مقرر گردید پس از برهمی ریاست معزی الیه جد سیومش از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه از مشاهره مکصد و بجرویه بخدمت داروغگی مدرس اطفال ساکین انجا مامور گشت و نقش مرادش درست نشست الی الآن بطنا بعد بطن همان خدمت و ماهیانه برقرار است و پدرش از طرف ارباب حکومت بهمان عهده کارگذار دیده و شش ۱۲۳ یکهزار و دو صد وسی هفت هجری دیده بنظاره جهان [illegible]

کشود و کتب درسیهٔ فارسیه اولا از سید دین محمد کرمانی و ثانیاً بخدمت سید ابو طیب جانی
والا رحمه الله تعالی سند نمود و در عربی تا شرح ملا و چند رسایل منطق و عقاید و فقه
پیش سید شاه احمد قادری و سراج العلما خوانده و در علم نجوم و رمل از علام حسین رمالی
مهارتی بهم رساند در ابتدای فکر سخن مشق یک قصیده از بینش ساخت واز
حضرت والا بتکملهٔ آن پرداخت اتفاق استصلاح یکدو غزل از راقم هم میداد
چنانچه همین عبارت در ترجمهٔ خودمی نگارد خرقهٔ خلافت قادریه از دست سید
شاه اسمعیل قادری ملتانی پوشیده و با کتساب لازمهٔ این فن کوشیده دیوانی
مختصر مع قصاید و رباعیات و مثنوی مختصر در هندی و فارسی و چند رسایل
مختصره در علم نجوم و عروض و قافیه و تصوف وغیرها نگاشته و از فنون دیگر مثل
اردوی تلنگی و انگریزی هم حظی برداشته دیده و بیدار سخن را بدیده وران این فن چنین وا مینماید

بجز ذکرت ندارم بر زبان حرفی ز مطلبها
مگر بگذشت نامت چون نگیتم مهر بر لبها

نتوان داشت زیر دامان مهر
عشق نهفت بردهٔ داری ما

بیک جنبش زدن وا میکنی صد عقدهٔ مشکل
ز مژگان ما خنی داری که در دست قضا ناخن

باشد ز جفایت بسرم منت تازه
زخم دم تیغ تو لب شکر گذار است

بسر زده است چو گلدسته داغهای جنون
خلیل وقتم و آتش مرا گلستان است

میگذارد مهر و مه سر بر زمین
فرود آرم بدل نقشی که چشم پر هوس دارد
قامت زیبای تو کرد قیامت بپا
آه روز عشرت ما شام کرد
جهان ز سنگدلش حرف خون چکان آید
خیال همسریم نیست با سبکسنگان

حرف الذال

ناز چون بالای بامت می کشد
چو صیاد دیگه مرغ از دام گیرد در قفس دارد
روی خوشت مهر را طشت زبام افکند
چون دمید از صبح آن رخسار خط
که لاله از کمر کوه و لعل از دل سنگ
چو بلبه سرد گران ما یکی من بستم

ذوقی

تخلص سید عبد اللطیف عرف غلام محی الدین پسر سید شاه ابو الحسن قربی
قدس سره است وطن اسلافش دار النور بیجاپور و مولد و منشای او دار
السرور ایلور در اوایل حال کتب فارسیه بخدمت والد ماجد خود گذرانید من بعد
پیش عظیم الدین داماد محمد جعفر طالب العلم ایلوری تمامی نسخ صرف و نحو
و رسایل علم معقول بسند رسانید در اندک مدت از جودت طبع رسا و ذهن بعد
ذکا بر مطالعه جمله کتب معتبره معقول و منقول و فروع و اصول قدرت
عظیم و ملکه تامه حاصل ساخت و در مضمار همه دانی و کشف حقایق و معارف
ربانی علم شهرت افراخت همت عالی نهمت خود را به تصنیف و تالیف فنون

جداگانه نگاشت و در علم فرایض و حساب و بیان معانی و منطق و تصوف
وغیرها رساله‌ها نگاشت دو دیوان کثیر الحجم قصاید و یک دیوان غزل
و رباعی و پنج مثنوی در تتبع خمسهٔ نظامی گنجوی و مثنوی معجزه
مصطفی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در سیر تالیف نموده و هریکی را
بکمال فصاحت و بلاغت بیان فرموده اشهب خامه را در میدان طرز قدما جولان
میداد و گاهی قدم در عرصهٔ برگزین متاخران نمی‌نهاد زیاده از سه لک بیت
نظما و نثرا از افکار اوست و زود فکری او خارج از حوصلهٔ گفتنداز جناب مولانا
آگاه مرویست که روزی حضرت ایشان روبروی من فکر هفتصد بیت نمود
و فرمود که نمیت خامه را در عرصهٔ سخن تا هزار بیت بارها دوانیده ام و سمند تیز تک
قلم را در جولانگاه این فن به سبقی رسانیده آری این گونه تصرفات منجمله خوارق
اولیای حق شناس است و الا نظر بر عادت بشری دور از حد طاقت و قیاس
بسبب کمال بی تکلفی مزاج بآرایش لباس ظاهری نمی‌پرداخت و با اغنیا و امرای عصر
نهایت بی اعتنائی مساخت تا دم واپسین بر طریق آبای خود بر سر ارشاد بود و طالبان
طریقت را ارشاد طریق مینمود در سن یکهزار و یکصد و نود و چهار هجری این ۱۱۹۴
خاکدان سراسر کلفت و حرمان را بدرود فرمود و بر لب خندق قلعهٔ ایلور بسمت شمال در

جنب مزار فیض بار پدر بزرگوار خود بر آسود مولانا آگاه طاب الله ثراه قطعهٔ سخن
بیتی را از مدح آن سرآمد سخن سنجان آراسته و مقطعش را از تاریخ رحلت آن سردفتر
عارفان به بنیان پیراسته ۵

ذوقی که از تراوش فیض زبان او — گلزار نظم و نثر به نشو و نما رسید
عیسی دمی که از نفس جانفزای او — جانی بقالب سخن بینوا رسید
خسرووشی که شور نی شکرین او — چون شهرت دبیر فلک جابجا رسید
افراخت چون قصاید خود را باوج عرش — خاقانی و ظهیر به تحت الثری رسید
از هر مسمطش که بلند است چون نجوم — از بدر و شمس مژده مرحبا رسید
چون نغمه سنج شد بغزل طوطیان هند — گفتند این نوای غریب از کجا رسید
نبود عجب که چرخ زند قاضی فلک — از هر ترانه اش که باوج سما رسید
در مثنوی محیط لبش ریخت چون گهر — گفتند اهل گنجه که رشحی بما رسید
خاک زلالی از غم خجلت تر آمده است — چون موج این زلال بخوانسار و از رسید
در قطعه و رباعی و ترجیع بند و فرد — فکرش بمنتهای خیال رسا رسید
چون دید نثر او دل اشگفته بهار — گفته به غنچه های من اکنون صبا رسید
هر کس که بنگرد بتصوف تصرفش — گوید بپیر جام که صدر الوری رسید

در منطق و بیان و معانی ز نطق او | بس نکتهٔ بدیع بجد ادا رسید
هر مشکل عروض و قوافی بفکر او | آسان شدن بجای حروف هجا رسید
جانش بقصد اوج تقدس فشانده بال | زین تنگنا بفسحت دار البقا رسید
و امانده ام بدرد دل خود ز من مپرس | ای داغ هجرتش که بجانم چها رسید
تاریخ رحلتش چو طلب کردم از سروش | کو همدم حکیم نظامی ندا رسید
۱۱۹۴

ذوقی از شهد کلام خود ارباب ذوق را چنین حلاوت می بخشد

روز و شب در سلام می باشی | احتیاج سلام کردن نیست

در مثنوی در بی بهادر بیان جنگ نواب عمدة الامرا بهادر با تنجاوریان سے گوید

راند باره بسوی آن باره | آمد اندر خروش نقاره
تیغ ها در میان تیره غبار | روز روشن نموده در شب تار
بارش گوله از حضیض زمین | همچو باران ز اوج چرخ برین
چرخ را چرخ سر در افکنده | کرکس آسمان پر افکنده
برگ بید اندران سواد ستم | خصم را گشته برگ راه عدم
آشکارا شد از میانهٔ فوج | شعله بر شعله موج اندر موج
تقرابت ز هم نتافت عنان | خنجر و جمدهر و سنان و چنان

توپ ها دود بر سر آورده	وز سران دودها برآورده
بسکه پیکان تیر دل می سفت	الامان الامان اجل میگفت
ریگله فتنه ها بپا کرده	کله از فرق مه جدا کرده
لیسها مثبت فتن بوده	صیغهٔ نفی جان و تن بوده
تا بود چیره دستیش بعدو	خورد پشتول داری و نیرو
رفته برباد فتنه چون پریان	از زمین بر فلک تجاوریان

رباعی

فواره که آب می فشاند چو سحاب	هر قطرهٔ او بنگر که در سیت خوشاب
هر در پسینه اش ز پشینه نکوست	زان هر در پشینه همیکرد آب

ذکی

تخلص سید علی پسر میر باقی خانست از سادات منجر بود و در فن طبابت مشتهر در سن یکهزار و دوصد و ده ۱۲۱۰ هجری از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه بخطاب پدر خود مخاطب گشته در جرگهٔ اطبای سرکاری در آمده پسر بلندی سید و متعین نظام الدین احمد خان بهادر شن روانهٔ محمد پور گردید در زمان ریاست نواب عمدة الامرا بهادر فایز مدراس گشته بعهدهٔ اتالیقی امیر الملک ماجد شرف

اختصاص دریافت و بعد رحلت نواب مغزی الیه خاطر خود را ازینجا برداشته
بجانب اولکنده شتافت از حسن رضا خان جاگیردار آنجا برخورده برفاقتش اوقات
خود بسر میبرد آخر کار همانجا جان عزیز بجان آفرین سپرده و اوایل حال تخلص او ذکی بود
من بعد علی اختیار نمود معجون فکرش باین کیفیت تفریح مزاج مزاج دان سخن میدهد

نمی کشد دل نازک تحمل حرفی	رسد به نیم نفس شیشه حباب بسنگ
نه نیست رنگ حنایش نگار بر ناخن	که خون بکینه هاش نمود تر ناخن
زبسکه قالب خود ساختم تهی از شوق	هلال وار شدم پای تا بسر ناخن
در پری شیشه و در شیشه پری بو العجبیست	یار در آئینه و در کف یار آئینه
گرد از عکس رخ و زلف تو یکجا باهم	مطلع صبح و سواد شب تار آئینه

ذکا

تخلص محمد حبیب الله پسر حافظ محمد میران نایطی ست یکی از اجداد او از بیجاپور بکرناتک
رسیده ملازم مصطفی علیخان جاگیردار ادکیر گردید و همانجا سکونت ورزید ذکا
در سن یکهزار و دو صد و چهل و چار هجری ۱۲۴۴ در نیلور از گوشه نیستی بچارسوی
هستی رسید و از بدو شعور خیال خریدی جنس استعداد در سرش بجید چیزی از
فارسی نزد برادر خود محمد رحمت الله رسا خوانده پس ازان فایز مدرس شده کتب

فارسیه مشق سخن پیش ثاقب وبینش کذرانذ اگرچه در بیلور توطن میدارد اما گاه گاه
وارد مدراس هم میشود باری در بزم مشاعره اعظم بسعی بینش خود را رسانده پیش
سخن سنجان محفل افکار خود کذرانده چند انکه مزاجش درشت است زبانش الکن است و
او بینش در اشارات می طرازد که از کمال شوخی طبعش گاه گاه بسوی هجو هم میپردازد
می گویم که اگر فی الحقیقه این سوء المزاجی در نهادش متمکن باشد مذموم بی ریب
است چرا که ع زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است اما باظهار ذکا و برادرش راسا معلوم شد که
قول بینش اصلی و حقیقتی ندارد و محتمل که منشاء این تهمت اختلاف مذهب بود فکرش راسا شیر
باین ذکاوت عرض سخن میدهد

بغیر غم نبود زیر چرخ حاصل ما — باب اشک سرشتند در ازل گل ما

شادم که آخر از گل من جام ساختند — صد شکر آب رفته در آمد بجو مرا

شرم گناه نیز بطاعت برابر است — باشد ذکا ز تر شدن جبهه وضو مرا

سیرم که بود هستی من بخشش طبعت — پیمانهٔ من پر کند آخر شکر آبت

تیغ دو دم بود غم دنیا و دین ذکا — از داغ عشق او دلم آخر سپر گرفت

خورد بر هم عاقبت چون قدردانی از میان رفت — دفتر اشعار من گنجیفهٔ بی میر بود

خون ما را ز نزاکت نتوانند برداشت — تهمتی بود که برگردن قاتل بستند

نصیب من ز سخن نیست غیر ناکامی / گره ز بندش مضمون بکار من افتاد

شد غنچه دلم را فکر سخن صبائی / از ناخن گریبان این عقده باز کردم

همان باقیست شوق قاتلش در دل اگر مردم / گذر از راستی نتوان نمودن گر رود جانم

جلوهٔ دوست بخود دیدم و از کار شدم / رفتم از خویش چو از خویش خبردار شدم

سرافرازم کند از وصل امشب ماه روی من / کنون زیباست گرد هاله گر طوق گلوی من

یار در آغوش و من در حسرت دیدار او / می کشم برگرد هم خمیازه ها چون هاله

ساخت بیمار مرا جلوهٔ دلجوی کسی / چشم افتاد بطاق از خم ابروی کسی

ذهین

تخلص علی دوست پسر حکیم مهدی سعید نایطی المخاطب بشفا دست خان ملازم سرکار است در سنه ۱۲۴۵ یکهزار و دو صد و چهل و پنج هجری راولکنده از کنج نیستی بنزم هستی رسید و در ایام طفولیت همراه پدر خود از انجا وارد مدراس گشته سکونت ورزید کتب فارسیه از بیش و تا قتب خواند و مشق سخن هم از ایشان بسند رسانده در علم طلب اولا چیزی از پدر خود آموخت و ثانیا از میرزا عبد الباقی وفا بهره اندوخت شوق طالب العلمی در سر دارد و شرح ملا پیش مولوی غلام ضامن کوپاموی میخواند اگر چندی دیگر باکتساب علم پردازد هر آینه کلامش که باین نو مشقی لطفی دارد ازین ترقی پذیرد خاطر فهمش باین

صنعت فکر سخن می ماند ۵

بدست ناز کش آئینه را بن قاصد
اگر یقین نکند یار داستان مرا

جامه چاکیهای من از بسکه دارد شهرتی
جای در دامن نمی بخشد زمین صحرا مرا

ز سر مستی در آمد آن بر یرو... بر بزم امشب
مگر شد دخت رز دلاله از راه کرم امشب

باید که ز آرایش خود دست بشوئی
از شرم رخت آئنه در فکر گداز است

بطالعم نظر زهره را قرار دهند
چو بشنود صنم بدگمان چه دشوار است

بهر محفل که آن خورشید کرم جلوه می کرد
پر پروانه ها بر شمع تابان بادزن باشد

همچو اخگر خلعت منت نمی پوشد تنم
زانکه روید از درون خاکستری پیراهنم

حرف الرا — راغب

تخلص میر علی رضاست در زمان نواب سعادت الله خان بهادر وارد این ملک گردیده و در دار السرور ایلور توطن گزید بعد چندی از انجا رحل اقامت بربست و بدار البقا پیوست از احوالش زیاده ازین اطلاعی دست بداد وانچه در گلدسته کرناتک بود اتفاق تسطیر افتاد از کلام رغبت انگیز اوست ۵

باوج عرش رسیدم زمین پستیها
شکست گشت مرا باعث درستی ها

برای خاطر رندان توان کشید شراب
عبادتی بنود به ز دل پرستی ها

رفتم از خود بتماشای رخ نوخط خویش
شود بیش از نواضعهای منعم جرأت سایل

آشنای آدمیت در جهان هر کسکه هست
باده نوشی من از رو کتابست امشب

خمیدنهای شاخ میوه دار آیمای چیدنهاست
ز رنجم از تغافلها بطبع یار میسازم

میرمداز مردمان چون مردم چشم نگار
ناز پرورده طفل درد و غمم

مطیع عشوه محکوم ادا فرمان بر نازم
کی زند عیب کسی نامرد کو شد در مصاف

در جهان آب و بین را مانم
از کمان و نیز راغب یافتم این رمز را

بهره شمشیر چوبین را نباشد از فسان
کار فرمائی ز پیران کار سازی از جوان

رفیع

تخلص مولوی شاه محمد رفیع الدین پسر محمد شمس الدین نقشبندی قادری دکنی است
ذات تقدس آیاتش جامع هر فن و مولد و منشای او قندهار دکن علوم عقلیه و نقلیه
بخدمت مولوی قمر الدین رحمه الله در بلده اورنگ آباد بسند رسانیده و افکار خود پیش شاه قدرت الله
بلیغ کذرانیده دست ارادت بدامن جناب خواجه رحمت الله علیه الرحمه زده و خرقه
خلافت از دست مبارک ایشان در کرده سالکان طریقت را ارادت طریق می نمود
و طالبان حقیقت را ایصال الی المطلوب میفرمود چندبار بزیارت مرشد خود وارد
رحمت آباد از مضافات نیلور کردیده و تشنه کامان دیدار را بزلال نظر توجه سیراب

گردانیده باری حسب الارشاد مرشد خود بزیارت حرمین شریفین پرداخته بعد از
ادای حج متعدد باز بمقدم تقدس توام قندهار را رشک جنان ساخته تذکره مسمی
به انوار القندهار از قلم بدایع رقم نگاشته و دران بتحریر احوال خود چنین همت گماشته
که فقیر محمد رفیع الدین بن محمد شمس الدین نقشبندی قادری دکنی عفا الله عنه التماس
یاران سخن سنج می نماید که بوالعجب کاریست که این ابجد خوان دبستان نادانی برساط
قرب دانشوران عرصه سخن رانی قدم جرات می نهد طرفه نگاریست که این هیچمدان
نگارستان معانی در کارخانه نقشبندان نقاش خانه روحانی نقش تازه می نگارد نعم قدرت
بالغه الهی و حکمت کامله نامتناهی زیاده ازانست که بحوصله تحریر و تقریر آید تولد این فقیر
در قصبه قندهار از متعلقات سرکار ناندیر صوبه محمد آباد بیدرست روز پنجشنبه بعد نماز
صبح نهم شهر جمادی الآخر ثلثین الکبیر الرکیصد و شصت و چهار هجری مقدسه و والد
بزرگوار فقیر که مرد صالح بود در مسجد مقدسه روضه منوره حضرت شیخ الاسلام قطب
الاقطاب تاج المشایخ مخبر اخبار کبریائی بندگی مخدومی حاجی سیاح سرور سعید الدین
الرفاعی قدس سره معتکف نشسته بود که حضرت موصوف در عالم رویا صحنک طعام عنایت
فرموده بشارت داد که ترا فرزند خواهد شد اما نام من باید داشت چنانچه بعد ایام
حمل والده ماجده فقیر که صالحه و عابده و در طریق علیه قادریه بیعت هم داشت بعد

نماز فجر در تلاوت قرآن مجید بود که فقیر متولد گشت بموجب حکم حضرت موصوف

نام این فقیر غلام رفاعی نهادند و عرف محمد رفیع الدین ست انتهی کلامه الرفیع آخر کار

در سنه ۱۲۴۱ سن یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری در وطن خود بجوار رحمت الهی آسوده

و حضرت والا که مرید خاص او بود تاریخ رحلتش پیوسته برحمت حق فرموده همین

دو بیت از افکار رفیعهٔ آنجناب بهمرسیده شده ۵

زروی لطف بکس بوسه داده شاید	که همچو شبنم گل نقش بر دهن باقیست
یار در بر دارم و مشتاق دیدارم هنوز	محو از خود گشته ام محتاج تکرارم هنوز

رایق

تخلص غلام علی موسوی ضاالمخاطب بخطاب جد خود حکیم باقر حسین خان بن حکیم رکن الدین حسین خان

نایطی است در سنه ۱۱۸۰ سن یکهزار و یکصد و هشتاد هجری در بلدهٔ محمد پور بجلوهٔ ظهور رسید و در

هنگامهٔ حیدر علیخان وارد و ادکیر گردید مدت دراز ملازم سید عبد القادر خان جاگیردار

آنجا بود و کتب درسیهٔ فارسیه بخدمت امیر الدین علی استفاده نمود بستر رحل

اقامت جانب مدراس راجع ساخت و بجناب مولانا آگاه به تکملهٔ کتب نظم

و نثر و مشق سخن پرداخت بتحصیل علم عربی بقدر احتیاج همت گماشت و در مضمار

فن طبابت علم حذاقت افراشت از پیشگاه نواب عمدة الامرا بهادر بعهدهٔ

منشی گری تعلقهٔ محمد پور بشرف امتیاز دریافت و متعین نظام الدین احمد خان بهادر گشته
عنان اشهب عزیمت بآنطرف برتافت بعد وفات نواب معزی الیه باز
رخت سفر بمدراس کشید و در زمرهٔ اطبای سرکار نواب رحمت مآب حسن الملک
یافته بخطاب مذکور السبق خود را در نظر همچشمان معزز و سربلند گردانید آخر
حال از مصاحبت نواب رضوانمآب علم افتخار برافراخت و تا مدت العمر در
محمدت رؤسای الوریه همت خود مصروف میساخت بتسطیر طرز عبارت
متقدمین و متاخرین ذوی الفضل همچو بیدل و ظهوری و طغرا و ابوالفضل قدرت
تامه میداشت و نظم بر نهج کلام موسویخان فطرت میگفت تذکرهٔ مسمی گلدستهٔ
کرناتک که تاریخ آغازش از آن اسم پیدا و سال اختتامش از گلدستهٔ ۱۲۱۰
زیبای کرناتک هویداست بکمال رنگینی عبارت و بسیاری فصاحت و بلاغت ۱۲۳۰ ..
تسوید نموده و در انشاپردازی و بهارطرازی از معاصرین بل از ماسبق گوی سبق
ربوده با این امتداد زمان فرصت دوران حسب باقیماندن بعض شکوک
به تبییض آن نپرداخته و هدیهٔ صاحب نظران نساخته بود که در سن ۱۲۴۸ یکهزار و دوصد
و چهل و هشت هجری داعی اجل را لبیک گفته و حضرت والانظر همطرحی او که تاریخ
رحلتش در رشتهٔ نظم آبدار چنین سفته ؎ داروی اجل چو خورد رایق باقیرا [?]

گلاب ایمان ؛ سالش ز سر کادلم گفت ؛ حقا که ز وی برفت لقمان ؛

نسیم کلام را بغش حسن باین خوبی شگفتگی بخش از هار خاطرهاست ه

بیاقوت جگر کندیدم اسم شاه جیلانرا
باین اسم معظم نوامان دیدم جوایمانرا

خبر گوید که با طفل تماشا دوست دارمن
که سیلاب سرشک آورده از لخت دلم ها

براه مرگ رفتن اغیار اسخت دشوارا
که فربه کی باسانی نماید قطع منزلها

هنر شرط است ای عالی نسب بهر گرانقدری
که قیمت یکدم گل را بود دینار عطرش را

کمال اعتدال آخر دهد حسن دگر اورا
حلاوت چون ز حد بگذشت گردد تلخ کامها

از بس خفه ز گفتن حق شد گلو مرا
حبس دم است نعرهٔ الله هو مرا

از فرط تشنگی بخرابات در شدم
از پیر جام بخش چو جام آبرو مرا

در میکده هوای چمن آرزو کراست
میناست غنچه جام گل و نشار بو مرا

چون ببند د خواب چشمش را چو نوزادان عصا
شاخ گل از باد باشد مهد جنبان غنچه را

سرد مهری عیش شیرین مرا کرده است تلخ
بی حلاوت میکند فصل زمستان میوه را

کی بسک رو همان بساز و برگ دارند احتیاج
نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را

هیچکه در رنج و محنت نیست از صاحب جدا
حق صحبت کرده بس پابند احسان سایه را

درین بیت اگر سهو القلمی راه نیافته باشد لفظ راحت بجای محنت انسب مینماید

گرد زیر خاک یکسر چشم شرم آگین مرا
ترش علیشیها فزود آن ابروی چین مرا

زتند باد نفسهای ناصحان سابق
دلم چو شقه بیرق طپان ولرزان است

تا شوق زلف شعله رخی کرد بیقرار
خونم بدل ز جوشش سودای خام سوخت

سر کرده در بساط زمین بازی فلک
یکسر برات میر ز خشکم غلام سوخت

روز وصال دین گریانم آرزوست
در نو بهار ریزشش بارانم آرزوست

از تماشای جمالت چه بلا جوشد اشک
حشر طفلان شود آنجا که تماشا باشد

شعر ناخوب کند رسوای عالم گوینده را
چون پسر ابتر شود نفرین بپدر سامی کنند

صد فغان ز آتش عشق تو کند جان نمک
آب از حسن ملیح تو شود کان نمک

خط سبزی نبود بر نمکین لعل کسی
کار روا نیست ز هند آمده خواهان نمک

رنگ از نگه ز باران اشک خویش
گرد و قسا و ب از دل اصحاب شسته ایم

شهید حسن کلهای مشکین بتان شتم
بچوب آبنوسی میزد صندوقی با ویم

یارب از رشک کدامین مهوش اختر جبین
داغ از خورشید دارد صبح صادق بر جبین

هردم از سودای عشق آن بت انور جبین
همچو هندو شمع می مالد بخاکستر جبین

بود ابرو نهنگ تشنه خون
فتاد از چشمه سار چشم بیرون

بیاد سنبلش چون شاخ آهو گشته ام پیچان
خیال آن میان در دل چو در رو بخف موئی

ایضا راغب

تخلص سید احمد المخاطب بمیر مبارک الله خان بهادر پسر سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ
است اصلش از امام است و آن قصبه باشد از متعلقات بلخ جد او سید معصوم خان داماد سید
عبد الله خان که مصاحب نواب آصفجاه بود از انجا وارد حیدرآباد شده توطن گزید و پدرش
از حیدرآباد فایز مدراس گشته ملازم سرکار نواب والا جاه جنت آرامگاه گردید در ابتدای
حال بفوجداری تعلقجات پرداخت سپس خدمت مدار المهامی سرکار والاجاهی اضافه
خطاب بهادری جنگی و تقرر جاگیر حاصل ساخت راغب در سن یکهزار و دوصد و سه ۱۲۰۳ هجری
که مطابق اعداد حروف اوست در مدراس از خمستان عدم بمیکده ظهور رسید و در بدو شعور
هوای نشاء علم فارسی در سر سخن پیچید او لازمی شیرازی برزد و فیض صحبت ساقی رنگین بزم معنی پروری
جام دمادم پیمای نگارین محفل نظم گستری جناب مولانا آگاه سقاه الله جرعه چشید و ثانیاً از مصطبه
التفات سرمست باده بی خمار سخن سرشار از کیف مضامین نو و کهن مدهوش شراب فایق مولوی سید
خیر الدین فایق نشاد و بالا هم ساید همواره ساغر لبریز سخن در دست میداشت و بپوسته بعقد
آشنائی بر بریزادان خیال میکماشت مدام بار نگین صحبتان دلشادی نشست همیشه با خوش مزاجان عقد
موانست می بست او اخر حال بقول نظامی گنجوی علیه الرحمه که در حسب حال خود میفرماید عتاب
عروسان در آمد بگوش ؛ صراحی تهی گشت و ساقی خموش ؛ بعوارض بدنی فتوری در مزاج او جا گرفته

بود و آن جوش و خروش چون قلقل از مینای تهی یکسر انخاطرش بیرون رفته در سال یکهزار و دو صد و شصت و نه هجری نهم ربیع الاول جام زندگانی او از بادهٔ اجل مملو گردیده و در مقبرهٔ پدر خویش که متصل درگاه شیخ محمد مخدوم ساوی قدس سره است آرامید یک دیوان و دو مثنوی یکی ساقی نامه و دیگر فراق نامه از نوک خامه اش چکیده و هر سه چون صهبای مثلث بقوام فصاحت الفاظ و تلاش معنی و بندش جست به پختگی رسیده رحیق کلام مرغوبش باین کیفیت در طبع راغبان سخن سرخوشی می افزاید ه

آمد رسید زلف سیاهت بداد ما
زین لیلة البرات برآمد مراد ما

چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما
در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما

بسکه دارد داغ اشک ما صد جلوهٔ نیرنگیش
چون دم طاوس باشد پنجهٔ مژگان ما

نوشتن نامه سوی نی سواری آرزو دارم
قلم سازید یاران بعد مردن استخوانم را

گریهٔ من پاک کرد آلوده دامان مرا
پنبه شد چشم سپیدم داغ عصیان مرا

زجوش گریه چه پرسی که در فراق کسی
برنگ ژاله بود دیدهٔ سپید مرا

مصفا شد بار ابکیسی آب دگر بخشد
که شد گرد یتیمی انتهای وصف گوهرها

گشته راغب صفحهٔ دیوان من
نرگستان از هجوم صادها

ببین اعجاز حسن یار ما را از خط و کاکل
که یک جا می نماید عاقبت مار و زمرد را

کی بجز زندان فانوس است جا پروانه را | رشتهٔ شمع است چون زنجیر پا پروانه را

غافلانرا رهروی با راهبر دشوار نیست | قطع ره در خواب بیداریست یکسان سایه را

کی جدا میشود ز ما راغب | سایه آسا سیاه بختی ما

سخت بیزارم ز فریاد دل نالان خویشتر | از نگاه سرمه آلود خود احسان کرد نیست

دل از خیال خط او غبار آلود است | چگونه اشک نریزم که خانه پر دود است

سر در رهت نهادن و مردن گناه من | ناکرده التفات گذشتن گناه کیست

مذاق نعمت دنیاست باعث افسوس | بخوان اهل دول سر زند مگس بدو دست

بیرون محفلیم بعین وصال یار | کس را درون خلوت آئینه بار نیست

خاکم اگرچه گوشهٔ دامان او گرفت | شکر خدا که در دلش از من غبار نیست

بنده اعظم هم درین زمین بتحریر غزلی پرداخته ام و درینجا دو بیتش هدیهٔ سخن سنجان ساخته

راغب

در تیره دل اثر ننماید صفای عشق | آری وجود آئنه در زنگبار نیست

هنگام گریه سیر مژگان نمود نیست | طفلی ز اشک نیست که برنی سوار نیست

چو وصف حسن گلو سوز یار می کردم | زبان چو شعلهٔ فانوس در دهن میسوخت

آتش عارض ترا جانا | جنبش زلف باد دامانست

مسکنم گشت نقش پامی کسی | جای گیرم بملک پامال گهاست

مرا بشور جنون روی یار شد باعث — فغان مرغ چمن را بهار شد باعث

طفل اشکم تا نگردد کوچه گرد آستین — شد حباب دیده من حلقهٔ زنجیر موج

ساقی بیا که بهر تو دست دعا مدام — از برگ تاک بر رخ انگور شد بلند

وقت کهول کرد گل توبه بباغ عمر — ساغر باده را بخاک این کف رعشه دار

کهکشان نیست بر فلک راغب — دست ظلمی بعالم است دراز

نعل در آتشم ز لعل کسی — دل من سوخت آتش خاموش

سبز کی شود سخن خشک طینتان — کی سر کشد نهال ز جیب تراب خشک

بزیر سایهٔ زلف تو نیست آرامم — چو اهل بیت رسالت مسافر شامم

در حجاب ریش صهبا می کشم — زین نمد چون ابر دریا می کشم

آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار — سالها باید که بیند در طلسم جام جم

باقیست کار نو بهار از غبار من — بیهوده نیست رستن گل از مزار من

سپر انداز دعوای خوبی خال محبوبان — زنی گر نقطه بهر امتحان خامه بر ناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس — اینجا چو خامه است سخن با کمر بستن

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب — بسان جنبش گهواره شد طپیدن من

کشتهٔ چشم تو در حشر نخیزد از جا — بسکه با دیدهٔ مخمور ز ناز آمده

گشت از مضمون خط روشن مرا
ز احوال گرفتاران مژگانت چه میپرسی
ای لخت دل تو گرم بمژگان رسیده
خیال شعله روئی بسکه آمد در دل زار غنی
دل خود کرده ام آئینهٔ عکس جفاجوئی

گلرخان دارند حسن عارضی
که میباشد برات عاشقان بر شاخ آهوی
اینجا نشین بسایهٔ دیوار اندکی
درون تن دلش واسوخت چون شمعی بفانوسی
نمودم عاقبت زین شیشهٔ تسخیر پریروئی

رونق

تخلص غلام محی الدین مخاطب بعارف الدین خان پسر حافظ محمد معروف بر کابوی ملازم سرکار بیست در سن یکهزار و یکصد و نود و دو هجری ۱۱۹۲ شمع وجودش در معرکه روشنی بخش انجمن هستی گردیده در بدو شعور بنور استعداد عربی تا قطبی از مصباح تربیت مولوی محمد اسمعیل و مولوی حاجی محمد منعم بهم رسانید کتب متداوله فارسی بخدمت غلام محی الدین معجز سند نموده و بغوامض و نکات شعری و مشق سخن از جناب مولانا آگاه حظ وافر بود مدتی صحبت اهل لسان سیمجو مرزا محمد صادق خان سیرت شیرازی المتخلص بکوکب گرم ساخت و در تحقیق محاوره سعی بسیار بکار برده بتقلید ایشان پرداخت و در عمر بیست سالگی ملازم سرکار نواب عمدة الامرا بهادر گشته منشی امیر الملک ماجد گردیده و از مصاحبت و همطرحی والتفات روز افزونی او سر خود با وج اعتبار

رسانید بعد وفات او چندان درد و غم و حزن و الم بدلش راه یافت که محنت شنا[سان]
الجلاء اعظم البلاد را بر خود پسندید بن عنان ادهم اقامت از ینجا بر تافت در
اضلاع جداگانه مثل کرپا و ملیبار و چتور صیغهٔ منشی گری کرد و مدت مدید بهمین
عهده با سر طامس منرو که از گورنران بیشین مدراس بود گذرانید من بعد به تقاضا[ی]
آب و خور جانب حیدرآباد رفت و عرصهٔ دراز در انجا سکونت گرفت درین اثنا
دو سه بار قدم در وطن نهاده و از ملاقات عزیزان دل محزون را تسلی یک گونه
داده آخر کار در سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری ۱۲۶۶ بجاذبهٔ شوق از شام
غربت جدا گشته بصبح وطن آرامید و بوسیلهٔ افضل الشعرا ملازم این سرکار و داخل
محفل مشاعرهٔ اعظم گردید در انواع سخن قدرت تامه میداشت و هر یکی را بکمال خوبی
می نگاشت بارها در محافل کثیره شعر بدیهی میگفت و گوهر سخن بمثقب قلم شتابی
رقم می سفت اکنون بسبب پیرانه سری و ضعف بدنی اختلال بدماغش جا گرفته و آن
طاقت یکقلم از دستش بیرون رفته پای در دامن عزلت کشیده و بذکر الهی شغل ورزید
غازهٔ فکرش چهرهٔ شاهد سخن را باین رنگ رونق می افزاید ~~~ه

صبح بهار جوش زند از فنای ما	چون گل شگفتگی ست بچاک قبای ما
رفتند در زمین همه خوبان دلفریب	بی موجبی بخاک نه غلطد گدای ما

طبع آزادان شود وارسته از بند خطر — در گذشتن آتش و آبست یکسان سایه را

در بیابان همسری با کوه دارد حیرتست — بر لب دریا نسیمی کرد لرزان سایه را

میکند افتادگی آزاد از بند خطر — شیر با این عیب کی سازد بهر سان سایه را

سوخت دل شعلهٔ جدائی ها — کرد گل باغ آشنائی ها

صافی طینت را بود جمعیتی دیگر بموج — بر سر دریا شود پیدا حباب از سنگ ها

دیدن ناسور شد از گریه کهر دار مرا — چه قدر هاست مگر حسرت دیدار مرا

بعد قتلم آن ستمگر بیوفای سنگدل — پا نهد بر سینهٔ و گوید که دشمن زیر پا

نیست کس در جا نکه از وی مثل آن بت تا قدم — شمع میداند که آخر هست مدفن زیر پا

تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت — لخت دل خون شد و از چشم زمایوسی ریخت

گر به محفل صفت تیشهٔ فرهاد کنید — سینه چاکان ز سر ناخن ها یاد کنید

رخ تو در نظر آئینه دار می آید — به ساده کی چه قدر از تو کار می آید

شرار آسا دمی فرصت ندادم — که آغاز مرا انجام کردند

کریمان را عجب تسخیر دلهاست — خطوط دست احسان دام کردند

ای هنرمند ز سرمایهٔ خود جوهر دار — بی قبائی تن بپیراسته چون گوهر دار

با آتشین نفس نتوان همزبان شدن — کم می کند تجلی خود ماه در سحر

متاع سود و زیان بار خاطرست اینجا | چو گرد قافله ای کاروان زهم برخیز
هوس سرو قدت بعد فنا هم نرود | قمری میکنیم ایجاد ز خاکستر خویش
کی بآسانی دهیم از دست دامان فراق | بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق
دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار | دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق
شد بکوی او وطن ما را ز فیض چشم تر | بار منت ها بسر داریم از گرداب اشک
عاشق ز خون دیده چمن کرد خاک را | گیرد اگر ز پرتو خورشید رنگ مشک
بینی همیشه رنج ز پروردگان خویش | دل چاک میشود ز جفای خدنگ سنگ
گره شود چو تباشیر اشک در مژه ام | اگر بفرقت آن نی سوار گریه کنم
بوی وصلش ای قاصد چو از خود میبرم هر دم | رسیدی گرد آغوش آن پری یا رب چه میکوشم
بغیر خاک ساری از عدم بنود ره آوردم | چو مهر سجده خاک شفا باشد بسر گردم
بشوق دیدن آن ماه رو چو آئینه | سری بزانوی حسرت نهاده میگریم
ربطی چو گوهرست مرا با گریستن | هستی من چو اشک بود تا گریستن
شوخی مکن نسیم بزلف نگار من | فهمیده نه قدم بشب تار راندگی

اشهب خامه را در میدان وسیع قصیده باین چابکی جولان میدهد در تشبیب گوید

بحیرتم که چنین شهره چیست مینا را | رسانده دیده من تا باسمان گوهر

بحاندان خلف تا مورده هدشرفی — فزود منزلت و قدر بحر و کان گوهر
دهد به تنک دلان جادرون جان منعم — که یافت در ته دریا ازان مکان گوهر
زآبروته ببندم بحویش تنگ سوال — بغور بین که زند قفل بر دهان گوهر
مدام کار یتیمان ز غیب گیرد نظم — که یافته ز صدف طرفه سایبان گوهر
زحب مال دل اغنیا شود ناسور — ز رخنه بهر همین یافته زیان گوهر
کمال یافته تا چیز از سیه بختان — که کرد ظلمت شب فلس ماهیان گوهر
بحامسی به هر صافدل عیان کردد — زآب خویش خبر کرد بیزبان گوهر
ز درد هجر بنا گوش یار حیرانست — بچشم میل کشد همچو سرمه دان گوهر
بهر سامعه ربانی ز رشته می سازد — ستایش در دندان او بیان گوهر

در وصف ممدوح گوید

ز روی چشم به نیسان اگر نگاه کند — شود به سینهٔ دریا شرر فشان گوهر
ز جوش مهر شبنم کشاید ار چشمی — ز انفعال نیارند بر دکان گوهر

باید دانست که دیگر همطرحان او هم درین زمین باوی مسابقه نموده اند

سید محمد خلوص در تشبیب گوید

ز حسرت دردندان آن گران گوهر — شده بچشم صدف اشک سان نهان گوهر

زند چو لاف بدندان تو ازان آرند
زبحر تا بحضور تو موکشان گوهر

چو آب بسته شود در صدف گهر گردد
زفیض جاری عزلت دهد نشان گوهر

بکف طلب بره عشق آبله زده کن
که رایج است ببازار ما همان گوهر

زآه رخنه بدل کن وصال گر خواهی
که یافت جا بگلوی بتان ازان گوهر

در وصف ممدوح گوید

اگر ز بحر کفش بهره برد نیسان
بجای زهر زافعی شود در دان گوهر

ز ذو الفقار تو تابی اگر فتد در بحر
شود درون صدف خون چو ارغوان گوهر

اغز الدین خان نامی در تشبیب گوید

به پیش صاف دلان قدر ناتوان باشد
که جای رشته کند در میان جان گوهر

ز جوهران روشن هست نام پدید
نمود معنی ابر کرم بیان گوهر

ز آبرو بجهان عزت دگر باشد
ببین بچشم صدف یافته مکان گوهر

همیشه اهل هنر غربت آشنا باشند
جدا فتاده ازین روز بحر و کان گوهر

چو دید لولوی لالا بتار گیسویش
ز مهره مار نهان کرد در دهان گوهر

درون دیدهٔ ما اشک چون بود قایم
که چند روز بدریاست میهمان گوهر

در وصف ممدوح گوید

کرفت فیض یتیمی ز تو چنان کوهر | که شد بجهر جهان فخر خاندان کوهر
چو کشت کحل جواهر غبار درکه او | بآرزوش هم شکل سرمه دان کوهر
هما ز سایهٔ فیض کبوتر بامش | کند بسان صدف مغز استخوان کوهر
بغیر وصف تو کر وا کند صدف لب را | بکاه نطق شود عقدهٔ لسان کوهر
اکر سحاب نماید خیال بیکانت | شود چو سینهٔ غربال بیکمان کوهر

شایق علیخان شایق در تشبیب کوید

کدورتست ز اغیار سینه صافانرا | سیاه دل شود از موی دلبران کوهر
بدید تا عرق روی یار از حیرت | ز رشته میکزد انکشت در دهان کوهر
مضرتی ز سفر هست کوشه کیرانرا | که رخنهٔ ز سفر یافته بجان کوهر
کشادن دهن خویش آفتی دارد | اسیر موی بتان کشت بهر آن کوهر
حصول قدر ز رفعت شد اهل جوهر را | ز فیض کریه عزیزست در جهان کوهر
سفر مردم عزلت کزین دهد عزت | که هست زیب ده تاج خسروان کوهر
ز دست عبد درم کی شود کهر ریزی | بدین امید که بخشند ماهیان کوهر

در وصف ممدوح کوید

فیوض اوست محیط بلندی و پستی | رسد بچرخ بنجوم و بجرو کان کوهر

ز شوق آنکه شرف از لباس پاک تو یافت	گرفت از ته دل رشته را بجان گوهر
شنیدن سخن غیر بی تو بد باشد	ز رشته پنبه بگوشش سفت بهر آن گوهر
بخواند سورهٔ اخلاص بهر آن بایار	که شد ز مصحف وصف تو تر زبان گوهر

راقم

تخلص مولوی محمد حسین قادری المخاطب با فضل الشعرا شیرین سخن خان بهادر بن نجم الدین حسن قادری خوشنویس ملازم سرکاری از اولاد قدوة السالکین زین العارفین مولوی محمد حسین شهید المعروف بامام صاحب مدرس قدس سره است در سن یکهزار و دو صد و بیست و سه هجری در مدراس کسوت حیات در بر کشید و از آغاز شعور متوجه اکتساب علم گردید در عربی همه کتب تحصیلیه بجناب امام العلما قاضی الاسلام قاضی الملک مد الله ظلال فیوضه الی یوم القیام خوانده و در علم سلوک عین العلم ولوایح وغیرهما و در حدیث مشکاة شریف و در انشا عجب العجاب و مقامات حریری و فن معمیات از خدمت فخر الاسلام والمسلمین افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر خوشنود ادامه الله تعالی علی رؤس الطالبین بسند رسانده و در فارسی اکثری از کتب پیش شایق علیخان شایق و بعضی نزد مولوی واقف که این هر دو عم حقیقی او هستند تحقیق نموده و مشق سخن اولا از شایق و ثانیا از خدمت سرآمد شعرای زمان استاد

دوران سید ابوطیب خان والا اسکنها الله تعالی فی جنة الماوی خط وافی

ربوده غوامض و نکات و دقایق محسنات نظم و نثر از خان موصوف

حاصل ساخت و بهد رسی و بمطرحی اعظم پرداخت ه حضرت والا او را بسیار

می ستوده و درین فن خلیفهٔ خود میفرموده چنانچه او اخر حال خود بسبب عوارض

بدنی و ضعف پیری فتوری در مزاج آنجناب افتاده بعض شاگردان خود را جهت

درس و مشق سخن نزدیک او فرستاده از دیر باز افکار خود ها بنظر تامل با هم

می سنجیم و بر حسن و قبح کلام خویش با یکدیگر اطلاع می یابیم ه راقم در آرایش این

چمنستان سخن از ان هم اهتمام تمام بجا می آرده و سعی موفوره و جهد بلیغ بکار

می برده اکثر مردم قریب و بعید بفیض تربیتش استعداد شایسته و لیاقت بایسته

حاصل ساخته و بمین اصلاحش علم شهرت در مضمار شعر و شاعری بلند افراخته

همواره بتدریس طلبه مشغول میباشد ه و پیوسته باصلاح سخن گویان همت

می گمارد هرگاه در سال یکهزار ه دوصد و شصت و دو هجری محفل مشاعرهٔ اعظم

بحسن انعقاد رسید ه راقم بحصول خطاب خانی و بهادری و خدمت میر مجلسی

شعرا خود را معزز و ممتاز گردانید ه بعد چندی بحسن جوهر ذاتی از خطاب افضل الشعرا

کامیاب گردیده و در نظر سخن سنجان اعتبار نمایان بهم رسانیده تا حال بهمان خدمت

اشتغال میدارد و امور مرجوعهٔ خود را بکمال خوبی سرانجام میدهد رسالهٔ نیر الاشعار و اعظم الصناعه شرح معمیات حدایق البلاغه و بحر المصادر تالیف ساخته و ترتیب دیوانی مختصر پرداخته پیش از چندی ترجمهٔ مقامات حریری تا بیست مقامه کرده بود چون از کلکته ترجمهٔ آن با حل لغات در ینجا رسید فسخ عزیمت نمود دست بیعت و خلافت بدامن جد خود شاه احمد ابو تراب قادری زده چنانکه در مقطع غزلی ایمائی بآن کرده سه بخاکساری من حجتی بود راقم ؛ که فیض بیعتم از بو تراب آید اکثر اذکار و اشغال از جناب خوشنود آموخته و با جازت ادعیه و اعمال و حصول خلافت سلاسل صفویه سعادت دوبالا اندوخته قلم بدایع نگارش چنین نقوش آبدار بر صفحهٔ روزگار برای یادگار ارقام می نماید ° سه

شود مانی رقم پرداز تصویر دهانت را ⁂ بدست آرد بجای خامه گر موی میانت را

نوشتم نامه چون سوی تب راقم یافتم شهرت ⁂ شدم شیرین سخن جانا مکیدم چون زبانت را

ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد ⁂ خطر ز باد نباشد چراغ آینه را

میروم از خویشتن در جلوهٔ حسن بتان ⁂ نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

هست هر سطر زخم کاری ما ⁂ شرح بر دردمتن خواری ما

زرد و بی وصال آینه رو ⁂ همچو سیماب بیقراری ما

لب گشاید بشکر شمشیرت — بارک الله زخم کاری ما

از چه شد زلف یار رو بزمین — گر نپرسد ز خاکساری ما

چشم امشب برد مگر ز اسم — دلبر آید بغم گساری ما

زینهار بکف گوهر مقصود نیابی — تا واکنی همچو صدف دست دعا را

راقم بدرت کاسه بکف همچو هلالی — شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

قامتش تا از تعلق داد آزادی مرا — شد برنگ سرو یکسان ماتم و شادی مرا

چه سازم پیش آن شیرین شمایل عرض مطلبها — چو آرم بر زبان حرف طلب پیچید بهم لبها

زند صد نیش بر دلها ز تاب چهره زلف او — بود هنگام گرما گرمی بازار عقربها

شب یاسم سیه شیر است دندان میزند بر من — بیاض دیدهٔ آهو نماید صبح مطلبها

آن نزاکت فهم کی آرد سر من زیر پا — خواب مخمل میشناسد خار آهن زیر پا

عاشقت را فرش سنجاب است گلخن زیر پا — خواب مخمل میشناسد خار آهن زیر پا

ساید سر نیاز بدهلیز یار ما — برگشته باد طالع وارون آفتاب

عیسی غبار تهمت اعدا ز دامنش — شوید مگر بچرخ ز صابون آفتاب

خون مظلومان چرا دارد شفق در زیر تیر — پیر گردون ریش خود را گر نمی سازد خضاب

سپر از ماه و حمایل ز دو پیکر دارد — چرخ پیهم مگر عربده کوشست امشب

زگریه رفت بتاراج خاکساری من ‌ ‌ ‌ بلی دهد به تیمم وجود آب شکست

لخت جگر چو اشک بمژگانم آرزوست ‌ ‌ ‌ این لعل آبدار بدامانم آرزوست

نی جام جم نه مهر سلیمانم آرزوست ‌ ‌ ‌ داغی ز عشق و دیده گریانم آرزوست

جانا قدم بچشم ترم گر نهی بجاست ‌ ‌ ‌ بر جویبار سرو خرامانم آرزوست

صافی دلان ز سینه کدورت بدر کنند ‌ ‌ ‌ دانستم از خطش که بخاطر غبار نیست

عکس رخش نتافت به بخت سیاه من ‌ ‌ ‌ آری رواج آئنه در زنگبار نیست

مصراع ثانی بیت صاحب فرحت نیز با مصراع آخر راقم قریب افتاده صاحب گوید ه روشندلی نماند بخاک سیاه هند؛ قیمت برای آئنه در زنگبار نیست فرحت گوید ه با بخت تیره ام اثر وصل یار نیست؛ آری نمود آئنه در زنگبار نیست راقم

باشد افلاس مگر قسمت خوبان راقم ‌ ‌ ‌ شاهد گل بقبا بینه بهم دوخته است

سوز و تپش بقسمت هر تندخو بود ‌ ‌ ‌ برق از زبان حال من خسته گفته است

چشم رخصت بنظر داد چو شد نقد سرشک ‌ ‌ ‌ کی بود خانهٔ مفلس نگهبان محتاج

یافت ز شبنم نمک بر جگر خویش گل ‌ ‌ ‌ قسمت خوبان بود غم مگر از خوان صبح

جنبش دامان او بسکه بدل جا گرفت ‌ ‌ ‌ جان بلب آمد ز شوق همچو چراغ صبح

کسی گفته است شاید مو بمو احوال زلف او ‌ ‌ ‌ که امشب از دل آه و ناله با صد پیچ و تاب آید

فزود از اشک نور دیدهٔ حیران من راقم / صفا افزون شود چندانکه در آیینه آب آید

دل ز جذب مهر او در بر نمیدانم چه شد / کان خراب افتاد و لعل تر نمیدانم چه شد

تصویرت ای نگار چو نقاش چین کشید / از سرو قامت تو الف بر زمین کشید

مردم در آب دیده زند غوطه سر بسر / جانان نقاب چون ز رخ آتشین کشید

عاشقان تو بکلاغ الم منتظر اند / مفلسان زر مهرت بدرم منتظر اند

دلم ز زلف سیاهت چنان پریشان است / که وقت شام غریب الدیار میگردد

دلم به بیکسی طفل اشک می لرزد / بعرش زلزله افتد یتیم چون گرید

کسی کی جان برد از نرگس دنباله دار او / که ترک مست بی پروا سیه خنجر بکف دارد

بی عشق دلی مباد یارب / بی باده ایاغ خوش نباشد

خال رویش بلای بد باشد / مجمع فتنه پست قد باشد

رخت دل را نهاده ام در چشم / مردم خانه معتمد باشد

کشید هر که درین بحر سر ز پا افتاد / همین صدا ز شکست حباب می آید

رتبهٔ عالی نسب از عجز افزون تر شود / قطره از بالا به پستی چون رسد گوهر شود

بسکه دل در شوق آن آئینه رو بیتاب شد / اشک من از خود روان چون چشمهٔ سیماب شد

دمبدم صد نغمهٔ شیون کشم از غمزه ات / گوئی ابروی تو بر تار نفس مضراب شد

برگ و بار درد از نخل وجودم کل کند	گر نهوای آه و آب گریه ام شاداب شید
چون بخود رنگ سکونت گیرم اندر روزگار	راحتم باشد بگردش همچو طفل نی سوار
خط نباشد بر زرافشان چهرهٔ روی نگار	سرنوشت عشق بازانست از خط غبار
با آنکه تیر قامت من چون کمان شده است	گردون نمیدهد ز کشاکش امان هنوز

فایده از انجاکه در مشاعرهٔ اعظم اکثر یاران قافیهٔ شایکان می بستند و با وجود تاکید ترک آن روا میداشتند راقم بتلمیح واقعهٔ مذکور این بیت گفته آورده

یارب خطا بخدمت اهل سخن چه کرد	آرند بسته قافیهٔ شایگان هنوز

باید دانست که ایطا که آنرا در فارسی شایگان گویند و آن تکرار کلمه ایست در قوافی بیک معنی دو قسم است خفی و جلی ایطای خفی آنست که تکرار در وظاهر نباشد مثل دانا و بینا و حیرانی و سرگردان و مانند آن و ایطای جلی آنست که تکرار در وظاهر باشد مثل دردمند و حاجتمند و ستمگر و افسونگر و مثل الف و نون جمع در لفظ یاران و دوستان و مثل یا و نون در لفظ سیمین و زرین و غمگین و شرمگین و مثل ها در کلها و باغها و امثال آن و مثل کرد و نکرد و بکن و مکن و نتراود و مراو و نظایر آن و ایطای جلی افحش و اقبح عیوبست و در یک بیت اصلا جواز ندارد مگر آنکه بفاصلهٔ ابیات در قصیده و غزل و قطعه بیارند

قال السکاکی و عیب الایطاء یتفاوت بتفاوت المسافة بین کلمة الایطاء اما اذا کان

القصیدة و تباعد للسافة بین الکلمتین فقل ما یعا هکذا فی الحدایق البلاغة راقم

بکی روا ز کون چرخ یارب سخت حیرانم / دلم آسوده گردیده است در زلف پریشانش

عیشو مدا اهل نظر راقم شریک یکدگر / بهر دیدن چشم را دل میکند و لال خویش

تا نظر کرد محمل بدنشش / نرگس آساست دیده خواب فروش

رنگین ز روی تست چمن کل علی الخصوص / کیفی است بزم از نکهت مل علی الخصوص

ناز و کرشمه غمزه و شوخی فریب دل / انداز آفتت تغافل علی الخصوص

وه چه تعویذ شفا آمد بدست / یعنی از جانان باین بیمار خط

بوقت قتل ز دیدار دوست کشتم شاد / عروج بخت من آمد بفیض سلم تیغ

بدیگران سلم لطف و در حق راقم / برات قتل کند شوخ من رقم بر تیغ

عاشق از فیض محبت شود آخر معشوق / بزلیخا شده از جان مه کنعان مشتاق

بدل خیال تو پیوسته تازه گیرد رنگ / ببین ز شیشه پری میکند چسان نیرنگ

نباشد خواهشم هندم نه ملک شام میخواهم / بزیر سایهٔ زلفش دمی آرام میخواهم

هر کجا دردی بود ناچار کم گردد ز داغ / ما ز داغ هجر درد عشق را افزوده ایم

حسن خورشید دو بالا شود از رنگ شفق / رونق تازه پذیرد رخ کاهی از خون

صاف طینت را بشهرت میرساند عیب / بر سر بازار آورده است در را آبرو

حسن صورت را بنا شد سیرت خوش احتیاج
چون گل تصویر رنگی یافت شد فارغ ز بو

ز تاب مهر رخش دل پناه زلف گرفت
که سر کشد بسوی سایه افتاب زده

هر سو بود چو صورت یوسف بزم ما
از پرتو جمال تو آئینه آئینه

میدان حشر شنبه دبستان ما شود
آن طفل شوخ دیده در آدینه آمده

ز کنج دل بشوق نذر جانان یکه چشم
فتاد از کار خود آخر گهر سنجیده سنجیده

بر صفحه رخ او خال این اشاره سازد
دیوان سرخوش حسن شد انتخاب یعنی

در بزم خلوت او چون باریاب گردید
دانست راقم شد فتح باب یعنی

بیقین شد ز آئین حباب این امر وجدانی
که ترک خویشتن باشد دلیل قرب یزدانی

رسا

تخلص محمد رحمت الله برادر بزرگ عینی محمد حبیب الله ذکاست در سن یکهزار و دو صد و سی هفت هجری در نیلور رخت هستی ببازار وجود کشید و بعد حصول نقد شعور متاع استعداد فارسی بفیض تلمذ مولوی محمد بذل علی بنگالی و عبد القادر خان بهادر و میر مهدی ثاقب بهم دست کردانید چنانکه اشعارش پیش هم از و ثاقب گذرانیده و احیانا بسید مرتضی بیغش هم رسانده اوایل حال پیشه تجارت میداشت و ازان کسب بگذر اوقات خود میپرداخت از چندی خدمت وکالت محکمه ضلعه نیلور میدارد

خود با صلاح امور متعلقه می گمارد فکر بالادست او باین رسائی دکان سخن می چیند

سر میکشد ز بادهٔ صافی خمار ما
از ما کجا ز آب نشیند غبار ما

جز حسن ملیح تو نگاهم اگر افتد
گیرد نمک حق نلغی چشم ترم را

خیال دیده ام در خواب شاید کرد آین وادی
که دریا می تراود از طپش موج سرابش را

افزود تاب زلف تو از پیچ و تاب ما
خوبی رهین منت حال خراب ما

طلوع مهر صفتش بسکه روشن کرد مطلع را
حنا شد دعوی شق القمر انگشت مصرع را

بی مهری هجر ماهروئی
کرده ست چه شامها سحرها

بر خاسته سبزهٔ خط تو
بی خوف نشستم از خطرها

ز گلزار امل نتوان بغیر از غنچه چید اینجا
دل ناشگفته می بخشد ز جمعیت نوید اینجا

گشتم غبار و برد صبا تا بکوی او
افتادگی بتخت سلیمان برابر است

مست میخانهٔ سودا نبود هشیار تر است
بیخبر تر بود آنکس که خبردار تر است

مرا از شکوهٔ شرم و حجاب او حجاب آید
که دارد دیدن دیدن گر فتم بی نقاب آید

نازد باوج بخت بلندی فتاده کی
بار نیاز ما اگر آن نازنین کشد

عجز با وصف کمالست دلیل عزت
ورنه افتادگی از خار و خسی می آید

سیماب از قرار شود قابل گداز
آرام نیز باعث آزار می شود

زد سوی تربت من بعد فنا کامی چند	این قضا نیز ز اد ائیست که من میدانم

حرف الزاء

زین العابدین

پسر سید رضی شوستری و برادر کوچک اعیانی میر عالم مدار المهام سرکار نواب نظام الملک آصفجاه ست در زمان ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه وارد این ملک گشته مدت دراز سکونت میداشت و بفکر مضامین بی ایثار تخلص همت میگماشت من بعد رخت سفر طرف بالاگهات کشید و ملازم حیدر علیخان گردید رفته در عهد ٹیپو سلطان خدمت بخشی گری بار حاصل ساخت و از مصاحبت او علم افتخار در مضمار اعتبار افراخت هم در انجا سامان زندگانی بدار القرار جاودانی کشید و در زیر ظل رحمت الهی آرامید مشاطهٔ فکرش خدیرهٔ سخن را چنین زیب و زینت میدهد ۰ ۵

از من بود ار استگی شاهد غم را ترک تازیهای چشم سرمه سا	چاک دل من شانه کند زلف الم را همچو شبخون فرنگی بیصدا

زایر

تخلص سید عاشق حسین پسر سید جعفر حسینی از بنی اعمام ثاقب و نبیش ست در مدراس متولد گردید و همین جا حیثیتی هم رسانید کتب عربیه بخدمت خوشنود کذرانده و علم فارسی از بینا خوانده در اوایل ریاست نواب رضوانماب باپدر و دیگر اهل و

عیال خود عزیمت کربلای معلی نموده قریب دوازده سال در انجا اقامت گزیده در سن یکهزار و دو صد و چهل و شش هجری ۱۲۴۶ از صدمهٔ طاعون در جوار رحمت الهی آسود فکر دور آهنک زایر باین آئین زیارت روضه مضامین میکند ه

از نالهٔ من سرمه بکام جرس افتاد	وز گریه بسیار گره در نفس افتاد
چشم تو مرا گشت گرفتم سر زلفت	باری بکفم دامن فریادرس افتاد
زایر برخ یار بر آمد خط سبزی	از طالع برگشته بشهدش مگس افتاد

حرف السین

سخن

تخلص سید محمد خان بهادر اصفهانیست از شرفای سادات آنجا بوده و استعداد درست هم در انجا حاصل نموده از وطن اصلی خویش وارد مچهلی بندر گردید و چندی در انجا سکونت ورزید بعد از ان بشهر مدراس رسید و همین جا توطن گزید در اوائل حال بسر برد اوقات خود برسم تجارت می نمود و او را با اهل کاران دربار والاجاهی چندان سروکاری نبود رفته رفته از ملازمت نواب امیر الامرا بهادر مشرف گشته بخطاب خانی سربلندی یافت و ستارهٔ طالعش براوج اقبال تافت بعد رحلت نواب موصوف از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه خطاب بهادری و خدمت داروغگی دیوان خاص حاصل ساخت و علم افتخار بر آسمان اعتبار افراخت دیوان مختصر غزلیات مرتب

باخته و بندو ین قصاید هم پرداخته آخر کار در سن یکهزار و دوصد و شانزده هجری ۱۲۱۶ رخت وجودش را سیلاب اجل بردو بگرداب بحر عدم سپرد باین والا گوهری از طبع مرصع کار سخن سخن می خیزد

بفروختیم بساغر می ننگ و نام را
برداشتیم بیاد لبی فیض جام را

تا معتکف بدرگه پیر مغان شدم
بشناختم حقیقت بیت الحرام را

منم آن پیر کنعان محبت کاندرین غربت
بمصر دلبری یوسف عذار گرده ام بیدا

زلف جانان دود آه ماست کز دل میرسد
هر که شد چون من پریشان اندرین فسانه را

لاله داغ از دل و دست من نیست
تا چمن جای نشست من نیست

خون دل خوردن و دل خون کردن
قسمت روز الست من و نیست

چاک دل را نتوان بخیه زدن
ناوک غمزه باین زخم رفوست

بیک کرشمه ادا میکنی هزار ادا
چو فتنه ها که دران چشم فتنه انگیز است

دایم نمک مجلس و نقل می عشاق
شیرینی آن لعل لب شور کلام است

سایهٔ طوبی نخواهد خوست در بستان خلد
هر که در ظل همایونت دمی آسوده گشت

کسی ندید ز کان نمک شکر خیزد
مگر ملعل تو دیدم که شور و شیرین است

هر جا گلست منش ستم میخورد ز خار
بخت من است اینکه ز گل خار میرسد

سعید

تخلص محمد شرف الدین پسر مولوی دوست محمد حیدرآبادیست در سن یکهزار و دو صد و بیست و یک هجری از بزم خموشان عدم بشهرستان وجود رسید و بعد حصول شعور در عربی تا شرح ملا و در منطق و معانی و بیان ما به الضرور و در فارسی کتب متداوله و مشق سخن هندی و فارسی پیش پدر خود بسند رسانیده در سن یکهزار و دو صد و پنجاه و دو هجری مختار غربت شده در اماکن مچهلی بندر و غیره قدم نهاد سپس وارد اکبر شده دست به بیعت شیخ محمد عثمان نبیرهٔ محمد مخدوم سادی بیجاپوری قدس سره داد چندی ملازم جاگیردار آنجا بود و باستاد نبیرهٔ او صرف اوقات می نمود پس ازان در سال پنجاه و پنج هجری باقتضای آب و دانه وارد این شهر گردید و ملازم این سرکار گشته تا چهار سال پای تزدد بدامن آسایش کشید بعد ازان برگ رخصت گرفته عنان عزیمت جانب وطن مالوف تافت و همانجا بمقامیکه همه را ناگزیرست شتافت مردی بود قافیه سنج و عروض دان و لفاظ و چرب زبان قلم سعادت رقمش با یزه خوبی تحریر سخن میپردازد

ه

حرفی چو از لبش گذرد بر زبان ما	ریزد هزار تنگ شکر در دهان ما
تا سوختیم از تپ عشقش جگر سعید	نه چرخ شد کبود ز دود فغان ما

راه بیش از یکقدم نی لیک جان ناتوان | تا طلب ناید بکیرد تا عصای آه را
قضا بشکر کذاری تیغ خون ریزت | چو شمع کرد ز سر تا قدم زبان ما را
پست از علوی شان خت شان افتاب | نقد نثار روی تو لمعان آفتاب
نکند ماه من آرام بجز بستر کل | داغم از رشک خوش طالع ایک اختر کل
نیست کر غمزدهٔ روی کل اندام سعید | از چه رو دست جنون نیست کریبان دیکل
کن از زلف بتان نظاره تشویشی که من دارم | تماشا کن همه برک از دل ریشی که من دارم
کشت تا آهم علم بردار لشکر جنون | فوج فوج طفل اشک آمد جلودار جنون
تا بشدش عزم عیادت دست شوقم شد بلند | در دعای روز افزونی آزار جنون
خط رخش مدام کفت شام شد سحرت | بماه داغ جکر دود آه هاله بکن
همچو عیار کمند انداز چشم رهزنش | دار داز تار نظر پنهان رسن در آستین
خواه از زلفش کمند قصر امید ای سعید | کین شب غربت نهد صبح وطن در آستین
اشک روان سپاه و علم دار دود آه | باد دولت فراق تو سلطانم این چنین

حرف الشین

شایان

تخلص محمد اسلم خان پسر علی احمد خان نایطی لوهر سیت در بلدهٔ محمد پور عرف ارکات
قبای هستی پوشید و کتب فارسیه از ید رخود و محمد رضا بسند رسانید پس از ان وارد

مدراس گشته بخدمت مولوی سید شاه عبدالقادر مهربان و مولانا محمد باقر آگاه و مولوی
محمد غوث المخاطب بشرف الملک بهادر باکتساب علوم دینیه پرداخت و استعداد
شایسته و تفقه بایسته حاصل ساخت در زمرهٔ ملازمین نواب امیر الامرا بهادر بخدمت میر منشی گری
حسن انسلاک داشت و عبارت چست با الفاظ درست بر طرز ظهوری می نگاشت
هر حرف شکسته نامهٔ او صد پیچ و تاب بخش خاطر خطاطان و هر نقطه برجستهٔ خامهٔ او
سواد دیدهٔ خوشنویسان بعد ارتحال نواب موصوف در سرکار نواب والاجاه جنت
آرام گاه بر خدمات عمدهٔ جداگانه مثل داروغگی باغات محمد پور و امینی دار القضا
و حکومت محمود بندر و تحصیلداری جاگیرات نیاز حرمین شریفین زادهما الله تعالی
شرفا و تعظیما علی سبیل البدل مامور بود و سربراهی هریکی بکمال امانت و دیانت
می نمود مسائل التعلیم شرح منهج التقویم و شرح فارسی منهاج در فقه و مثنوی کدم
راو و مثنوی ظفر نامه و وقایع حیدری و عین المصادر و گلدستهٔ
مناقب تالیف ساخته و بفکر غزلیات و قصاید و دیگر اشعار متفرقه پرداخته
آخر کار در سنه ۱۲۳۴ یکهزار و دو صد و سی و چهار هجری روحش قفس
عنصری شکست و برحمت حق پیوست کلامش باین شایستگی
شایان تحسین است

آفتابیست که از شام قیامت پیداست
یعنی آن عارض تابان بخم گیسوها

نوبهار گلشن عشق تو تا افروخت شمع
سوخت یکجا بلبل و یکسو پر پروانه ها

خط آموج است انگشت تحیر بر لب ساغر
ندانم گردش چشم که حیران میکند دلها را

در محفلی که ساز تحیر ترانه ریخت
خاموشی است نغمهٔ چنگ و رباب‌ها

چشم او از بسکه داد مستی می داده است
جام محو بیخودی و سجده مینا کرده است

خندهٔ برق جنون دیدن پنهان کسی
فتنهٔ دام پری سایهٔ مژگان کسی

اشک دریا دا شناسایان سر طوفان دارد
نکشد چشم ترش منت دامان کسی

شایق

تخلص غلام محی الدین المخاطب بشایق علیخان پسر شاه احمد ابوتراب قادریست از شرفای عالی تبار و از صنادید این دیار سلسلهٔ نسبتش بسه واسطه بجناب قدوة العلما زبدة الاولیا مولوی محمد حسین شهید المعروف با مام صاحب مدرس قدس سره منتهی اکثر بزرگانش سرمست بادهٔ شهود و بسیاری از خاندانش محرم اسرار معبود چنانچه حضرت قاضی محمود بفضیلت و کرامت یگانه و جناب مولانا حبیب الله بمشیخت و خرق عادت مشهور زمانه دودمانش با سادات و مشایخین از هم پیوندی چون شیر و شکر آمیخته و مانند آب و گوهر باهم پیوسته اسلافش در شهر بیدر

و نواحی آن توطن میداشتند و جد و پدرش در قصبهٔ ادگیر رنگ اقامت انداختند
گوهر وجودش در سنه ۱۲۰۲ یکهزار و دوصد و دو هجری در ادگیر بذیرای آب و رنگ
هستی گردید و در کم سالی همراه پدر خود مختار غربت شده چندی در گلستان
رحل سکونت انداخته بعد رسیده توطن گزید درعربی تا میرزاهد و ملا جلال
نزد علمای ذوالکمال همچو مولوی عبدالقادر و سراج العلما و مولوی شرف
الملک بهادر خواند و کتب فارسیه اولا بخدمت مولانا محمد باقر آگاه و ثانیا
پیش مولوی سید خیرالدین فایق گذراند مشق سخن فارسی از فایق ساخته و احیانا
بخدمت والاهم برداخته مشق ریخته گوئی از میرزا علی بخت اظفری و میرشاه حسین حقیقت
نموده بر معاصرین خود گوی سبقت ربوده در نثر نویسی و انشا پردازی از نظم هم یکدرجه
تفوق میداشت و بر طرز ظهوری و طغرا و بیدل میگاشت در بدیهه گوئی ممتاز
عصر بود و در عرصهٔ قلیل فکر غزل و قصیده مینمود چنانچه حسب الحکم جناب نواب
رضوانماب در سیزده روز سی هفت غزل در نعت و منقبت بفکر رسا بند
و بحضور معزی الیه پیشکش ساخته مورد تحسین گردید دست به بیعت خال حقیقی
خود سید شاه منصور قادری درداده و قدم در راه سلوک محکم نهاده در سال
یکهزار و دوصد و سی سه هجری بتقریب کدخدائی خویش بادگیر رفته در اواخر

ریاست جناب نواب رضوان مآب باز در پنجا رسید و از ملازمت نواب موصوف در همچشمان اعتبار نمایان حاصل گردانید رفته رفته بخطاب مرقوم الصدر علم افتخار افراخت و بمدرسی فارسی مدرسهٔ سرکاری قدر و منزلت دوبالا حاصل ساخت مجموعهٔ غزلیات نعت و منقبت مسمی به مرج البحرین و روضهٔ قدسیان در احوال بزرگان و مثنوی هندی مسمی رشک بهشت و دیوان مختصر فارسی و هندی میدارد و هر همه را بدرستی و چستی می نگارد و آخر کار در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه هجری ناگهان چون عاشق بیتاب بحضور شاهد حقیقی شتافته و مولوی واقف که برادر خرد اوست تاریخ رحلتش چنین یافته ؎ بیدل عصر حضرت شاه بوعلی قدس الله سره السامی ؛ کام دل جست چون بقرب اله ؛ که جهان گشت جای ناکامی ؛ هاتفم سال رحلتش فرمود ؛ رفته هیهات همدم جامی ؛ کلام شوق انگیز او بدیدهٔ مشتاقان باین عنوان نضارت می افزاید ؎

الهی رنگ روی گلرخان ده داستانم را	بر رنگ کاکل مشکین مسلسل کن بیانم را
وقت پیری دل ز آه سرد آخر واشود	میکند فیض نسیم صبح خندان غنچه را
قد چو خم شد ز محفلش رفتم	حلقهٔ باب کرده اند مرا
بوسهٔ قند لب یار بسیر مهتاب	میدهد ذوق دگر چون شکر و شیر مرا

صفای جوهر ذاتم ز چشم تر شود پیدا ‌‌ برین دعوی دلیل روشن از گوهر شود پیدا

عشق عاشق در دل معشوق آخر جا کند ‌‌ گل گریبان چاک دارد از ولای عندلیب

طالعم برگشته از سودای زلف دلبر است ‌‌ سطرها کی راست آید چون کجی در مسطر است

شاید گرفت ملک عدم هم خدیو عشق ‌‌ هر نونهال مینگرم خاک بر سر است

بسان کاغذ بادی ز رشتهٔ الفت ‌‌ دلم کشیده بخود طفل بوالهوس بدو دست

مگر ز خاک نشان سوار سے جوید ‌‌ وگرنه چیست زمین کندن فرس بدو دست

احسان مقدم است درین باغ برستم ‌‌ حرفیکه در شروع گلستان منت است

طرح ثبات ریخت چرا شام گلفتم ‌‌ رنگ مسی ملعل لبت پایدار نیست

در خیال زلف شوق روی او دارم بدل ‌‌ فکر روز واپسین امشب مرا افتاده است

اشارهٔ نگهش به بود ز لفظ صریح ‌‌ که ابلغ است شنیدم کنایه از تصریح

داغ عشقم لاله‌اند بس ز مرگ ته خاک ‌‌ پروانهٔ او شمع مزار است ببینید

قاتلم کاش رخ طفل سرشکم میدهد ‌‌ تا که در کشتن من باس پشیمان میکرد

زلف مشکین نوای یار نه برپا افتاد ‌‌ این بلائیست که از عالم بالا افتاد

معلوم شد که هست گشادی ز بعد مرگ ‌‌ وا شد بزیر خاک چو از قفل دانه بند

در حیرتم ز خال رخ دلستان او ‌‌ یا رب چسان بشعله قرار سپند شد

مرا از گریه حاصل شد علاج خشک مغزیها
سرشکم روغن بادام گشت از یاد چشمانش

کباب آسا ز سوز آتش عشق تو در جوشم
سرشک از دیده که ریزم گهی با ناله همدوشم

بشوقت بسکه میبالم چوگل از جوش عشرتها
فلک را غنچه میداند کشاد بال آغوشم

نگاه سرمه آلود که زد آتش بجان من
که همچون شمع با وصف زبان چرب خاموشم

پامال ره تو دل صد پارهٔ من شد
فهمیده قدم دار که من شیشه شکستم

میان دل بهار افزاست جائیکه من دارم
مقام یوسف ثانیست زندانیکه من دارم

بسر کار جنون هم دلنواز یهاست کار من
در فیض ست این چاک گریبانیکه من دارم

بیوفائی کرد با من آخر آن پیمان شکن
گرچه شایق در میان مصحف زرویش داشتم

شایق ز فیض گریه شود دیده ام صفا
در چشم شمع نور بود تا گریستن

آخر از بوسهٔ مکرر او
گرد گل در میان شکر رنجی

رباعی

آن تشنه لبی که جان پاک زهر است
کاکل برخ انوار او بس زیباست

نهریست روان گشته زباغ فردوس
یا آیهٔ تطهیر ز مصحف بیداست

شمس

تخلص شمس الدوله غلام عبد القادر خان بهادر اعتضاد جنگ پسر نواب عظیم الدوله

بهادر رحمت مآب از بطن محل چهارم است در سال یکهزار و دوصد و سی و یک هجری
آفتاب وجودش از حضیض عدم بر اوج هستی رسید و بعد حصول نور شعور کتب متداوله
فارسیه پیش شایق علیخان شایق و مولوی واقف گذرانید مشق سخن هم نزد ایشان
پرداخت و استعدادی شایسته حاصل ساخت جوانی بود از وجاهت ظاهری
آراسته و بحسن خلق و خوبی باطنی پیراسته بر چار بالش تمکین و تمکنت مربع می نشست
و تحمل و بردباری کمر بجد متش چست می بست نقوش امارت و ایالت از ناصیهٔ حالش
پیدا و آثار فهم و ذکاوت از انداز قیل و قالش هویدا باری باغوای بعض یاران خود
رخت سفر جانب حیدرآباد کشید و چندی در انجا بعسرت گذرانده باز وارد اینجا
گردید انشای بهار عظیم بر طرز گلزار ابراهیم و انشا بهار اعظم و انشای شمسی
تالیف ساخته و بترتیب دیوان مختصر فارسی و هندی پرداخته بیست و پنجم ذی القعده
سن یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری خورشید حیاتش بمغرب نیستی رسید
و در صحن مسجد جامع در جوار مزار فیض بار نواب معلی القاب آرامید مهر
کلامش باین فروغ جلوهٔ استحسان میدهد

سیر سنبل بکند جمع دلم را هر گز	یاد زلف تو مرا بسکه پریشان دارد
جو نبض آخر طبیبان از طپیدن ملشود پیدا	اگر بینند این حال پریشانیکه من دارم

مروای یار از تبسم گهی رنجیده رنجیده
نمک افشان بزخم دل دمی خندیده خندیده

همچو سودا زدگان حرف پریشان گویم
کرده آشفته زبس کاکل پیچان کسی

نصیب کیست یارب زان عیار سرکوبی
مگر آن حلقه گوشش کند با یار سرگوشی

دانم عنان صبرم یکسر رود ز دستم
ترکم نهاد اکنون پا در رکاب نیمی

شاعر

تخلص حکیم غلام محی الدین المخاطب بگذارش خان پسر حکیم سعد الدین ملازم سرکار سنت
جد او حکیم جمال الدین خان از اورنگ آباد رو بکرناتک نهاده همین جا رحل اقامت
گشاد شاعر در سن ۱۲۲۷ یکهزار و دوصد و بیست و هفت هجری در مدراس جامه هستی
پوشیده و بمجرد حصول شعور مشغول اکتساب علم گردید در عربی تا کافیه پیش مولوی
سید محمود و مولوی شهاب الدین مدرس خواند و کتب درسیه فارسیه نظماً و نثراً
از مولوی حکیم سید فضل الله شاه قادری سر رنگ پتنی و مولوی حبیب الله پنجابی
و شایق علیخان شایق بسند رساند علم حساب از سید دیانت علیخان آموخته و در فن
طب از پدر خود و مولوی حکیم محمد صادق لکهنوی بهره وافی اندوخته مشق سخن اولا
از شایق و ثانیا از مولوی واقف ساخته و بتالیف رساله در تشریح اعضا و کتابی
جامع اکثر لغات و محاورات مسمی بفرهنگ چار سخن پرداخته در سال یکهزار و دوصد و ۱۲۶۱

شصت و یک هجری ملازم این سرکار گردید و از خدمت عرض بیگی حضور و خطاب
مرقوم الصدر بمقصد خود رسید تا حال مامور بر همان کار و همتش پیوسته مصروف
بر کمال خیر خواهی این سرکار در زمرهٔ ارباب مشاعره داخل و طبعش بر سوال و جواب
این بزم مایل مزاجش و بر بذله سنجی و لطیفه گوئی مهارتی دارد و بنظر افت و نکته طرازی
مناسبتی شاعر را باین شعار باشعر و شاعری سر و کار است ۵

نخیز د فتنه چون از وی که هر یک مردم چشمت
بباطن هست پشتی بان نگاه ناتوانت را

موج دریا بخویش پیچان است
دید چون سیل اشکباری ما

هست شاعر بدوش ما چو حباب
جملگی بار خانه دارے ما

چون شمع بخبش کنم ای یار زبر مت
گر شعلهٔ رخسار تو سوزد سر و پا را

نا توانم از تب عشقت چنان ای موکمر
بار زنجیر است بر تن نار پیرهن مرا

بهر نفع غیر عالی همتان در گردش اند
از شعار آفتاب این نکته شد روشن مرا

شد دلم معمور ای شاعر از ارشادات پیر
میشود گو یدکسی گر مرشد آبادے مرا

نماند اشکی درون دیده ام هنگام دیدار سر
که روز عید خالی باشد از اطفال مکتب ها

عروج ماه نو از باعث افزونی نور ست
ترقی مینماید از کمال البته منصب ها

گرم رو از بس بشوق باد پایش گشته ام
کی بره آید مرا چون برق دامن زیر پا

دامان نیلگون فلک کی شود سپید ‌ شوید همیشه گرچه بصابون آفتاب

ای دل از خال لب شیرین او هرگز مترس ‌ هرکه از زنبور میترسد نیابد شهد ناب

مکن نظر بار که هر طفل سرشکم از خون ‌ برسر راه تو یاقوت فروش ست امشب

بیتاب کرد جلوهٔ رخسار او مرا ‌ این ضعف عارضی ست نه درمانم آرزوست

برقی بسان شعلهٔ رخسار یار نیست ‌ ابری برنگ دیدهٔ من اشکبار نیست

فرحت دخل نمود که اگر در مصراع اول بجای بسان برنگ و در ثانی عکس آن باشد نظر برعایت الفاظ مناسب ست حکمین پسندیدند شاعر

گل سوی خار و برگ ازان زرفشان شود ‌ هرگز کریم را ز بد و نیک کار نیست

بینش اعتراض نمود که از مصراع ثانی معلوم شد که کریم را از بد و نیک هیچ علاقه نیست واین خلاف واقع ست چه کریم را وقت بخشش از بد و نیک کار ست شاعر گفت که معنی بیت اینست که کریم از بدی و نیکی نیک و بد کار ندارد بلکه هر بد و نیک را میدهد چنانچه قدسی میگوید ع بی بهره نیست چشم هوس هم ز نور حسن ؛ آئینه را ز بد و نیک کار نیست ؛ جوابش پسند حکمین گشت شاعر

جلوه گر کاهکشان نیست که خیاط ازل ‌ از پی پیر فلک کیسهٔ زر دوخته ست

گر نبودی از لب می گون جانان شرمگین ‌ دخت رز پنهان نگشتی در بر مینا عبث

فرحت اعتراض نمود که ردیف این بیت که عبث باشد عبث باشد شاعر در تامل بود که من بیتش چنین بستم ؎ شد سراپا از لب میگون جانان شرمگین ؛ دخت رز پنهان نباشد در بر مینا عبث ؛ همه یاران پسندیدند شاعر تسلیم کرد شاعر

دل نشد شیفتهٔ شعله رخی ایشاعر
ز جوش اشتیاق لعل میگونت عجب نبود
زان منادی میشود هر سمت شور نالهام
این سایبان کرده ان بوجه نیلگون نیست
یکدست وضو ساختم از جوی نم اشک
خار رنگین نشد ز صحبت گل
زان معتقد بسلسلهٔ کاکلت شدم
چو لاف همسری زد سرو پیش قامتت جانا

طفل نادان شده با آتش سوزان گستاخ
برون از کنج مینا دختر رز بیحجاب آمد
طفل دل در کوی آن دلبر نمیدانم چه شد
شاید که دود آهم بر باد رفته باشد
بر مصحف رویش چو مرا خواهش مس شد
اثر نیک کی ببد باشد
بید انگشته مثل تو گیسو دراز کرد
بیک پا روز و شب استاده انداز ابتعذ بر شر

فرحت اعتراض نمود که استادن لازمیست نه متعدی و در ینجا معنی ثانی آمده و این درست نباشد شاعر مصراع خود باین طور بست ع بیک پا ایستاده کرده انداز ابتعذ بر شر گفتم که در بندش این مصراع کمال سستی است اگر اینچنین بسته شود بهتر خواهد بود ع بیک پا کرده اند استاده روز و شب بتعذیرش ؛ شاعر تسلیم نمود و همه یاران پسندیدند

زد نه تنها بدلم عشق پریزاد آتش ‌ ‌ ‌ شمع آسا بسراپای من افتاد آتش

فرحت دخل کرد که اگر بجای شمع لفظ برق باشد تشبیه تا مماصل خواهد شد پیش ارباب
بصیرت اگرچه در بیت شاعر خللی نبود لاکن دخل فرحت زیباتر آمد شعر

هاله گرد ماه تابان حلقه زد ‌ ‌ ‌ نیست بر رخسار آن دلدار خط

فرحت اعتراض نمود که ردیف متحد اللفظ والمعنی باید و درینجا خلاف آن واقع
شده چه خط در همه ابیات بمعنی مکتوبست و درینجا بمعنی ریش و این درست نخواهد بود
پس تا دیر میان هر دو مباحثه میشد و صورت انفصال بنظر نمی آمد گفتم که اگرچه اکثر شعرا
ردیف را مختلف المعنی هم آورده اند اما اعتراض فرحت بجاست چه ردیف عبارتست
از کلمهٔ مستقل یا بیشتر که بعد قافیه آید و اختلاف آن لفظاً و معنیً صحیح نیست نزد
جمهور مگر نصیر الدین طوسی استقلال لفظ و اتحاد معنی را معتبر ندانسته کذا فی حدائق البلاغة
پس در نظر انصاف قول طوسی خوش نمی آید چه درین صورت ردیف از قافیه متمایز
گشتن دشوار مینماید همه یاران پسندیدند ‌ ‌ ‌ شاعر

چون نه در زلف تو خواهان زرافشان باشیم ‌ ‌ ‌ هست پروانه شب بهر چراغان مشتاق

آن خریداریم در بازار عشق شعله رو ‌ ‌ ‌ نرخ حسنش کیدرم از داغ دل افزوده ایم

دور کن از دل غبار ما نگر بر حال ما ‌ ‌ ‌ بسکه غلطیدیم در راه تو گرد آلوده ایم

خالص اعتراض نمود که لفظ بسکه در مصراع ثانی زاید ست بلکه مخل معنی چه ترقی مفهوم مسدود شاعر فی الفور باین طور تبدیل نمود ع دره کویتو غلطیدیم و کرد آلوده ایم ؛ ثاقب گفت که ره و کو هر دو یکیست اگر بجای دره کویتو بر سر کویتو باشد چسپان خواهد بود حکیمان پسندیدند شاعر

زهد خشک البته زاهد را تخفت میکشد	میشود بیشک سبک چون خشک میگردد گل
زمر دم خوف کرداری تقوای ست شراب ناب نه	برگ نشاء در حشیم بیا پوشیده پوشیده
قطرهٔ شبنم بروی برگ گل جا کرده ست	نیست هرگز بر لب میگون او تبخاله

فرحت اعتراض نمود که لفظ تبخاله بدون ذکر تب چگونه صحیح گردد و نیز نسبت تبخاله بسوی محبوب نا ملایم مینماید شاعر در جواب هر دو اعتراضش این دو بیت آورد یکی از همایون با نشاه ـه بدندان میگزی لب را مترسی ز تبخاله ؛ که آفت میرسد گلبرگ را در موسم ژاله ؛ دوم از آصفی ـه تبخاله تر ابر لب شیرین رطب افتاد ؛ بر رشتهٔ جانم گره بو العجب افتاد ؛ شاعر

حلقه زن اطراف گشته ست فوج حسن یار	کی نمایانست گرد ماه تابان هاله

فرحت اعتراض نمود که حسن را با هاله هیچ مناسبت نیست قدرت اعتراضش پسندید واقف گفت که درین بیت هیچ قباحت نیست چراکه فوج را با حلقه گشتن کمال مناسبت ست پس شاعر بنا بر رفع اختلاف بدین طور نسخه آورد ـه

کی خط مشکین نمایانست گرد عارضش	حلقه زن اطراف ماه جا کرده شد هاله

شفیع

تخلص میر محمد شفیع پسر میر عسکری باقری استرابادیست گویند که قطب عبد الله سلطان عرف تانی شاه یکی از اجداد او مسمی میر حسن استرابادی نظر بثبوت سیادتش بکمال تعظیم پرداخته و جاگیر مری کشته از مضافات حیدرآباد بطریق سیور غال باو مرحمت ساخته تا حال بر اولادش جاریست و تصرف ایشان بروی ساری پدر شفیع اولا در مچهلی بندر بسبب تجارت میگذرانید و ثانیاً ملازم ارباب حکومت گشته بر عهدهٔ منشی گری محکمهٔ ضلعهٔ نیلور منصوب گردید شفیع در سال یکهزار و دو صد و بیست و هشت ۱۲۲۸ هجری در نیلور بباز آرستی جنس وجود خرید و بعد حصول شعور علم فارسی و عربی و سیاق از پدر خود و دیگر اساتذهٔ عصر بسند رسانید مشق سخن اولا از بنی عم خویش میر محمد حسن متخلص بغریب نمود و ثانیا وارد مدراس گردید بتحقیق محاورات و اصلاح شعر از صحبت میرزا عبد الباقی وفا بهره‌مند بود مدت دراز همت خود بسیاحت بلدان گماشته و با اکثر عماید صحبت‌ها داشته از عمر بیست و یک سالگی بسبب انتقال پدر خود خدمت منشی گری او میداشت و از هشت سال بحصول خدمت سررشته داری دفاتر دیوانی محکمهٔ صدر امین آنجا ذخیرهٔ ترقی اندوخت نظم و نثر فارسی و هندی در فنون جداگانه زیاده از شصت هزار بیت از تصنیف

تالیف خود میدارد و ترجمهٔ السنهٔ متنوعه مثل تلنگی وغیره بکمال زودی میگذارد
شفیع باین اسلوب اظهار سخن سنجی میسازد ۵

خال بر عین صنم بس بهزار انداز است
الف گرد است نگر حسن الف قامت را

بتا ابد خال رخش سربلند دم
اعانت ز اختر نباشد نباشد

عاشق کشی عبادت مژگان ظالم است
در مذهب ستم ز دگان شد نیاز فرض

اره فرق عدو شعر کم و بیش شفیع
تیغ صاف است اگر گشت کلامش مربوط

مردمک دست تهی شد ز در و لعل بسر سنگ
لعل خندان مددی گوهر دندان مددی

نرگس و غنچه و گل چشم و دهان رخ تست
حاش لله روم جانب بستان کسی

ساقی ز فیض جام جهانی شده ست مست
ما نیز آمدیم خبر دار اندکی

حرف الصاد

صفوت

تخلص ابو الحسن المخاطب به سعادتمند خان پسر غلام حسین جو دشت در شهر
تهر نگر غبار عدم از دامن هستی پاک نمود بصیقل تربیت پدر خویش زنگ
جهل از آئینهٔ خاطر زدود اکثر در نعت و منقبت بمشقت فکر می سفت و احیاناً
سوای آن هم میگفت در سن ۱۲۲۹ یکهزار و دو صد و بیست و نه هجری همانجا بصفوت کده
فنا شتافت در بزم خاموشان باریافت گهر سخن از بحر فکرش باین صفا می خیزد ۵

نیاز عشق ما ز حسن افزود
زد و د آه کا کل آفرید ند

بگلشن بهر انداز گل رو
قماشش چشم بلبل آفریدند

اگر بیمخانه فتد پرتو چشمش صفوت
کاسه مخمور شود شیشه چو مستان رقصند

به پیراهن نمی گنجد ز شادی
اگر بر روی گل خندیده باشی

کز در سینه بر داغ کردی
چه گلها زین گلستان چیده باشی

صاحب

تخلص مولوی غلام علی المخاطب به منشی الملک دبیر الدوله اعتماد خان بهادر عطارد جنگ پسر محمود علی نایطی المخاطب مدبر الملک مشیر الدوله راز دار خان بهادر مجوز جنگ است بیکر وجودش در سن یکهزار و دو صد و هفده هجری در مدراس مصاحب عنصر هستی گردید و بعد حصول شعور کتب تحصیلیه عربیه بخدمت مولوی محمد حسن علی ماهلی و مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود بسند رسانید در فارسی بجز مختصرات اگرچه جزوی پیش کسی نکشیده اما بقوت استعداد عربی و زور مطالعه بجائی رسیده که بر مطولات هم قدرتی دارد چنانچه در شرح رسایل ظهوری و طغرا میگوید کلام مرزا صایب را نصب العین خود ساخته و بتقلید کلی پرداخته اکثر اشعار برجسته او بر زبان میدارد و همت خود بیوسته بر ملاحظه

می نگارد باقتضای موزونی طبع گاه گاه بفکر سخن میپردازد و خود را شریک محفل فصاحت منزل مشاعرهٔ اعظم میسازد برسائی فکر و جودت طبع معروف و به تیزی ذهن و ذکاوت مزاج موصوف ست آوایل حال در زمرهٔ طلبهٔ مدرسهٔ کمپنی داخل بود و در سال یکهزار و دوصد و پنجاه و سه هجری ملازمت این سرکار و پیشکاری میرسامانی این دربار حاصل نمود رفته رفته بتبدیل خدمت مصدره میرمنشی گری دربار و بخشی گری بادشاهی دریافت و نجم طالعش باوج بختیاری و کامیابی تافت الی هذا الیوم برهمان خدمات ماموراست و برخوش نصیبی خویش مسرور افکارش باین خوبی صاحب فصاحت است

همه را دیده و ندیده مرا	چه بخاطر تصور دید مرا
بکمر دست زد با نداز ی	همچو موی میان چو دید مرا
در نگین نقش کالجر شده است	روسیاهی ز نام داری ما
همچو آئینه دل بدست دهیم	می کنی گر نگاه داری ما
آه اشکم چو من زار بخاک افتاده ست	نیک داند پسرم سنت آبائی را
دور افتادم ز خلد از عشق حسن گندمین	دستیاب است ز میراث احد کوی مرا
رو به محراب حریم کعبهٔ مقصد بود	دل بیاد ابروش بر طاق نسیان داده ما

رو به محراب حریم کعبهٔ مقصود بود — دل بیاد ابروشکن طاق نسیان داده را

در دلم نقطهٔ سویدا نیست — خال روی تو نقش جان نیست

عهد کردم بکوی تو نروم — شوق زلف تو موکشانم هست

یک چهرهٔ صورت آشنائی — جز آئینه در دیار من نیست

بر تهی مایگی نمی نالم — نی بی برگ با نوائی هست

راه پیچیدهٔ خطش پویم — چون قلم تا شکسته پائی هست

بر روی خویش آب حیا خشک کرده است — آئینه کز ملاحظات شرمسار نیست

بتان گیسو بروی خود کشیدند — امید صبح را در شام کردند

دلم جز خواب روز و شب دگر شغلی نمیدارد — که شاید چون زلیخا حسن کار از فیض خواب آید

دیدار با آئینه ز استادن است — حیرانی من جلوهٔ دلدار نماید

چه قدر می سبیل خواهی کرد — تاک صاحب ترا چو خویش کند

لخت دل را بسته بر بازوی طفل اشک من — خیر بادش گرد چشم ترمیدانم چه شد

گریه را از دلم مدد باشد — خیر جاریست تا ابد باشد

ثمر زهد خشک زاهد را — گره دل چو سبحه صد باشد

از بس چکد ز جبههٔ ما آب انفعال — دیدن در آئینه نتوانیم روی خویش

لائق روی کهر کردیتیمی باشد
خاکساریست سزاوار صفاکاری دل

هرکسی منفق مذهب سلطان باشد
شد گرفتاری صاحب زگرفتاری دل

ترا چو سرمه بچشم نگاه میدارم
دروغ نیست که مردم کواه میدارم

حرف از دهنت برون نجسته
دل بسته بود شکر به پسته

آئینه دیدن تو تماشای دیگرست
دارد هزار جلوه در آئینه آئینه

سیاهی میکند امشب زگیسو فتنه ها صاحب
دلم چون دود می بیجد بخود دلرزیده لرزید

آخر دل دو نیم از آه و کریهٔ من
برباد رفت نیمی در سیل آب نیمی

بمجاز است نام من صاحب
درحقیقت منم غلام عالی

حرف الضاد

ضمیر

تخلص محمد عبد الحمید پسر محمد امام صدیقی نتهرنگری منشی حسام الملک بهادرست در سن یکهزار و دوصد و دو هجری ۱۲۰۲ در بلدهٔ نتهرنگر از وادی عدم بانجمن ظهور رسید و در عنفوان شباب کتب درسیهٔ فارسیه پیش پدر خود و سید شاه صدر عالم گذرانید علوم ادبیه از مولوی عبد الودود عاشق و مولوی زکی الدین محمد خان خواند و استعداد شایسته بهم رسانید در اوایل حال بمنشی گری اضلاع آنطرف از طرف ارباب حکومت مامور بود و بحال

احتیاط سربراهی آن می‌نمود از دوازده سال بمنصب منصفی آنجا اوقات
بسر می‌برد و با هر کسی شیوهٔ اخلاق حمیده و اطوار پسندیده میسپرد گاه گاهی بفکر
نظم فارسی و ریخته میپرداخت و از چندی بسبب کثرت اشتغال امور سرکاری ترک
آن در ساخت آخر کار در سال یکهزار و دوصد و شصت و نه هجری چهارم ربیع الاول
سفر آخرت گزید و از بند کشاکشی این دار و گیر خود را وارهانید بعضی از تذکره نویسان
در احوالش افراط و تفریط نموده اند و طریق تحقیق نه پیموده منصف خامهٔ نغمت
هنگامهٔ او در دیوان سخن از صافی الضمیر خود چنین خبر میدهد ۵۰

در اشک فشان چشم من آن قامت موزون — نهر است روان بر سر آن سرو چمان است
هرچند که در پرده از پرده برونی — چون آب گهر هر که نهان است عیان است
هر قطرهٔ خون از مژه‌ام گرم روان است — این کاو دگر پر ز شرار است ببینید
شد یقینم تا ز می نوشی جنونم شد دوچند — میشود آتش دو بالا آب چندان میکند
گریه‌ام را یاد شمع روی او تا گرم کرد — اشک همچون روغن بر شعله هر آن میچکید
خانهٔ سوز دلم تعمیر برد از سیل اشک — شمع قایم گشت زان اشکی که از چشمم چکید
مور را هرگز شکستی نیست زیر پای پیل — جسم زارم ای فلک باشد توانائی کرد
بعشق روی تابانش دل دیوانه میرقصد — چه گرد شمع بهر سوختن پروانه میرقصد

دران محفل که بنشینی بیک پیمانه چشمت
برنگ آینه از خود خبر نمیدارم
جگر پروردهٔ داغم کباب شعله رخسارم
منم از کشتگان عشوهٔ آن خشم آگینی
سینه نخجی خاموش ساز حرف گیران شد
گلها به تمنای تو آغوش کشایند

شراب و شیشه و جام و خم و خمخانه میر قصد
تو در کنار و من از بهر وصل حیرانم
چراغ لاله افروزد سرشک چشم خونبارم
که باشد جوهر شمشیر در ابروی او چینی
رسید این سرمه آخر بر لب هر شکوه آئینی
ای رشک گلستان چو بسیر چمن آیی

حرف الطاء

طالب

تخلص مولوی شاه وجیه الله پسر محمد حبیب الله ست وطن اصلی او عظیم آباد و پدرش از عمدهٔ سوداگران آن سواد طالب در انجا بتحصیل علوم نقلی و عقلی پرداخته و شرف بیعت از خدمت شاه منعم دهلوی که از مشاهیر عرفای آن نواح بود حاصل ساخته بعد رحلت پدر خویش مال و متاع خطیر متروکهٔ او بمساکین و غربا بخشیده از انجا بارادهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و فضلا در سال یکهزار و دو صد و سه هجری وارد مدراس گردید و بعجوا قید الکمال اشد من قید الحدید مدت دوازده سال بملازمت نصیر الدوله بهادر سکونت ورزید بعد ازان راهی بیت الحرام شده از ادای حج فرض

وزیارت مدینهٔ منوره ودیگر اماکن مقدسه شرف دارین دریافته معاودت
باین ملک نموده چندی در شهر نگر عرف ترچناپلی اقامت فرموده باز بجاذبهٔ ذوق
رخت سفر بجانب آن بقعهٔ مبارکه کشید وبحصول مناسک تشریف سعادت دوباره بوشید
پس ازانجا حسب الطلب جناب نواب رحمت مآب وارد این دیار شده بملازمت
معزی الیه رسید وبتعلیم حضرت نواب رضوان مآب مامور گردید اکثر اوقات
بمقتضای موزونیت طبع بفکر سخن میپرداخت ودیوانی کثیر الحجم مرتب ساخت
آخر کار در سال یکهزار ودوصد وبست ونه هجری ازین جهان گذران درگذشت
وبدیدار جمال شاهد حقیقی ذخیرهٔ آخرت اندوخت طالب پیش سخن فهمان
باین اسلوب عرض مطلب می کند

بسعی دست نبود حاجتی مرد سخن گورا	که رزق میرسد از زبان چون خامه هردم اورا
کجاست طالع بیدار تا شبی سازم	چو شمع گرم بزم نوای حسنم جا را
تکیه بر زندگی خویش مکن همچو حباب	که بیک چشم زدن کار تمام ست اینجا
بهار حسن را هردم تماشایی دگر باشد	گلی گر میرود زین گلستان دیگر شود پیدا
حدیث شوق گر سازم رقم بر صفحهٔ کاغذ	چو مرغ نامه بر از نامه بال و پر شود پیدا
رنجم بسی ز قول رقیبان به بزم یار	در صحن باغ خوش نبود شور زاغها

ناز معشوقان فزاید از نیاز عاشقان | می نماید خنده گل از نالهای عندلیب

هر که بر عارض خوبت نظر انداخته است | شمع سان لخت دل از چشم تر انداخته است

بسکه از فرط حلاوت نتواند وا شد | گله کم سخنی زان لب شیرین بیجاست

بلبت میل دل اهل هوس بسیار است | بر سر تنگ شکر جوش مگس بسیار است

آن لعل شکرین بسخن آشنا نشد | هیهات عقدهٔ دل بی صبر وا نشد

شب که دل از شوق دیدار رخت بیتاب بود | چشم از بس بیقراری چشمهٔ سیماب بود

ناز و ادا ز طفل بود خوش نما بسی | تا نخل نو برست شود زان ثمر لذیذ

با همه پیر و جوان طفل خوی نیک دار | در خم و مینا و ساغر جلوه گر چون باده باش

میخورم چون موی آتش دیده از بس پیچ و تاب | موی زلفش تا بروی آتشینش دیده ام

شب که در جلوه گه حضرت جانان رفتم | شمع سان داغ بدل اشک بدامان رفتم

دست از حنا مساز نگارین نگار من | آتش مزن بجان و دل بیقرار من

شبی حال دل پر داغ را طالب رقم کردم | بدستم صفحهٔ کاغذ شده چون بال طاوسی

حرف العین

عزت

تخلص عبد القادر نایطی الملقب بخطیب است در ایام ریاست شمس الدوله و خلفش
ضیاء الدوله پایهٔ اعتبارش بسیار بلند بود و استعداد شایسته از مستعدان

عصر حاصل کرده فکر سخن می نمود خط شکسته بکمال بستگی می نگاشت وهمت
خود بتربیت طلبهٔ این فن میگماشت صاحب گلدسته احوالش زیاده ازین
قلمی نساخته و مبسط ترجمهٔ او نپرداخته کلامش در چشم باریک بینان پایهٔ
اعتبار عزتی دارد ٥

عزت نجم ابروی یارم سوگند	هر کسکه بخود کاست کمالی دارد
پای تا سر تشنهٔ ام از جان ناکام مپرس	آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم

عظیم الدین

پسر احمد کلیم خان نایطی ست از مستعدان روزگار بود و از علاقه داران آیین کار
آخر حال بخطاب پدر خود سربلند گردید و همین قدر احوال او از گلدسته بهم رسید
در سخن گوئی باین عظمت دستگاهی دارد ٥

رستم میدان عشقم مغفرم از گل کنید	حلقه های جوشنم از دیدهٔ بلبل کنید

عاصی

تخلص نور الدین محمد خانست از ملازمان سرکار والاجاهی بود و فکر سخن بکمال چستی
و درستی مینمود درایق در گلدسته همین قدر احوالش تحریر ساخته و تفصیل آن
نپرداخته سواد کلامش در چشم خوش نظران سخن باین رنگ سیاهی میکند ٥

تا بمیخانه نشست من و تست	دور پیمانه بدست من و تست
جلوهٔ تست در آئینهٔ دل	مشکن دل که شکست من و تست

ایضاً عزت

تخلص حکنات پرشاد پسر صاحب رای ملازم نصیر الدوله بهادر است در ضلعهٔ نیلور از ویرانهٔ عدم به آبادی هستی شتافت و همانجا استعدادی در خواند و نوشت موافق کارروائی دفترداری دریافت بعد ازان بمدراس رسید و پس از رحلت پدر خود ملازم سرکار معزی الیه گشته بداروغگی کتب خانه مامور گردید بفیض صحبت بعض مستعدان این دیار حیثیتی در نظم و نثر پیدا نمود و در شعرگوئی و انشا پردازی خلی ربود عند الفرصت بفکر غزل طویل و ساده میپرداخت و آزار وقت حاضر و بروی ماهران این فن با دعای بدیهه گوئی تحریر میساخت رفته رفته از خدمت منشی گری گورنمنت بمشاهرهٔ پنجاه هون علم افتخار افراشت و در سال یک هزار و دو صد و چهل و شش هجری اینجهان بی ثبات را واگذاشت شاهد کلامش پیش طالبان سخن چنین عزت دارد

تا دامن زرتار تو وای یار بدست است	سررشتهٔ هر مطلب و هر کار بدست است
در عشق تو گردید دلم مخزن اسرار	چشم زرخت مطلع انوار بدست است
یارب چه رود بر سر عاشق که زابرو	چشم سیهش تیغهٔ خمدار بدست است

عزت که در افشان بود از حمد آلهی
از آب سخن گوهر شهوار بدست است

روی تو روشن است چو خورشید صبحدم
بگشا نقاب تا که شبنم را سحر شود

آیی اگر بسوی چمن در گل و بهار
شاید بپای نازک تو سر گل و بهار

از شاخ و برگ بال و پری باز میکند
تا در هوای تو بپرد سر گل و بهار

چون دید عندلیب تراز ز عشق باخت
افتاده از تو مهره بشش در گل و بهار

عتیق

تخلص حکیم محمد صبغة الله خان ولد محمد عنایت الله نایطیست در سن یکهزار و یکصد و نود و نه هجری در شهر بنگلور بگلستان وجود چشم گشود و در اوایل حال اکتساب مختصرات فارسی و چیزی در طب از پدر خود نمود بعد دیگر کتب فارسیه و در عربی تا کافیه بخدمت مولوی شاه وجیه الله طالب و مولوی احمد الله گذرانید و از صحبت حکیم عظیم الدینخان تکمل خود را استفید کردانید بتقاضای آب خور وارد این دیار در سال یکهزار و دو صد و بیست و چهار هجری ملازم سرکار نواب رحمت ماب گردید و از مولوی میر محمد صالح بخاری چیزی در حدیث بسند رسانید همه خود بمطالعهٔ کتب طبیه و معالجهٔ مریضان گماشت و در کمتر مدت علم حذاقت و مهارت این فن در مضمار شهرت افراشت بی پروائی و استغنائی در مزاجش بمرتبهٔ کمال

متمکن بود و از کسی اخذ حق السعی و صلهٔ تداوی نمی نمود با بعض اعزه در بارهٔ طعن ناموفق افتاد بنابران در سن شصت و یک هجری ملازمت سرکاریرا استعفا داد با اقتضای موزونیت طبع خیال سخن سنجی در سر میداشت و شعر عربی و فارسی هر دو می نگاشت افلاطون وجودش در سال شصت و شش هجری در خم فنا نشست و بدار الشفای رحمت شافی مطلق پیوست سرو موزون کلامش ما ین رعنائی از بند سقم آزاد است

بوصف کاکل و رخسار کیست خامهٔ ما
که رشک لیل و نهار است نقش نامهٔ ما

تب فراق تو شب آنچنان بدن میسوخت
که هر طبیب من از دست خویشتن میسوخت

کدام شعله رخ از داغ خویش سوخت دلم
که سوز دل همه شب شمع وار تن میسوخت

چو نور شمع که در شب برآید از فانوس
ضیای جسم تو بیرون ز پیرهن میریخت

ای اطبا نسخ باده در آب انداز ید
ما هی ساق بتان رشک سقنقور است

بسر خاک و بلب آه و بچشم آب و بدل آتش
که دارد در دیار عشق سامانیکه من دارم

دل سی پاره ام را گرد ریحان خطش غار
خط زنگار آخر خورد قرآنی که من دارم

نوای جانان مرا در مفلسی یکبوسه دادی قرض
بمین او غنی گشتم ادای وام میخواهم

آب حیوان که همی جست دل من یکعمر
یافت آخر بلب چاه زنخدان کسی

رباعی

رویت چمن و غنچه دهن عارض گل	لب لاله بنفشه خال و زلفت سنبل
خط سبزه زبان سوسن و چشمت نرگس	خوی نم مژه خار و دل عاشق بلبل

عاشق

تخلص مولوی سید عبد الودود پسر مولوی سید غلام محی الدین نقوی المتخلص بشاهد
است اصلش بلده کره از مضافات صوبهٔ الٰه آباد بود و یکی از اجداد او بسبب
تقرر جاگیر بطریق تمغا در ضلعهٔ بردوان متعلقه بنگاله وارد گشته بتعلیم احکام دینیه
اشتغال نمود اکثر اصلافش موصوف بفضل و کمال و در خاندان او سررشتهٔ درس
تدریس جاریست تا حال پدر بزرگوارش عهدهٔ مدرسی مدرسهٔ دار الحکومت
کلکته میداشت و همت خود بر تربیت طلبه می گماشت عاشق در مقام چوکهره که
قصبه از قصبات ضلع بردوان است خمار عدم از شراب ظهور شکست و بعد حصول
نشاء هوش در مصطبهٔ مکتب نشست کتب درسیهٔ عربیه از منقول و معقول پیش
مولوی محمد امین الله مدرس و مولوی سراج الدین علیخان و مولوی غلام سبحان خان
قاضی القضات خواند و کتب فارسیه و افکار خود هم بخدمت ایشان گذرانید
سن یکهزار و دوصد و بیست و دو هجری حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس
رسید و بر عهدهٔ افتای ضلعهٔ کنتور مامور گردید بعد چندی بکار قضای دایر و سایر

ترچناپلی عرف شهر نگر قریب یازده سال پرداخت وپس ازان بخدمت افتای صدر عدالت متعین گشته تا پست وپنجسال رخت اقامت درین دیار انداخت من بعد بسبب موقوفی این خدمت صدر امینی ضلع جنگل پیته حاصل کرده رحل سکونت دران طرف نهاد وپس از مدتی بنظر بعوارض بدنی وضعف قوی مدد معاش قبول نموده ترک خدمت داد اگرچه از کثرت اشتغال سوای دیوان مختصر به تصنیف وتالیف کتابی نپرداخته اما بر کتب متداوله عربیه بطور تعلیقات چیزی تحریر ساخته دوزدهم ذی الحجه سن یکهزار ودوصد وشصت وهشت هجری در مدراس رحلت نموده در شاهراه میلاپور مغرب رویه متصل مقبرهٔ دلیر جنگ بهادر مرحوم آسود طبع عشق انگیز او با پریزادان خیال باین آشفتگی تعشق دارد

ه

برخاک چو نقش پا فتادم
از من نرسد غبار کس را

از مساس مصحف رویش که ننوشته اند
دست از جان شسته در عشقش وضو داریم ما

چنین جبین ها که دارم بر جبین وقت سالی
بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیریها

چه فایده که بهمدم دو روز پردازم
چو رخت خویش میندم از بیجان تنها

مرا عاشق باین ضعف بصارت مصرع شوکت
چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

نکند صبر این دل نادان
کار با سخت جاهل افتاده است

برهنه ز جنون خواهد ار بدن پوشد | سری کشد بعدم جامهٔ کفن پوشد
عروس فکر ز شوخی هنوز عریان است | هزار بار اگر خلعت سخن پوشد
ازبس ز جمع مال جهان من غنی ترم | دست ردم ز رعشه دلیلم بران بود
یار دل را برد و اشکم جوهر نور در چشم | نقد را از دم ربود و جنس را سیلاب برد
منتظر را یک نظر انعام ده | خشک مغزم روغن بادام ده
درک دهنت محال عقلی | در وصف لبت کجا رسائی
نیست در بازار عشقش غیر سودای جنون | میخرم این مال عاشق میدهم فرزانگی

عظیم

تخلص نواب عظیم جاه سراج الامرا عمدة الملک اسد الدوله غلام محمد علیخان بهادر ذو الفقار جنگ فرزند دوم نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب است در سنه یکهزار و دوصد و هفده ۱۲۱۷ هجری جلوه افروز انجمن شهود گردید و بعد حصول شعور پیش حافظ محمد طالب بحفظ کلام مجید کوشید کتب عربیه و فارسیه بقدر احتیاج بخدمت مولوی وجیه الله و سراج العلما مولوی محمد سعید اسلمی و دیگر اساتذهٔ سرکاری خوانده و اکثر اوقات عزیزهٔ خود بمطالعهٔ تفسیر و حدیث گذرانده در اواسط عهد ریاست جناب قبله گاهی نواب اعظم جاه بهادر رضوانمآب بخدمت مدار المهامی دربار

مامور بوده و بعد رحلت حضرت معزی الیه تا هفده سال بنیابت این خادم العباد سربراهی همگی مهمات سرکاری نموده باقتضای موزونی طبع سر سخن طرازی میدارد و بیشتر در نعت و منقبت می نگارد امیر فکرش در ملک سخن سنجی باین دستگاه عظیم الجاه است

ای شه تاجور جمله رسولان خدا	پدر و مادر خود را کنم بر تو فدا
در کون و مکان نیست بجز پرتو نورت	حق دید هر آنکس که بدیده است حضورت
ای خواجهٔ عالم بتو امید عظیم است	کاهی نرسد بر دل من هیچ کدورت
خداوندا نمائی روضهٔ او	که بیشک بهتر از عرش برین است
ای دستگیر هر دو جهان دست من بگیر	از رافت عظیم بدنیا و آخرت
بندهٔ بی نظیر رب احد	نیست در دو جهان مگر احمد
تابع بود زمانه و انس بحکم او	حاکم براولیای کرام است محی دین

علیم

تخلص معتمد الدوله محمد علیم الله خان بهادر فیروز جنگ پسر سراج الامرا نواب عظیم جاه بهادر است در سن یکهزار و دو صد و چهل هجری ۱۲۴۰ در مدراس قدم بمیدان شهود گذاشت و بعد دستیابی بقدر رشد و تمیز استفادهٔ چند کتب درسیهٔ فارسیه از اساتذهٔ سرکاری برداشت در سخن گوئی نسبت تلمذ بسید مرتضی بینش میداشت و خط

شکسته زیباتر می نگاشت بی پروائی و شوخ مزاجی با تیزی طبعش توام بود فکر تاریخ فی البدیهه مینمود در سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری در عین شباب بسفر آخرت پرداخت و منزل ناگزیر را وطن خود ساخت اوراق مسود اتش مانند برگ خزان دیده روی پریشانی مید ید برادر علاتی او عمدة الدوله محمد نور الله خان بهادر جرات جنگ بنا بر یادگاری زمانه برشتهٔ جمعیت کشید حلیم در علم سخن طرازی چنین معلومات دارد

ترسم که شود چاک ز بیتابی شوقم — کین اطلس چرخ است قبای کهن ما
اگر طالع بود بیدار غفلت کارها دارد — که رهبر بهتر از خواب گران نبود زلیخا را
شوخی آن مژهٔ بی پروا — طایر شوق مرا بال و پر است
بردار دل ز هر دو جهان یکانه بند — چون تیر از دو خانه نظر بر نشانه بند
گر تو میخواهی کنی سیر عدم — محو دیدار میان یار باشی
داغهای دلمن گلزار است — در خزان طرفه بهاری دارم
اشک گلرنگ ز چشم ریزد — در نظر لاله عذاری دارم

رباعی در تاریخ جلوس اعظم گوید

بنشست چو او در تخت شه اعظم ما — و ز خنده شود از کرم رب مجید

تاریخ جلوس از سر آداب بدان		بر دوش ولایت قدم غوث رسید

۱۲۵۸

عشق

۱۲۳۸

تخلص حکیم عبد الباسط پسر مولوی محمد مهدی واصف ست در سن یکهزار و دو صد و سی و هشت هجری در شهر مدراس از تنگنای عدم بشاهراه وجود رسید کتب عربیه و فارسیه بقدر ضرورت از پدر خود و حاجی زین العابدین که خال اوست و خان عالم خان بهادر فاروق بسند رساید اصلاح سخن از ایشان دارد غزل و قصیده بکمال سرعت می نگارد در زبان انگریزی و پانزده فن طب فرنگی از مستعدان اهل لسان آموخته و بهرهٔ وافی اندوخته همواره بمعالجهٔ علیلان میپردازد و اوقات خود درین کار صرف می سازد سرگذشت روزگار و احوال هر دیار هر هفته یکبار بقالب طبع می آرد و نامش تیسیر الاخبار نهاده اشتهار میدهد فیس مزاجش در وادی افکار باین سوزش نالهٔ عاشقانه می کشد

گفتم که دل بروی تو بستیم بخنده گفت
این تازه شاعریست که مضمون نبسته گفت

ای نقش نام روشنت آن گونه خوش سواد
کز حرف حرف سرمه بچشم مکین کشند

گرمی عشق تو زد در دل ناشاد آتش
خانه ام کرد چو آتشکده آباد آتش

صد زبان میکند از شعلهٔ پر سوز بلند
از غم سوختگانست بفریاد آتش

خستهٔ عشقم و هر چاره گری بد تشخیص | رنج من گفته دگر یک مرض صد تشخیص
دست بر داشت ز من بوعلی نبض شناس | طبش نبض مریض تو کند رد تشخیص
بر زلف تو حال دل شیدا که کند عرض | سرگشتگی قیس بلیلی که کند عرض
بلب رسید ز سودای ابروت دم تیغ | دلیل قوت ضعف است قامت خم تیغ
بار کسوت بر نتابد از سبکروحی تنم | بس بود همچون سخن تار نفس پیراهنم
میزنم بعد شهادت دم شاهی از خون | مشهدم رشک مسخره و ماهی از خون
چشم شوخت نشد از کشتن عشاق ملول | نشود سیر بلی مرد سپاهی از خون
دیدهٔ بی دیدار تو از اشک دارد شست و شو | چون قلندر مشربان بی نماز و باوضو
در دلم ابروان تو تیغ دو و نیام یک | غمزه بهر دو چشم تو تیغ یک و نیام دو
بر سر راه آن صنم طرح نماز افکنم | سجده بنقش پا کنم کار یکی و کام دو

عارف

تخلص شاه احمد ابو تراب قادری پسر محمد صبغة الله ملازم سرکار است وطن اسلافش اولا بیجاپور و ثانیا قصبه ادگیر بود و او در سن یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری ۱۲۴۱ در مدراس چشم بتماشای بهارستان وجود کشود در عربی تا هدایهٔ حکمت از طرازش خان بهادر چیزی در حدیث و فقه و حساب و هیئت و معانی از خدمت

قاضی الملک بهادر و مدار الامرا بهادر خوانده و کتب متداوله فارسیه و مشق سخن پیش مولوی راقم گذرانده طبع رسا دارد و فکر شعر زود میسازد هنوز در باب تحصیل علم سعی مینماید و نزدیک مولوی یوسف علیخان درس میرزاهد میگیرد دست بیعت بدامان خال عینی خود مولوی واقف زده و خرقهٔ خلافت هم از ایشان در بر کرده در سلک ارباب مشاعرهٔ اعظم انسلاک دارد و افکار خود پیش سخن طرازان این محفل عرضه میدهد پیشش در اشارات بتفاوت شش سال از سن ولادت عارف قلم فرموده و با این ارتباط و همنشینی او در بزم مشاعره راه تحقیق نه پیموده سالک فکرش با فن خیال چنین معرفت دارد ۵

شد خانهٔ دل ریخته از کثرت زاری
مپسند بر سینه سنگ و خون شود دیگر حنا
ندانم شوق دیدار کدامین ماه رو دارد
از برای پای بوس یار با صد اشتیاق
ربط الفت سینه صافان را بود با یکدگر
ببیند جمال شاهد معنی برنگ لفظ
چه تراشی خط از رخ تابان

از پا فگند بارش بسیار بنا را
از برای بوسه پا حکم تا دادی مرا
سراپا دیدهٔ بیدار گردیده است کو کبها
کرده ام عارف بسان خاک مسکن زیر پا
دل چو باشد بیقرار آید کجا در دیده خواب
چشمی که سرمه سا شود از خاک پای غوث
حسن آئینه در نمد باشد

دردهجران رفت چون خاک این دل ابلنا شدی
برآرم دود آهی گر بیاد آن لب میگون
بر صفحهٔ قرطاس شود حرف مثبت
کی پسندد خواب را وقت سحر پرهیزکار
زبس دارد لطافت صورت پاک نگار من
بسر کشان ز طمع نیست هیچ گاه فراغ
بارک الله گفتگوی او مسیحائی نمود
دهد چون تاب گیسو را بتم نازیده نازید

حرف الفاء

نافع بیماری من گشته سیماب شد
بجای آب در چشم کواکب خون ناب آید
عارف بنویسیم اگر از رفعت بغداد
چشم ای زاهد مبند از حسن رنگین نوبهار
نمی آید بسان روح در تحریر تصویرش
بود بجوا هش روغن تمام عمر چراغ
در عدم هر چند از یاد دهانش بوده ایم
شود مضمون صید دل ادا بیچیده پیچیده

فایق

تخلص مولوی سید خیر الدین پسر سید معصوم خان اما بیت مهر وجودش در سنهٔ [۱۱۸۸]
یکهزار و یکصد و هشتاد و هشت هجری بحوالی مدراس باوج هستی کشید و از محمد خیر الدین
فایق که نام و تخلص اوست مخبر سال تولد خویش گردید کتب تحصیلیهٔ فارسیه در ادکیر
از امیر الدین علی سند ساخت و پس ازان فایز این دیار رسیده از شاه امین الدین علی
و مولوی حافظ حسین و ملک العلما مولوی علاء الدین بتحصیل علوم عربیه پرداخت
شاهد سخن را بزیور اصلاح جناب مولانا آگاه هر بغت نمود بفیض تربیتش از صنایع

و بدایع و غوامض و نکات و دقایق و محسنات شعری کدام عقده که بناخن
سعی نگشود و بهمین شاگردی او کوس استادی نواخت و علم خوش فکری در عرصه
عالم افراخت مشاطه طبع رنگینش چهره عروسان خیال را بغازه مضامین نزاکت آیین
آراسته و زلف ابکار افکار را بصد پیچ و تاب بندش چست و ترکیب درست پیراسته
همت خود پیوسته بر تربیت شایقان سخن می گماشت و همواره نظر التفات بر اصلاح
راغبان این فن میداشت بفیض تلمذ او اکثری واقف معانی رنگین و باعانت
تعلیم او بسیاری ناصر ملک مضامین در سال یکهزار و دوصد و سی و دو هجری رخت
غربت جانب حیدرآباد کشید و بمواجب پانصد روپیه بعهده مدرسی ملازم آنجا
چند و بعمل گشته بکمال خوبی میگذرانید آخر کار در سن یکهزار و دوصد و چهل و دو
هجری همانجا بسفر آخرت گرائید و در بزم خموشان منزل گزید گرسی کلامش از عروج
معنی باین متانت درجه تفوق دارد ه

الهی نغمه سنجی بخش چون بلبل زبانم را — برنگ گل بهار آرای محفل کن بیانم را
آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا — یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد — که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را
در گلو رشته زنار فکندیم ز اشک — رام باین نشد از ما بت بیگانه ما

فوج طفلان سرشک است دوان از ره چشم — گر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما

بدوش خم فلک را ماه نو بر دوشت دانستم — که در پیری توان کردن بهمت پهلوانیها

حسن عاشق را بخود از جذب پنهان میکشد — می رباید کهربا از خاک برگ کاه را

خواستن پیرانه سر افزایش عشرت خطاست — کاستن در آخر هر ماه باشد ماه را

بلندی یابد انسان از تواضع برگزیدنها — بچشم مردمان جا کرد ابرو از خمیدنها

موسم پیری من صبح امید است مرا — پنبهٔ داغ کهنه موی سپید است مرا

حجاب دیدن روی تو میشود اشکم — بلی بموسم باران شود نهان مهتاب

نشاء خوش میدهد در موسم پیری شراب — خواب را کیفیتی باشد بزیر ماهتاب

چشم گل میگرید از شبنم چو ابر نوبهار — کرد تأثیرش بباطن نالهای عندلیب

آزاددل اسیر تکلف نمی شود — حاجت بفرش نیست بکاشانهٔ حباب

صاف مشرب را نباشد تهمت آلودگی — دامن گوهر ز موج خود نگردد تر در آب

فایق بگرد مهر نه خط شعاعی است — خورده است تیر غمزهٔ او عکس آفتاب

وحشت آماده شدم آنقدر از فیض جنون — گشت هر تار نهالی رگ آهوم شب

در دماغ پوچ مغزان نشاء تأثیر نیست — تا گلو گر می خورد مینا ز کیفیت بری است

بسکه از وضع جهان بیگانگیها دیده است — هر کرا دیدیم چون آئینه صورت آشناست

حیرت زدهٔ عالم امکان وجودم
دارم ز زبان در دهن خویشتن انگشت

تا نظر کار کند مشق جفا می سازد
چشمت اینجا نه بر انداز چه مست ستم است

میزند دست بسر مردمک از هر مژه ام
بسکه در دانه اشکم ز فراموشی ریخت

سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد
چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

سرخی چشم من از گریه نباشد فایق
آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند

گلگشت جمالش نتوان کرد از اشک
پای نگهم آبله دار است ببینید

شد بسکه دل از کلفت ایام مکدر
در سینه نفس موج غبار است ببینید

سیه بختی نشد زایل چو کلکم
بمشق گریه عمری گرچه سر شد

بر مزارش گنبدی گردد بنا از گردباد
هر که در رقصت هلاک دور دامان میشود

مظهر رحمت حق جرم سیه کار است
سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

جذبهٔ حسن تو اینست که از بال نگاه
طایر مردمکم سوی تو دارد پرواز

شمع انگشت بتحیر بلب از شعله گرفت
بسکه شد پیش جمال تو بحیرت دمساز

از بوقلمون نالهٔ دل سوختگانست
بر سطح هوا جلوه کند لشکر طاوس

هستیم با فنا هم آغوش است
رمز این نکته بر شرار نویس

کجا فایق تواند سیر باغ از ناتوانیها
که موج بوی گل می افکند بیرون دیوارش

دلی دارم ز بیتابی فلک سیرست جولانش | طپیدنهای نبض برق شد گهواره جنبانش
زورد عشق او یارب کتابی در بغل دارم | که آه من بود چون مد بسم الله عنوانش

بنده اعظم هم درین زمین غزلی نگاشته ام و تبنیش دریجا بخدمت نقادان سخن مدنیه الله الشان

سلامت بادشاه عشق روز افزون شود شانش | که می کارد گهر از اشک جای تخم دهقانش
چو روز افزون صفای ماه من بینم ازین ترسم | که بر گردد فلک آرد کلف بر روی تابانش
بر نگ خامه چون اشک سیه اعظم همی ریزد | که خط آمد سیاهی کرد خط بر روی جانانش
داغ دل افروخت آخر خط مشکین کسی | شام چون گردید فایق میشود روشن چراغ
تا تماشای زر افشان چهره او کرده ام | پنجهٔ مژگان ما از اشک شد اختر بکف
زخم من چون ماه نو دارد سر بالیدگی | خورده ام از یاد ابروی کسی شمشیر شوق
ماجرائی بر دل زارم گذشت از آب اشک | مشت خاکی بود آخر رفت در سیلاب اشک
صحبت سیماب میسازد طلا را نقره گون | بر حذر باش از تلونهای طبع شوخ و شنگ
بسان آبله در هر قدم بکوچهٔ یار | نهاده چشم بره زار زار گریه کنم
بدام بیخودی دارد نه تنها زلف او فایق | که خطش برگ پان کرد دیده بهر خضت ببوشم
در دست خویش دار دل داغدار من | این مهر نام تست نیاید بکار من
میتوان فن ادب از چشم او آموختن | با وجود خامشی در پرده دارد گفتگو

داشتم در دل تمنائی که از خود بگذرم | بعشق کردم بحمد الله باد دست سبو
ز هر تار نگاهی سوزن مژگان او دارد | برای چاکهای سینهٔ من در رفو دستی
شبیه خال تو بر چاه زنخدان آنچنان ماند | که از بهر پرستش بر لب چاهیست هندوئی
طبع نازک سخن سخت کجا بر دارد | حکم شمشیر کند چین خط پیشانی
کسی بر نعش من از بیکسی حیفی نخورد آخر | بهم آوردن مژگان من شد دست افسوسی

فدا

تخلص غلام حسین پسر مومن علیخانست از حیدرآباد وارد مدراس شده توطن گزیده و بفیض تلمذ جناب مولانا آگاه استعداد فکر نظم و نثر بهم رسانید بلبل طبع رنگینش در گلزمین ریخته چهچههٔ شوق می کشید گاه گاه بهم نوائی زمزمه سازان فارس نغمهٔ دلکش می سنجید راقم در گلدستهٔ همین قدر احوال او اکتفا نموده و زیاده ازین طریق ماجرا لیس بکام قلم نه پیموده فدا اسیران خیال را باین هدیهٔ سخن از بند ملال آزاد می سازد

ه

دل شیفتهٔ طرهٔ یارست ببینید | با کفر حرم را سر و کارست ببینید
شب بر سر مژگان کسی لسکه گذر داشت | پای نگهم آبله دارست ببینید
نه من ز گردش لیل و نهار گریه کنم | ازین که گشت ز من چشم یار گریه کنم

زجوش داغ دل خود شرار گریه کنم	چو برق غنی که چکد شعله وار از مشعل

فدوی

تخلص رای کاشی پرشاد پسر صاحب رای است در سن یکهزار و یکصد و هفتاد و شش هجری ببلبل وجودش در گلشن همیشه بهار بنارس نغمه سنج هستی گردید و از انجا بکم سالی در گلزمین لکهنو رسیده پیش اساتذهٔ آنجا یار در فارسی و مشق ونا کری نوای استعدادی برکشید پس در سال یکهزار و یکصد و نود و سه هجری حسب الطلب جد خود راجه حکومت رام که دیوان کار نواب والا جاه جنت آرام گاه بود بمدراس ورود نمود و بخدمت سید شاه عبدالقادر مهربان بدرس کتب فارسیه و مشق سخن پرداخته رتبهٔ خود از یکی بهزار افزود بعد فوتی راجه مذکور بعنایت نواب معزی الیه از خطاب رای و خدمت پیشکاری صدارت کامیاب گشت و بس از مرور ایام بسبب انقلاب زمانه عشرت را بصورت عسرت یافته در سن یکهزار و دو صد و چهل و هشت هجری ازین دار فانی درگذشت فدوی گوهر سخن را باین طور نثار جوهریان این فن میکند

کی بصبح مرگ تشویش کفن باشد مرا	جمله تن چو شمع صرف سوختن باشد مرا
استخوانی چند زیر پیرهن باشد مرا	بس ضعیفم از غم آن شمع رو فانوس وار

تا مقیم کوچهٔ زلف است میگوید دلم | شام غربت رشک صد صبح وطن باشد مرا

سرد مهری بس زمستان کرد در عالم پدید | شمع میشوید بآب گرم روی خویش را

کام جان تلخ شد از سوزش هجران و هنوز | شکر آمیست بمن دلبر خود کام مرا

دم زدن بی لب تو تاب ندارم چو نی | گرچه آمادهٔ آهم همه تن سر تا پا

خوش بهاریست بباغ حسنش | سبزه هنگام خزان است اینجا

پریشان کاکل آمد یار بوسیدم لب لعلش | که شغل باده میدارند رندان بیشتر در شب

داغ شد دل در بهاران این گل دیگر شگفت | اشک خونین شد گل افشان این گل دیگر شگفت

پا کشیدیم بدامان قناعت لیکن | هست در عشق تو دستی بگریبان محتاج

از دم جانفزای او چو صبح | زندگانی مراد و بار آمد

از خندهٔ لب های نمک ریز تو جانا | لذت نبرد آنکه دل افکار نباشد

عمرها بگذشت چشم من بهجر آشنا | غرق مثل مردم آبی بود در آب اشک

فاروق

تخلص محمد معروف المخاطب بجانعالم خان بهادر پسر محمد جان جهان خان بهادر فاروقیست در سن یکهزار و دو صد و هفت ۱۲۰۷ هجری در سرزمین مدراس از راه عدم بمنزل هستی رسید و بعد حصول شعور باکتساب علم مشغول گردید در فنون متفرقه

والسنهٔ جداگانه مثل فارسی و عربی و ترکی و انگریزی وغیرها اندکی از مستعدان
روزگار استفاده نمود و از هر مایده زلهٔ ربود و بس بر همنمونی رسائی ذهن و مددکاری
تیزی طبع همت بر مطالعهٔ کتب متنوعه گماشت و در اندک فرصت علم مهارت
علوم شتی بمیدان شهرت افراشت مشق ریخته بخدمت ظفری ساخته و پیش حسن خود
مستقیم جنگ نامی باصلاح شعر فارسی و هندی پرداخته نظم عربی و ترکی و انگریزی
هم می نگارد و در علوم ریاضی و فن موسیقی نیز دستگاهی میدارد هرگاه در سال
یکهزار و دوصد و چهل و پنج هجری واعظ رامپوری فایز این دیار گردید فاروق
دست ارادت بدامن او زده خرقهٔ خلافت پوشید تریاق کلامش
باین کیفیت سهٔ خوشی می افزاید ۵

دور از تو زیستن چه بود آرزو مرا
دم همچو خنجری گذرد از گلو مرا

پروانه راشب آورد آخر بسوی شمع
باشد که بخت تیره رساند باو مرا

عجب نبود بسر گر قبلهٔ روی پدر گردد
که آرد پیش یوسف پیر کنعان بر زمین رو را

باشد ز فیض بوسهٔ شکر دهان ما
شان عسل شکستهٔ شان بیان ما

در عشق او چو دانهٔ افتاده بر زمین
باشد امید سود قرین زیان ما

چون دهی در پیشگاه حسن بار آئینه را
صبح سان خورشید آید در کنار آئینه را

ظهور حسن کجا حاجب نقاب کجا — عنان برق کجا و کف سحاب کجا

سرشت بنده زخاکست و باز گشت بخاک — روم زخاک درت ای ابو تراب کجا

از گران رفتاری آن نازنین معلوم شد — بسته آتش رنگ حنا بار دو صد من زیر پا

هر حبابش بکره عنبر سارا بندد — گرفته پرتو آن زلف گره گیر در آب

بچشم پر خون مرا روز سیه پیش آمد — لعل او تازه مسی زنگ سیه پوش ریخت

مگر ندامت پروانه سوختن دارد — که شمع میگزد از شعله بار بار انگشت

بعهد جلوه حسنت خط شعاع از رشک — زند بدین خورشید تو بار بار انگشت

چون فقیر یکه کند سلسله را استاد نیز — شانه گردید بآن زلف مسلسل محتاج

نرود دردسر هند بس از مردن هم — هر سر گور درینجاست بصندل محتاج

مالداران جهان سرمست غفلت گشته اند — نقش دینار و درم اینجا طلسم خواب شد

بهر نظاره خاک شهیدان کشیده سر — این گرد نیست گز ره آنخورشید بلند

زلعلت علاج زخم دل از مشک ناب کرد — کو از خطاست مو بمو اینجا صواب کرد

بجز خجالت نبرد مرد حریص از دنیا — جیز از مجلس منفعل آید بیرون

زخاکستر نشانها بر تن هندو بتی دیدم — هجوم قمریان بر سرو موزونست پنداری

زخود بر خرمن هستی برات آتش آوردم — اگر چون خار و خس بردم سوی آن شعله خود بینی

سبوی پرچه بخشد دستیار ناشناورا | زسیران الغیریون بحر محتاجی محو دستی
بهر حسینک زدن دوزد دل صدچاک عاشق را | بود تار نگاهش را چو سوزن در رفو دستی
درین میخانه ام فاروق مست قلقل نغمه | چو مینا بر سر هر هوشم زند هر خوش گلو دستی

رباعی

صد رشته بیت دین عتیق بازین | فاروق عروض وابتدا ذوالنورین
ضربست بها دریکه تقطیع نمود | نظم اعدا الخیبر و بدر و حنین

بینش در اشارات مینولیسد که فاروق از کمال تعصب مذهبی یک رباعی
در هجو مصنفات مولوی سید دلدار علی در لباس مدح نوشته ه

دلدار علی که داد تالیف بداد | اثنا عشریه را نموده برباد
اعنی ز صوارم و حسام اسلام | برگردن هر شیعی منت بنهاد

سعید بیک طلب در جوابش این رباعی رسانیده ه

فاروق بنای این رباعی چو فکند | ز انصاف همه سیعه و سنی گفتند
اکنون ز صوارم و حسام اسلام | البته نمود نیست قطع پیوند

انتهی حکیم عبدالباسط عشق که شاگرد رشید فاروق است چند رباعی در
جوابش از طرف استاد خود فکر نموده فرستاده بود و از ان نگارش می یابد ه

تا مژده قطع داده سبب طلبم
ممنون تو ای سعید بیک طلبم

فاروقم و بهر قطع هر بدعت و شرک
شمشیر محمد و علی میطلبم

ایضاً

ای اهل صلاح کیش ارباب فساد
دارد بر کذب و زور و بهتان بنیاد

برقطع ز فاروق کداین سنتی
با رافض سب طلب موافق افتاد

فرحت

۱۲۴۳

تخلص محمد صبغة الله پسر محمد جعفر نایطیست عندلیب وجودش در سن یکهزار و دوصد و سی و سه هجری در کلزمین مدراس از آشیانهٔ نیستی بسوی گلستان هستی بال پرواز کشاد و به مجرد کلچینی شعور دل بترانه سنجی علم فارسی در داد و لا از ترشح تربیت پدر خویش و حاجی احمد حسین نهال استعداد در گلشن طبع دمانید و ثانیاً از نسیم التفات نضارت بخش بوستان بلاغت جناب سید ابو طیب خان والا و مولوی واقف غنچهٔ لیاقت شگفانید ریاض اشعار راهم بآبیاری اصلاح ایشان شاداب ساخته و بقطره دزدی باران بی هنگام تعلیم کسی نپرداخته آنچه بنبیش در اشارات نسبت شاگردی او بجانب خود نموده با ظهار فرحت واضح گشت که وی راه تسامح پیموده بلی بپاس هم طرحی اشعار یکدیگر میدیدیم و بر سقم کلام خود ها مطلع میشدیم در سال شصت و دو هجری بسفارشش سر مجلس شعرا در زمرهٔ ارباب محفل

مشاعرهٔ اعظم داخل گردید و هم لسلک ملازمان سرکار انسلاک ورزید مرد تیز
طبع و درست بیانست و اکثر محاورات فرس از چراغ هدایت وغیره بر زبان
دارد و در کلام خود هم بمناسبت مقام می نگارد بر اشعار همطرحان زبان دخل و اعتراض
می کشاید و بر معترضان سخن خود بشتر اسناد اهل لسان میگذراند لغمه
افکارش باین خوبی فرحت انگیز خاطر هاست ه

گر بود صد پیرهن چون بوی گل برتن مرا	ذوق عریانی برون آرد ز پیراهن مرا

درین بیت لفظ پیراهن مکرر واقع گشته لهذا مصراع اولی چنین بستم ع گر بود صد جامه
همچون بوی گل بر تن مرا؛ فرحت تسلیم شکر بجا آورد فرحت

آب نان روشندلان از سنگ پیدا میکنند	گشت از آئینه فرحت این سخن روشن مرا
گر بینت ضعیف از غم آن عارض تابان	در دست چراشمع گرفته ست عصا را
تا بر آمد سبزهٔ خط بوسه داد مرا	خضر گوئی شد بآب زندگی هادی مرا
از صدا افتاد چون دریا به پیش ناله ام	از زبان موج کرد اقرار استادی مرا

واصف اعتراض نمود که نسبت استادی و شاگردی بدریا غرابتی دارد چه این
نسبت بدون ذوی العقول یافته نمی شود من در جوابش این مصراع اسیر خواندم ع
شده از دولت شاگردیم استاد آتش؛ همه یاران انگشت قبول بر دیده نهادند فرحت

بلب این نکتهٔ برجسته میدارند گویا	که دل بیدار میگردد چو گیری دامن شبها

واصف اعتراض نمود که دامن شب گرفتن جائی ندیده ام سندش ضرور من این بیت صایب خواندم ــ مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها ؛ واصف قبول کرد فرحت

بوسه قاتل را هم هنگام کشتن زیرپا	کاشکی باشد دمای هم جا گردن زیرپا

واصف اعتراض کرد که از مطلق قاتل محبوب اراده کردن خیلی غرابت دارد فرحت در جوابش این بیت صایب خواند ــ زعاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ ؛ بروی خاک مگر چو بسمل افتاده است ؛ واصف اقبال نمود فرحت

آتشم با هیچکس چین برجبین هرگز نیم	شاد میگردم چو ریزد خار دشمن زیرپا
آورد خط هجوم برخسار ماه من	لشکر کشید شب پی شبخون آفتاب
کن گریه وقت صبح که یابی وصال دوست	زین راه شبنم آمده معروف آفتاب

شاعر اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ آمده بمعنی گردیده واقع گشته است فرحت جواب داد که آمده بمعنی شده و گردیده مستعمل است چنانکه جامی فرماید ــ بما زان منت هستی نه آمد ؛ که هست او هستیش هستی ده آمد ؛ حکمین جوابش پسندیدند فرحت

چیست حشمت را تغافل زین دل بر اضطراب	میکشا از امید چون لذت دیگر کباب

شرم حسن تو مگر گرد عرق آلودش
ناید بکف چو رشتهٔ عشرت ز دست رفت

شمع با چرب زبانی که خموش است امشب
رنگ ز رخ پریده کسی را شکار نیست

شاعر اعتراض نمود که رشتهٔ عشرت را با رنگ رخ مناسبتی نیست فرحت
بجای رشتهٔ عشرت طایر عشرت خواند حکمین مسلم داشتند فرحت

مطلب من برآید چو بهر مش نکشم
هر سبز بخت شاد شود در شکست خود
قامتم شکل اگر از ناتوانی حلقه گشت
نکشد داغ دل لاله ز مرهم منت
از آنکه مهر او شاد بود جان صبح
حاشا که داغ عشقت بیرون رود ز خاطر
افزود صفای دلم از طعنهٔ دشمن
برقع ز رخ بباغ چو آن نازنین کشد

داغم از شمع که بر یار نظر دوخته است
در گوشم این سخن لب خندان پسته گفت
میزند آن شمع روز آغوشم استغنا عبث
درد خونین جگران نیست بدرمان محتاج
دعوی من صادقست از لب خندان صبح
هرچند سر چو شمع بر باد رفته باشد
چون صبح مرا صیقل آئینه نفس شد
غنچهٔ خار بر تن خود یاسمین کشد

شاعر اعتراض نمود که یاسمین بی خار میباشد پس چگونه غنچه خواهد کشید ع
فرحت این بیت سلیم خواند ع چون خار یاسمین ز خرام تو سرورا
بر تن ز شست و شوی عرق شد قبا سپید حکمین پسندیدند فرحت

باده از غم مرا نمود آزاد | خط جامم بکف سند باشد
کارم آخر درهم از جمعیت اسباب شد | موج گوهر خانه ام را چون صدف سیلاب شد
مرد از حاضر جوابی صاحب تمکین شود | میرسد در گوش هردم از صدا کوهسار

شاعر اعتراض نمود که لفظ هردم زایدست چه همیشه از کوهسار صدا بر نمی خیزد
مگر وقت سوال فرحت همانوقت مصراع ثانی تبدیل ساخت ع
میرسد در گوش ما را این صدا از کوهسار — فرحت

در گلشن زمانه چو سوسن بصد زبان | فرحت نیافتیم بگفتن زبان هنوز

قدیر اعتراض نمود که در مصراع اول لفظ بصد زبان در مقام با صد زبان که معنی با وجود
باشد آمده سندش ضرور فرحت برسند کلام خود این دو بیت آورد شوکت بخاری سه

ما بصد برق تجلی که رویم از جای خویش | کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما

آرزوی اکبرآبادی سه شرم صیاد مرا بین که باین ذوق شکار ؛ جانب
مرغ گرفتار ندیده ست هنوز ؛ حکیمن جوابش پسندیدند — فرحت

شوم مانده ز مکین چون دامن افشان بگذرد یارم | نشیند بر دلم گردی که میخیزد ز داماش

شاعر اعتراض نمود که بر دل گرد کدورت و ملال می نشیند نه این گرد که از دامان
بر میخیزد فرحت این بیت سلیم آورده میشود نزدیکتر غم را کنم از خود جو دور گرد

گر برخاست از دامن مرا بر دل نشست ؛ حکیمن جوابش پسندیدند فرحت

بصحرا یکه آهنگ گذشتن میکند تیرش	ز بالیدن باستقبال آید زخم نخچیرش

شاعر اعتراض نمود که بالیدن زخم نخچیرش از صدمهٔ تیر چگونه خواهد بود واقف اعتراضش پسندید بحکم ثبت العرش ثم النقش حضرت والا و قدر از آن مقبول نداشتند چه در تخیلات شعری وسعتی بسیار است ؛ حدیث من قتل قتیلا فله سلبه موید این معنی باشد و قدرت بعد چندی این بیت محمد سعید اعجاز ؏ ز شوقش آنچنان گرم است خون در زخم نخچیرش ؛ که سوزد چون پر پروانه جوهرهای شمشیرش ؛ سند کلام فرحت گذرانید و مقبول سخن فهمان گردید فرحت

کم نگردد عزت پاکان ز آسیب جهان	آب گوهر فصل تابستان بود در بهار خویش
میزند خنده باندوه ضعیفان سر کش	فرحت از سوختن کاه شود شاد آتش
چون توان کردن بر خسارش نگاه	در ان نظاره ریزد جبار خطا
بریدن از همه عالم سرشت مرد است	برند کی است هر آئینه کار عالم تیغ

شاعر اعتراض نمود که ربط میان هر دو مصراع این بیت درست نمیشود چه مضمون مصراع اول ترک علایق است و مطلب مصراع دوم که نظیر آن واقع شده بیان تیغ باشد فرحت جواب داد که مناسبت لفظی کفایت می کند چنانکه صیدی گوید

کس وقت نزع بر سر بالین من نماند	شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

گفتم که با مناسبت لفظی رعایت معنوی هم ضرور والا شعر از پایهٔ اعتبار می افتد
چنانچه در حدایق البلاغة مینویسد باید دانست که شاعر را واجب است که چون متوجه
بصنایع لفظی شود رعایت معنی را مقدم دارد والا شعریکه مشتمل بر صنعت لفظی باشد
و درجهٔ معنی در و مرتفع شود مثل سکی یا خوکی مینماید که عقد جواهر در کردن او بسته باشند
اللهم ارزقنا الخوض فی للمعانی وجنبنا الجهل واهدنا الصراط
المستقیم بمحمد واله وصحبه الطیبین الطاهرین بس تمسک
بر سهو القلمی اساتذه نمودن خطاست فرحت

غضب موسم پیری زیاده میکرد	که آفتاب بر دست صبحدم بر تیغ

شاعر اعتراض نمود که آفتاب را بپیری مناسبتی نیست پس هر دو مصراع چگونه
مربوط خواهند شد واقف گفت که اگر مصراع ثانی باین طور بسته شود خوبست ع
ز مهر چرخ بر دست صبحدم بر تیغ ؛ فرحت شکر اصلاح بجا آورد فرحت

بیتو رسد رنج ز دیدار گل	میل کشند در نظرم خار گل

شاعر اعتراض نمود که میل در نظر کشیدن بنظر نیامده سندش ضرور فرحت این
بیت صایب آورد ع سیر چشمی بنظر میل کشد همت را ؛ بی نیازی بجگر داغ

نهد احسان او حکیمی پسندیدند | فرحت
فرحت چو گشت ماه رخم مهربان غیر | دادیم ربط دین گریبان و آستین

شاعر اعتراض نمود که درین مقطع تضمین مراعات الضمیر فوت شده واین را اکثر برهٔ
گویند واین از عیوب شعریه است فرحت بر سند کلام خود چند اشعار اساتذه کدزانید
گفتم که بهتر همین است که این قسم شعر نباید گفت چه حضرت والا از آگاه وغیره ترک
آن نقل میفرمود و در کلام بعضی اساتذه هم بندرت واقع گشته باید که فرحت به تبدیلش پرداز
فرحت همان وقت مصراع اول خود را باین طور بست ع فرحت چو ماه مانده بر غیر مهربان

	فرحت
خورده ام خنجر زبس از دست آن خورشید رو	نیست چاک سینه ام چون صبح محتاج رفو
شبنم از خود میبرد در حریم آفتاب	عاشقان را نیست فرحت حاجت دلاله
بجنون غلطم ز حسرت دیگری پای تو گر بوسد	شوم قربان مده رنگ حنا را حکم پابوسی
حرف القاف	قربی

تخلص سید شاه ابو الحسن بن سید عبد اللطیف تقویت صبح وجودش در سن
یکهزار و یکصد و هفتاد هجری در شهر بیجاپور از مشرق هستی دمید و در چهارم سالگی
با پدر بزرگوار خود مختار غربت شده دو سال در شاپور و شش سال در ارکات
سکونت ورزید پس از انجا از مقدم فیض توام خویش بلده دار السرور ایلور را فرحت

ساخت وہم در انجاز حل اقامت انداخت رسایل فارسیہ از محمد حسین بیجاپوری وکتب حقایق وسلوک مثل مخزن اسرار ومثنوی شریف پیش محمد فخر الدین نایطی وصرف ونحو عربی بخدمت محمد ساقی بسند رسانیده ودر مدت قلیل بر کمک جودت ذہن رسا وکثرت مطالعہ بر کتب معتبرۂ عربیہ تصوف ہمچو فتوح الغیب وفتوحات مکیہ وفصوص الحکم وغیرہا قادر گردید نثر عربی بکمال فصاحت وبلاغت تحریر می نمود وازین مائدہ بر فایدہ مستفیدان خود را متلذذ می نمود چنانچہ حضرت مولانا آگاہ در رسالۂ تحفۃ الاحسن فی مناقب السید ابی الحسن جنید خطبۂ بلیغہ جمعہ از تصنیفات او زیب ترقیم ساختہ وبدیگر شرایف حالات وخوارق عادات آنجناب کرامت انتساب ہم مشروحا پرداختہ گاہ گاہ باقتضای موزونی طبع خیال فکر غزل وقصیدہ ومثنوی فارسی میداشت واکثر آن از گوہر صنایف حقایق ومعارف می انباشت اولا دست بیعت بر دامن محمد فخر الدین نایطی زدہ وخرقۂ خلافت طریقۂ قادریہ از دست ایشان در بر کردہ ثانیا خرقۂ خلافت تمامی سلاسل وخانوادہا از دست سید علی محمد قدس سرہ پوشیدہ وکتب اشغال واذکار بخدمت ایشان کوشیدہ من بعد از جناب خواجہ رحمت اللہ رحمہ اللہ اجازت سلسلۂ قادریہ ونقشبندیہ وچشتیہ ورفاعیہ حاصل فرمودہ واز خدمت

شیخ محمد مخدوم ساوی هم استفاده اذکار و اشغال نموده ازانجا که ذات آن سرآمد عرفا موید من عند الله بود در کمتر مدت مرجع فضلا و ملاذ اکثر طلبای دور و نزدیک گردید و ابواب هدایت و ارشاد بر روی سالکان راه حق مفتوح گردانید مرید با اخلاصش از سر انا الحق آگاه و طالب صادقش ذوقی رمزلی مع الله در سن ۱۲۸۲ یکهزار یکصد و هشتاد و دو هجری دل از دنیا و مافیها بر داشته در جوار رحمت کامله ایزد متعال آسوده بر لب خندق قلعه ایلور جانب شمال کنج مزار را از پرتو مهر ذات خود کنج انوار نمود مولانا آگاه که نسبت بیعت با او داشت قطعه تاریخ وفاتش چنین نگاشت

بوالحسن آنکه از نم فیضش | چمن دین چو باغ خلد شکفت
قرطه گوشش عرشیان کردید | آن گهرها که در معارف سفت
با نهانش عیان نکرده ظهور | با عیانش نهان نمانده نهفت
از پی واردان مشهد غیب | خس و خاشاک غیر از دل رفت
کرد زین طاق تنگ عزم رحیل | تا شود با جهان مطلق جفت
در حریم بقا بشاهد قدس | دوش بر دوش شاد و خندان خفت
بود جان جهان ازین معنی | از سفر کردنش جهان آشفت

فکر تاریخ رحلتش کردم | غاب قطب البلاد هاتف گفت ۱۱۶۲

سالک طبعش با مضامین معارف قرین چنین قربت دارد

ای آه برق سیرم بگذر ز هر زه گردی | از حال دل خبر ده یک بار جان ما را
ز زلف او بس از چندین شب تار | بدست خویش تاری دارم امشب
قربی چشم آه تو با ناله روان شد | رسم است که هر قافلهٔ بی جرسی نیست
نیست فواره ای پری پیکر | آب برخاست بهر تعظیمت

قدرت

تخلص محمد قدرت الله خان پسر محمد کامل است نسبش بجناب قاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه که از فقهای سبعهٔ مدینهٔ منوره زادها الله شرفا و تکریما بود و سلسلهٔ نقشبندیه بذات شریفش انتهامی پذیرد به بست و سه واسطه میرسد اسلافش از بلاد عرب به ممالک هند در افتادند و رفته رفته در بلدهٔ قنوج رخت اقامت نهادند یکی از اجدادش اواخر سلطنت غوریه قصبه گوپاموراوطن خود ساخت و با شرفای آنطرف همنسبتی برداخت حکام آن زمان از نظر بر صلاح و امانت او به نیابت صدارت بسندیدند و بتقرر معاش مکتفی مصارف او باهتمامش مامور گردانیدند از اولادش یکی بعد دیگری تا انقراض سلطنت

تیموریه و عهد نواب شجاع الدوله بهادر سربراهی خدمت مصدره می‌نمود و همان معاش
بر ایشان جاری بحال بود بالجمله در سن ۱۱۹۹ یکهزار و یکصد و نود و نه هجری در قصبه گوپامو ز آمد وجود
قدرت بر مصلای ظهور نشست و بعد اقامت شعور زینت اکتساب علم در دل
محکم بست فاتحه صرف و نحو عربی با قتدای مولوی محمد مقیم خواند و سور کتب
فارسیه باهتدای شیخ غلام جیلانی و شیخ بدر عالم با وی ضم کرد اند بمقتضای ذوق
طبیعی بخدمت مولوی خوشدل نقد سخن سنجی بکف آورد و بتحصیل فیض صحبتش بهره می
و همکلامی ارباب این فن اعتبار شایان پیدا کرد از خوش طالعی بشرف بیعت جناب
مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس سره در سلسله عالیه قادریه
مشرف گردید و بقیام اذکار و اشغال این طریقه سنیه خود را بهره ور گردانید تسیس در
سال یکهزار و دو صد و بیست و هفت ۱۲۲۷ هجری بکشش قلبی حضرت خوشنود دام ظله بدرا
رسید و از ملاقات حضرت موصوف اوقات عزیزه خوش کرده علم فرایض و حساب
از خدمتش لبند رسانید بعد بیچسال از رهبری طالع بوسیله معزی الیه از ملازمت
جناب نواب رضوانمآب کام دل حاصل ساخت و رفته رفته باضافه مشاهره
خطاب خانی و خدمت تولیت مقبره جناب نواب رحمت مآب علم افتخار افراخت
الی الآن برهمان عهده اشتغال دارد و سرانجام آن بکمال دیانت و خوبی میدهد علاوه

آن احد الحکمین محفل مشاعرهٔ اعظم است و در انفصال مقدمات دخل و اعتراض شعرا
مزاجش با انصاف توام زاهد شب زنده دار و عابد پرهیزکار همتش پیوسته مصروف
عبادت الهی و دلش همواره مشغوف طاعت باری بوانی کثیر الهجم ترتیب داده و بنای
آن بر اقسام شعر عالیه نهاده تذکرهٔ مسمی به نتایج الافکار بنهایت فصاحت و بلاغت
درستی عبارت و صحت احوال و صداقت اقوال نگاشته و منت بر ناظران گماشته چنانچه درین کار
بقالب طبع درآمده در جوار و دیار و اطراف و اکناف بطریق هدیه فرا رسیده و همه جا مقبول
طبایع سخن فهمان و منظور خواطر نکته سنجان گردیده سالک طبعش در طی مسالک سخن چنین قدرت دارد

گل پریشان دل فگاری ما — غنچه حیران انتظاری ما
میتوان کرد سوز دل پنهان — گر کند اشک پرده داری ما
هیچکس چشم تر نگرد مگر — شمع بالین بسوگواری ما
بدست آرد مصور مو قلم گر از پر عنقا — کشد البته تصویر میان بی نشانت را
چشمم نشود ملتفت غیر ز سویت — گر قبله نگرداند کسی قبله نما را
از راستی تیر کمان راست نگردد — من چون ز عصا راست کنم پشت دوتا را
میتوان کردن نظر بر روی آن مست ناز — گر گذارد جلوهٔ مستانه اش در من مرا
تا بزندان غمش خوبا اسیری کرده ام — نالهٔ زنجیر هم رنگ است در شیون مرا

خدمت اهل صفا یم مشرق انوار کرد | فیض شاگردی رساند آخر باستادی مرا
طفل بدخوئیکه بستم رشتهٔ الفت باو | میکشد هر سو برنگ کاغذ بادی مرا

بنده اعظم هم درین زمین طرحی غزل هفده بیتی فکر کرده ام و پنج بیتش درینجا بتسطیر در آورده

از کرم بگرفت وحشت زر بدامادی مرا | خون چو مینا صرف شد در گریه شادی مرا
رتبه ام افزون شد از جور تو در راه جنون | از دبان اوج کرده خار هر وادی مرا
میترا شد بیستون چرخ دایم تیشه ام | زیبد ای شیرین ادادعوی فرهادی مرا
حلقه در گوش جناب عشقم از روز ازل | گرچه شد از داغ حاصل خط آزادی مرا
جان جانانم بود اعظم ز بس عشق علی | دلنشین افتاد نقش حیدرآبادی مرا
ز دم مهر خموشی تا زبیم یار بر لبها | گره شد در گلو مانند بوی غنچه مطلبها
بر چرخ نیست رنگ شفق بلکه در غمت | شد اشک ریز دیده بر خون آفتاب
بر بیاض کردن او کاکل چون مشک ناب | مصرع برجسته از دیوان حسن است انتخاب
قدرت زار که از ناله نمی بست زبان | مستانم چه بلا شد که خموش است امشب
پیمانهٔ زباده اگر ساقیم دهد | از محتسب شکستن پیمانم آرزوست
کارم شود تمام بیک ناله چون سپند | جان بر لبم حیات مرا اعتبار نیست

و نیز درین زمین به صنعت ازدواج غزلی گفته بود مطلعش این است

یارب چه شد که آن بت عیار یار نیست
اورا ز صحبتم بجز انکار کار نیست

در سیر من ز زلف تو با شانه شد چو جنگ
پای دلم مشاطه بزنجیر بست و رفت

منزلت در دل و دل عقبهٔ زلفت
زلف مشکن که شکست من و تست

بر تهی دستان نظرها اهل همت ها بود
سر فرو بردن بساغر منت از مینا عبث

چشم تر هرگز نکرده هیچکس بر سوز من
شمع آسا سوختم در بزم سر تا پا عبث

گر خبر از مقدمت کردند پیک صبا
گشت عیان چون بلب خندهٔ پنهان صبح

اگر آن ابر نیسان بر سر من بیحجاب آید
بیارم گوهر مقصد بکف در جویم آب آید

قدرت کسی که دارد زنجیر عشق در پا
از بند هر دو عالم آزاد رفته باشد

از بسکه غم هجر تو آورد هجومی
در سینه ام از تنگی جا ضبط نفس شد

افتد چو گنج وصل تو در دست من رقیب
پیچد چو مار و رخت بزیر زمین کشد

اشک من راز سینه افشا کرد
طفل هرگز نه معتمد باشد

من نمیدانم که بر چاه زنخدان کسی
دل چه لذت یافت تا سرگشته چون دولاب شد

بر باد مکن وفای دیرین
من خاک شدم غبار تا چند

خامشی شد ترجمان ناله و فریاد من
با نگاه سرمه آلود که گردیدم دوچار

ندارد گر خیال قتل مردم چشم فتانش
صف آرا از برای اهتمام کیست مژگانش

بظاهر کشتن خط حسن رخسارش دو بالا شد ٭ که از مصحف دقایق میشود روشن بتفسیرش

چو من بکوی کسی بیکسانه جان دادم ٭ گریست خون بسر از درد چشم بزم تیغ

اگرچه از نشانه بسی دید کشاکش لیکن ٭ هست دل باز بآن زلف پریشان مشتاق

ز آتش نکشد زحمت هم آغوشی ٭ خیال بوسه ز رخسار او رباید رنگ

مانند شمع تا بسحر در شب فراق ٭ مائیم و سوز و دیده گریان و آستین

شب سیه تر باد و زلف عنبرین یا بخت من ٭ برق خوش پا جلوه است با آه آتشبار من

نظم

من چنان بر روی آتش پا کاو سازم ٭ پیچدم تا رنگ مانند آتش دیده مو

بر نتابد منت کس همت والای من ٭ دستگیری میبرد از خود مرا چون نی اله

بگشاد از رخ خود آن مه نقاب نیمی ٭ پا از افق نمایان شد آفتاب نیمی

بیک چشمک زدن کردد چو شمع صبح کار آخر ٭ کجا جان در آستین دارم چو اشکی بر سر مژگانی

مخفی نماند که واصف در معدن الجواهر این بیت قدرت سه نشد ز روز ازل
جز غمت حواله ما ٭ بود خون جگر باده در پیاله ما ٭ نوشته که اگر در مصراع دوم نظم
دعوی آورده شود نیکو بود ع چو لاله خون جگر هست در پیاله ما ٭ و شعر قدرت باین
بیت مشهور سه لبالب است ز خون جگر پیاله ما ٭ دم نخست چنین شد مگر حواله ما
معنی بسیار قریب است انتهی میگویم که مصراع دوم قدرت بدون آوردن نظیر هم

نیست تا محتاج اصلاح کرد دو تشبیه لاله با خون و پیاله شایع و ذایع است و اصلا
ندرت ندارد تا به آوردنش نیکو نماید و قرب معنی این شعر با بیت مشهور مذکور
که بر سبیل توارد واقع شده عیبی ندارد چه اکثری از متقدمین و متاخرین درین بلا
مبتلا اند علاوه اینکه این شعر معترض ع سینه ام هم زلف شد با شانه چون شد
چاک چاک ٭ بعد چندین سعی تا زلف پریشان میرسم ٭ که در صحیح وطن مرقوم است
با بیت جناب مظهر قدس سره ع یکسر طره بدست من و یک در کف او ٭ شانه
هم زلف بود سینه صد چاک مرا ٭ که دیوان تقدس عنوانش درین دیار کمال شهرت
یافته بل همه جا رواج درسی پذیرفته لفظا و معنی قریب افتاده و نیز این بیت او که
در مشاعره آورده بود با بیت صایب ابتذال دارد معترض گوید ع سرو روان
من چو خرامان شود بباغ ٭ شمشاد از انفعال الف بر زمین کشد ٭ صایب گوید ع
ز سایه سرو و صنوبر الف کشد بر خاک ٭ بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش ٭ و هم این
بیت طرحی او با بیت هندی یقین که بس مشهور و زبان زد عالم است ابتذال
دارد معترض گوید ع عاشقان از سایه دیوار او ظل هما ست ٭ خاک کوی یار فرش
قاقم و سنجاب شد ٭ یقین گوید ع سر پر سلطنت سی آستان یار بهتر تها
مجهی ظل هما سے سایه دیوار بهتر تها ٭ پس این اعتراض او خالی از سوزش این معنی

نیست که قدرت نامش در نتایج الافکار ذکر نکرده

قادر

تخلص قادر علی پسر حاجی الحرمین مولوی تراب علی نامیست در سن ۱۲۳۲ یکهزار و دو صد و سی و دو هجری در مدراس از سراب عدم بچشمهٔ هستی رسید و کتب عربیه تا حال بخدمت مولوی حسن علی ماهلی و مولوی سید عبدالودود عاشق و مولوی سید عبدالقادر حسینی و مولوی یوسف علیخان گذرانید استعداد کتب فارسیه پیش اساتذهٔ متفرقه حاصل ساخت و چندی نزد اول این علمای اربعه بمشق سخن پرداخت چند سالست که جهت تحصیل عهدهٔ صدر امینی پیش ارباب حکومت صدر عدالت امتحان درست داده و لیاقت نامه حاصل نموده امیدوار و مترصد حصول این کارست بازوی طبعش در کشیدن کمان سخن چنین قادرست ه

قدش که طرفه نهالیست در حدیقهٔ ناز	بهار تازه دهد گلشن جوانی را
نسبتی دارد مگر با چهرهٔ رخشان او	هست در آفاق از آن رو اعتبار آئینه را
چراغهای فروزان که بر مزار منست	بر آمده ز دلم آه پر شرار منست
ریزند بر جراحت دلخستگان نمک	چون لب بخندهٔ شکرین آشنا کنند
گل رخ من اگر از چهره نقاب اندازد	خوبرویان جهان را بحجاب اندازد

تاراج کرد رخت صبوری سپاه درد	سلطان عشق خیمه چو زد در دیار دل
باده از ساغر لعلت طلبم بهر علاج	بسکه از نرگس مست تو خماری دارم

قدیر

تخلص قادر باد شاه پسر شاه عبد الصمد مجاور درگاه حضرت ٹیپو ولی قدس سرہ است در سن یکهزار و دو صد و چهل و چهار هجری در ارکات از خراب آباد عدم بمعمورهٔ وجود رسید و در کم سالی از صرصر حوادث روزگار کرد باد آسا آلوده کرد یتیمی گردیده خانه بدوش گشته بمدراس توطن گزید کتب فارسیه پیش مولوی واقف خوانده و افکار خود هم از نظرش گذرانده بسعی استاد خویش داخل محفل مشاعرهٔ اعظم گردیده و در سلک ملازمان سرکاری انسلاک ورزید هر چند از تازه گویان است اما مزاجش با سلامت توامان در سخن گوئی چنین مقدوری دارد ه

آسیب جهان کم نکند رتبهٔ ذی قدر	قیمت نشود کم چو گداز ند طلا را
بستند بسیر خوشش پای نگاهم سیل اشک	چون قدم مردم زند آید چو دامن بر پا
اشک گلگون بخاک می ریزیم	چشم واکن بلاله کار ما
منت جو می کشد دل پاکان شود حزین	داغ است ماه تا نشده ممنون آفتاب
یافت رنگ تازه از عکس لب لعلت دلم	حسن دیگر یابد آن جامی که پر شد از شراب

گیرد شکار دام زمین گیر چون شود
تسخیر جز نیاز درین روزگار نیست

ناز مشاطه کجا حسن خداداد کشد
نیست هرگز بحنا پنجهٔ مرجان محتاج

شمع تا کرد نظر بر رخ او سوزان است
نکشد غیر جفا از کف دوران گستاخ

از بوسه ندانم کرد چه حال رویش
رنگش چو از نگاهی بر باد رفته باشد

یکدل شود ار سرکش دو دون فتنه فزاید
آتش شود افزون چو بهم شعله و خس شد

اهل همت بجلهٔ فقر اند
ابر را جامه از نمد باشد

آبرو افزود تا خاک این دل بیتاب شد
میشود در رتبه افزون کشته چون سیماب شد

خاکساری پیشه کن تا رتبه ات گردد فزون
در جهان در رتبه از افتادگی مهتاب شد

تا بر آمد بر رخ آن یار خط
شد غبار این دل افکار خط

اکرم اعتراض نمود که دل افکار را با غبار هیچ مناسبت نیست بلکه مشک یا مرهم باید
قدیر مصراع ثانی باین طور تبدیل نمود ع بر دلم شد مرهم زنگار خط ؛ قدیر

زیان رسد بهنر ور ز همدم ناجنس
کند خراب نهد زنگ گر قدم بر تیغ

برد ز جوهر خود رنج صاحب تمکین
ز لعل صد ستم تیشه میکشد دل سنگ

بشوق وصل آن خورشید رو گردیده ام آخر
ز چشم خلق پنهان همچو ماه عید کاهیده

تعلق چون رها کردم ز ظلم چرخ وارستم
بود کوتاه تر دست خزان از شاخ عریانی

حرف الکاف — کامل

تخلص مولوی غلام کبریاست در سن یکهزار و دوصد و یازده هجری باراده
استحصال زاد و راحلهٔ سفر حرمین شریفین از نواحی بنگاله وارد مدراس گردید
و چند ماه در خانقاه بنا کردهٔ سید عاصم خان بهادر متصل درگاه محمد مخدوم ساوی
قدس سره اقامت گزید اکثر مستعدان این دیار از و برخوردند و از صحبتش حظ وافی
بردند هرگاه دران زمان از مرحلت جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه
اختلال بحال ارباب این طرف افتاده بود کسی بوارسی احوال او التفات کماهی
نه نمود ناچار بی نیل مقصود عزم مراجعت وطن ساخت و بسوار جهاز بقطع منازل
دریا پرداخت در اثنای راه مراکب قوم فرانسیس دوچار او شدند و مرکب او را
اسیر کرده همگی اسبابش بغارت برده با کشتی چند او را در بندری از بنادر بسلامت
گذاشتند بار دیگر از انجا بصد خرابی بکلکته رسید و از انجا راهی مکان مقصود شده
مع الخیر فایز وطن خود گردید گویند که مدت دراز عنان اراده بتفرج امصار
سیاحت ایران دیار تافته و بسبب شیرین کلامی و خوش محاوره دانی
از اهل روزگار لقب طوطی بنگاله یافته شعر عربی و فارسی و هندی هرسه
ساده و پاکیزه می گفت و گوهر آبدار منتقب فکر می سفت طبع

کمال اندیشش او در بزم سخن سنجی چنین کاملیت میدارد ع

برحمت ار نگری نامهٔ گناه مرا | غلاف کعبه نمائی دل سیاه مرا

صبا بضبط نفس سیر کن گلستان را | که گل چراغ مزارست عندلیبان را

جانا بخیر گشت سرانجام کار ما | شد سنگ آستان تو لوح مزار ما

برقع برخ فکنده ز پهلوی من گذشت | کارم چه سهل بود ز دست صبا نشد

آریم باین وحشت اگر رو به بیابان | گیریم خراج از رم آهو به بیابان

کامل نبود خوش که بسوزی همه عالم | دم در کش و زنهار مکش هو به بیابان

کمال

تخلص سید کمال الدین است از اجلهٔ سادات هند بود و در سانور بلکاون سکونت می نمود و تدریس کتب فارسیهٔ متقدمین ید طولی داشت و شعر هندی و فارسی هر دو می نگاشت اولا عقد بیعت و ارادت با شاه میر درست بست و ثانیا وارد این طرف گشته در حلقهٔ خادمان خواجه رحمت الله قدس سره نشست همین قدر از احوالش اطلاعی دارم و آنچه در صبح وطن بزبانی حضرت والا رحمه الله تعالی مرقوم است بعینه می نگارم یک بیت او باین خوبی اظهار کمالش میکند ع

لب و ابروی تو در کشتن و جان بخشیدن		ذو الفقار علی الله دم روح الله

کوکب

تخلص مرزا محمد صادق خان ست از والا نژادان ملک ایران بود و از ساکنان دار الخلافت اصفهان در سن یکهزار و دو صد و هفده هجری وارد اینجا دیار گردید و روزی چند بتلاش روزی بی آسایش گذرانید پس ارباب حکومت او را بخدمت افتای مدرسه گزیدند و بمشاهرهٔ سه صد و پنجاه روپیه مامور گردانیدند سالی برین کار نگذشت که با مستعد خان قاضی القضات بر مکذر بمخالف مذهب صحبت او نا کوک گشت با ترک خدمت دل از سکونت این شهر برداشت و همت بر تهیهٔ اسباب سفر وطن گماشت مقارن انحال مزاجش از حد اعتدال برگردید و در سال یکهزار و دو صد و نوزده هجری بعارضهٔ اسهال کبدی بمقامیکه همه را ناگزیر است منزل گزید گویند که وقتی مرزا کوکب بملاقات مولانا آگاه رفته بود و آنجناب بباز دید او قدم رنجه نفرمود مرزا ازین معنی آزرده خاطر شده پیش ندمای خویش اینحرف بر زبان می آورد که این کس مولوی ست باز دید چرا نکرد و خط نستعلیق شفیعا بخوبی می نگاشت و گاه گاه بسبب موزونی طبع خیال شعر گوئی هم میداشت کوکب فکرش بر آسمان سخن چنین تابندگی دارد

حال ہیچ آشنائی جوئی	یا ہمین حال ما بجوئی

رباعی

عمری بهوای نفس گمراه شدیم	بیکه شده بود چونکه آگاه شدیم
بی توشه و بی راحله در راه فنا	راهی متوکلا علی الله شدیم

مخفی نماند که واصف در معدن الجواهر مینویسد که رونق از زبان مرزا این شعر شنیده بود که
سه سکرت را خط غبار آلود دار داند کی خوب خلوائیت امادود دار داندکی
ولیکن معلوم نشد که این شعر گفته کیست چون کلام خوش ست درین کتاب ذکر کردم
انتهی هنگام تحریر این صحیفه از زبانی رونق به تحقیق رسید که شعر مرقومه از افکار گوکبست

گوهر

تخلص محمد باقر خان پسر نور الدین علیخانست از ممتاز ان قوم نایطه بود و از
اکابر و عماید این طایفه در سرکار والاجاهی عزت و اعتبار رسیده بود و در همچشمان خود علم
افتخار می افراشت روزی قصیده میمیه بنظر اشرف جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه گذرانید
و دران بیتی که متضمن طلب موضعی بطریق التماس بود بعرض اقدس رسانید و هی هذه
تو ان چون سرو گشتن کامیاب از وضع آزادی دهد کر بر لب جو موضعی در وجه تمغایم
نواب فیضمآب بفرط عنایت از عطای موضعی واقع سواد پرگنه کاوری پاک

اورا سرفراز ساخت و سر مباهات او باین صلهٔ نمایان در زمرهٔ سخن سنجان برافراخت تا حال بتصدق نواب مستطاب اولادش از محال آن کامیاب اند در هنگام حیدر علیخان بفوجداری تعلقهٔ نیلور مامور گردید بعد یکسال از انجا معزول گشته بحضور رسید پس از چند ماه در اواخر مائهٔ ثانی عشر گوهر حیات در سلک اجل کشید و در صحن مسجد آقا مقیم واقع میلاپور آرامید گوهر افکارش بجوهریان سخن چنین ارزش دارد

با بر ریشه دوانید سیل زاری ما
نسب به برق رساند بیقراری ما

آشفتهٔ جلوه ات اداها
سرگشتهٔ قامتت بلاها

سر کشد تا رنگ از ریشه در گیاهای من
گردید نیز پختی جنسش جمله تن بینا مرا

مکن ز گوشهٔ دستار زلف ابرو را
ز عطر فتنه پریشان مکن دماغ مرا

چه ریزهای زمرد ز دیده می بارد
که شیشهٔ دلم آن شوخ سبز رنگ شکست

ز دستگیری ای مدآه خودسندم
که ناتوانی من منت عصا نکشید

بگیرد جوهر فرد دهانش رنگ تقسیمی
بلعلش آشنا حرف از زه اعجاز میگردد

سخاوت پیشه هنگام عطا منت بر خود نهد
ز خجلت شیشه آری پیش ساغر سرنگون آید

همیشه زخم دلم لب بخنده وا دارد
که ناوک تو بدل الفت رسا دارد

چه طرفه رسم در اقلیم بی نیازی هاست
که شاه بر در درویش التجا دارد

میتوان رفت بقربان کمانداری او
تیر او شیوهٔ دلجوئی ما میداند

چرا زاهد کند منسوبم از آلوده دامانی
عجب تر ساقیم خورشید و دامان تری دارم

بهار آمد بگلشن بزم عشرت تاک میخواهم
عروس لوز عالی دودمان تاک میخواهم

میان ما نبست آن شیرین ادا درخواهش قتلم
بذوق تیغ او چون نیشکر من هم کمر بندم

آوارهٔ عروج و نزولم براه دوست
چون گردباد سر بهوا سینه بر زمین

حرف اللام

لذتی

تخلص افضل خان مالیطیست از امرای دهلی و از معاصران نواب سعادت الله خان بهادر بود و ازان طرف وارد این نواح گشته سکونت می نمود تفصیل احوالش غیر ازین معلوم نگردید بنابران تذکره نگار بهمین قدر اجمالش قناعت گزید رایق در گلدسته می نگارد که مثنوی اهله مشتمل بر قصهٔ چند ربدن عملیه است عزیزی درین جا آورده بسیار پخته مضامین است اما از عدم فرصت اتفاق انتخاب او دست نداد انتهی خوان کلامش بچاشنی گیران مائدهٔ این فن چنین لذت میدهد

صبح و بهار و غنچه و گل فرش راه اوست
نسرین و لاله خار و خس جلوه گاه اوست

شب که آهم علم شعله چو برپا میکرد
برق بر میزد و از دور تماشا می کرد

سینۂ چشمی کہ بسمل وار میرقصم زشمشیرش	ہوا را سرمہ دان سازد معلقہای نخچیرش

لایق

تخلص حکیم غلام دستگیر خان پسر غلام احمد نایطی ملقب بغیاث و خواہر زادۂ حکیم باقر حسین خان رایق ست در سنہ یکہزار و دوصد و سی و چہار ہجری در مدراس از وحشت خانۂ عدم بالست آباد وجود رسید و کتب درسیۂ فارسیہ پیش مولوی واقف و حاجی زین العابدین خواہر زادۂ رونق گذرانید بخدمت حضرت والا و مولوی راقم و واقف و سعید و محمد حسین رفعت شیرازی بمشق سخن پرداخت و تخلص لایق از راقم حاصل ساخت کتب عربیہ بقدر احتیاج از علمای اینجا بار مثل قاضی الملک بہادر و مولوی مدار الامرا بہادر و مولوی یوسف علیخان وغیرہم خواند و علم طب از برادر خالاتی خود حکیم احسن الدینخان و مولوی مہتم الدولہ بہادر میر مجلس اطبا بسند رساند در زمرۂ اطبای سرکاری انسلاک دارد و ہم غزل طرحی در محفل مشاعرۂ اعظم می آرد مرد خوش حافظہ و زود بیان و تیز مزاج و چرب زبانست ہمتش اکثر مصروف تداوی علیلان می باشد و بتدریس کتب طبیہ ہم اشتغال می نماید تذکرۂ بکمال اختصار بطور بیاض ترتیب دادہ و نامش معاصر الشعرا نہادہ در سخن سنجی چنین لیاقت دارد

نشود کنج قناعت حاصل اندر ترک مطلبها ... که آب گوهر عزت بود دربستن لب‌ها

نهان از مدتی شاید سر شبگون من دارد ... که از رنگ مسی زیبی دگر باشد لبانت را

هرگز ز دم سرد کسی کشته نگردد ... در پرده بسوزیم چراغ دل ما را

تا ثبات دهر را دیدم بسان نقش آب ... مینماید پیش چشمم اوج دولت چون حباب

ساقی مرا ز پیر خرد کار و بار نیست ... جز دختر رز بخلوت من سازوار نیست

لایق ز فیض عشق بت سنگدل مرا ... دیوانه وار جای خوش از کوهسار نیست

عاشق حسن خداداد تو ای حور سرشت ... دیده خود ز تماشای جهان دوخته است

سنبل آسا ز پریشانی خود دربند است ... نیست دل بسته زلف تو بزندان محتاج

طره زلفش بعارض تا به پیچ و تاب شد ... زهره ام از هیبت این مار بر گنج آب شد

زبانه زد بدلم یاد آتشین رخسار ... تنم شرار بریزد برنگ چوب چنار

کار و بار دولت دنیا بود در پنجروز ... زندگی را کن بانگشتان دست خود شمار

شد هوادار من خاک نشین چشم پر آب ... چون بدل جذبه عشق تو فرستاد آتش

لایق افتد لخت دل همراه اشکم بر زمین ... همچو آن طفلی که در بازیست با همسال

نگیرد منت آئینه حسن چهره صافش ... جهانی را نظر ز سادگی کرده است حیرانی

حرف الميم

منزوی

تخلص میر مرتضی ست در عهد نواب علی دوست خان نایطی از دار السلطنت
شاهجهان آباد وارد ایلور گردیده و سالی چند برفاقت باقر علیخان آرامید بعد از آن
ترک رفاقتش گفته خود را بارکات رسانده و پای تردد در دامن انزوا کشیده مجرد آ
تامدت حیات گذرانید بسبب کمال شوخی و رندی کسی را وقعی نمی نهاد و هرگاه شخصی
بقصد ملاقاتش آمده در مسکن منزوی اگر دلش میخواست بار میداد والا در خانه نمی گشاد
حتی که با نصیر الدوله بهادر که معتقد او بود بهمین طریق سلوک می نمود در فن نظم و
نثر ممتاز عصر بود و در علم نجوم و رمل منتخب دهر اکثر همت را مصروف تصنیف و
تالیف داشته چنانچه رساله در علوم مذکوره موسوم به پنج گنج و جواهر الاشعار در
صنایع و بدایع و عروض و قافیه و دیگر فواید شتی و یک مثنوی در باب شناخت خطوط
کف دست و پا و دریافت سعد و نحس بقول چلپاسه نگاشته قصه شحنه و ملح که از جمله تصرفات
اوست انچه از زبانی حضرت والا شنیده ام در تذکره صبح وطن بسلک تحریر کشیده ام
فمن رجع الیها یطلع علیها منه بیباک سخن از زاویه خاطرش چنین بی حجابانه سر میزند

مگر چشم سیاه وحشی من در نظر دارد	که آهو راز خجلت شد رمیدن آرمیدنها
ای منزوی از وضع تو عالم گله دارد	گردون ز طپش آورد و زمین زلزله دارد

که جرم وگهی توبه وگه رسم عبادت
جها جو برق خوشوخی که جولان کرد می آید
جهانی را برق جسلوهٔ رخسار خود ظالم
زجوش درد دل صیاد از پرواز آزادم

لاحول تنگ آمد و شیطان کله دارد
بهر سو از نگه خون شهیدان کرده می آید
بر رنگ دیدهٔ تصویر حیران کرده می آید
تماشا دارد امشب از هجوم ناله فریادم

محفوظ

تخلص محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ پسر دوم نواب سراج الدوله انور الدین خان بهادر شهید کو با موسیت کتب درسیه فارسیه و عربیه از ابتدا تا انتها نجدمت صاحب کمالان عصر خود گذرانید و از علوم عقلیه و نقلیه تمامها فراغ بهم رسانید اوقات شریفه بشغل درس و تدریس مصروف میداشت و دقیقهٔ از دقایق اتباع شریعت غرا نامرعی نمیگذاشت طبع صفا پرورش متوجه تماشای بهارستان معانی و خاطر ذکا جوششش مشغول سیر نگارستان نکته دانی گویند که روزی در اورنگ آباد بدر بار دربار نواب مستطاب عالیجناب فیضمآب جناب نظام الدوله بهادر آصفجاه جعل الله الجنة منواه محفل علمای نامدار و فضلای بلند اقتدار بسر کردگی مولوی قمر الدین المخاطب بسلطان العلما بکمال زیب انعقاد جلوه استحسان می افزود و محفوظ هم برفاقت پدر بزرگوار خود در انجا حاضر بود تقریبا مسئله فقهیه در میان افتاد

که هریکی بفکر آن غنچه دار سر بگریبان نهاد و کسی را انحلالش دست نمیداد شهید موصوف
بحضور تقدس معمور بندگان حضرت ولی نعمت بایمای فرزند دلبند بنهایت جرات
عرض نمود که اگر فدوی زاده را حکم فیض شیم شرف نفاذ یابد هر آئنه عقدهٔ لاینحل
این مسئله بناخن بیان خواهد کشود بمجرد اصغای این سخن همه حاضرین مجمع
غرابتی رو داد که چندین معتمد علیهم در حل آن حیرانند این یک طالب العلم که چندان
لیاقتش بدرجه اشتهار رسیده چگونه گره ازین کار خواهد کشاد از زبان فیض ترجمان
خداوند عالی برآمد که اگر درین باب جهی وجیه بخاطر خطور کرده باشد بمعرض
عرض درآرد بس بحر ذخار طبع خداداد محفوظ بفرط جوش و خروش موج زن کردید
و دامان گوش حضار مجلس را بجواهر زواهر مطالب علیه و فراید فواید مآرب
جلیه لبریز مملو کردانید صدای تحسین و غریو آفرین از دل سامعین بخواست برخاست
و هریکی بستایش گری آن یکه تاز معرکهٔ امتحان علما و ثنا گستری آن شهسوار جولانگاه
آزمایش فضلا زبان خود آراست بندگان عالی هم بسیار محظوظ و خوشوقت شدند
و بکمال فرحت بی اختیار بر زبان مبارک آوردند که ای محفوظ ما این قدر لیاقت تو
نمیدانستیم و اکنون میخواهیم که ترا در صله این کار سترک چیزی ارزانی
داریم تا در روزگار یادگار ما بماند و رتبهٔ تو در همچشمان بیفزاید هرچه میخواهی

بخواه که این وقت عنایت و معروضهٔ تو مقرون باجابت محفوظ زمین خدمت
بوسید و بعرض اقدس علیحضرت رسانید که خداوندا در عوض این خدمتگذاری
دینی بطلب دنیای دنی نمیکوشم و این چشمهٔ صفا جوش را بخس و خاشاک نمیبوسم مگر
از انجاکه اطاعت اولو الامر بجان و دل نموده است و اقبال اوامر ایشان بسر و چشم
فرمودن امید وارم که حکم جهانمطاع بداروغهٔ کتب خانهٔ شرف صدور یابد که چند
کتب باین ذرهٔ بمقدار بطور عطیه رساند هماندم امر جلیل القدر بمرحمت دو هزار
جلد پسندیدهٔ او بشرف نفاذ رسید و از آن روز مقامش در بزم علما مقرر گردید
پدر بزرگوارش نیز او را بسیار عزیز میداشت و همت خود بدلجوئی و نام آوری او میگماشت
هرگاه بعد شهادت پدرش ستارهٔ بخت برادر او نواب الاجاه جنت آرامگاه
براوج اقبال تافت و از پیشگاه نواب ناصر جنگ بهادر خلف الصدق نواب
آصفجاه بعنایت جاگیر و خطاب و منصب پدری و حکومت ارکات سرفراز
یافت محفوظ همراه آنجناب بالکای کرناٹک عنان عزیمت کشید و در مدراس
اقامت ورزید آخر کار در سن یکهزار و یکصد و نود و سه ۱۱۹۳ هجری سامان هستی ازینجهان
بربست و بدار آخرت پیوست جناب والاجاه نعش او را حسب الوصیت بحیدرآباد
فرستاده و در جنب مزار پدر بزرگوارش جای آسایش داد در رسالهٔ قرة العین فی فضایل

رسول الثقلین را دکار خود گذاشته و چند حواشی بطور تعلیقات بر حاشیهٔ قدیمه نگاشته علامهٔ فکرش چنین مسایل معانی بیاد طلبهٔ این فن میدهد ۵

زینت ما از گداز دل بود مانند شمع
گرد عکس رخ ملیح کسے

گر ز سر شک خویشتن عقد گهر پوشیم ما
نمکی در شرر آمن مشب

خسرو اقلیم عشقم افسرم از گل کنید
برنتابد دوشم جانم خلعت زیبا زهد

کوهر تاجم ز اشک دیدهٔ بلبل کنید
تار و پود کسوت عشقم ز موج مل کنید

بکام دل مزهٔ آب زند کسے دارد
هزار شکر که در دل نشست همچو خدنگ

تبسمی که ترا زیر لب نهانی بود
اگرچه تیر نگاه تو آسمانی بود

ز بوسهٔ ذقنش گشت نکته روشن
کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان

بچاه رفتن یوسف چه کامرانی بود
که پرده دار حریفان شب جوانی بود

مروت

تخلص علی دل خان پسر عظیم الدین است بخوش تقریری معروف بود از رنگین بیانی موصوف ترانهٔ نثر بخبش نوائی مینواخت و بفکر نظم کمتر می پرداخت در سنهٔ یکهزار و دو صد هجری باراده زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفاً و تعظیماً از بندر سوار کشتی گردید و پس از چندی بعد حصول سعادت دارین معاودت نموده در بندر

مختار رسید درین اثنا مزاجش رو بناخوشی آورده همانجا این جهان فانی را بدرود
کرد طبع مروت قرین او در ایثار مضامین چنین مردمی میکند • ه

بود ورد زبانم یا علی مشکل کشا هردم	کلید قفل مطلب غنچه آسا در دهان دارم
بهر طواف گلشن کوی تو غنچه وار	از راه دور بر زده دامان رسیده ام

میرزا محمد صالح

در بلدهٔ ارکات طرح توطن میریخت و همانجا رشتهٔ حیاتش گسیخت خط شکسته
بسیار خوب می نگاشت و همت خود بتعلیم این فن می گماشت از دست ه

سروی بر لب جو درین گلشن	آنکه از کجروی ثمر دارد

محمد یار خان

برادر محمد باقر خان کوهرست از مستعدان ایندیار بود و از خوشفکران روزگار از دست ه
مانی و بهزاد شد دیوانهٔ زنجیر موج	رنگ حیرت میچکد از کردهٔ تصویر موج

میر محمد شفیع

از ساکنان ایندیار بود و نغمه سرایان این گلزار از وست

بدم نمی آید مرا از سر بریدنهای شمع	هر گل بی بو که باشد مستحق چیدنست
دلم از نسبت آئینه غبارے دارد	بد می تیره شدن اهل صفا را عیب است

مخفی نماند که احوال این هر چهار سخن سنج اعنی مروت و میرزا محمد صالح و محمد یار و شفیع
آنچه در گلدسته بنظر در آمد مضمونش قلمی گردید و هر چند بجستجوی حال الیشان پرداختم
اما از معتمدی باثبات نرسید ناچار درین باب معذورم و در اظهار کوایف اینان مقصر

مهربان

تخلص مولوی حافظ سید شاه عبد القادر پسر مولوی سید شریف الدین محمد خان نقوی است
اصلش از مشاهیر سادات نقویهٔ نیشاپور بود و یکی از اسلافش در قصبهٔ کنتور که از
الکای دار الحکومت لکهنو است وارد گشته چند پشت اقامت نمود و والد ماجدش
در اورنگ آباد دکهن طرح سکونت انداخت و بقضای بلدهٔ روضه که از مضافات آنست
بر دلخت مهربان در سن یکهزار و یکصد و چهل و سه ۱۱۴۳ هجری همانجا از شام عدم
بصبح وجود رسید و در عمر هفت سالگی پیش والدهٔ ماجدهٔ خود از تلاوت قرآن و در سه سال
از حفظ آن فارغ گردید کتب تحصیلیهٔ عربیه و فارسیه نزد مولوی فخر الدین نایطی و
قاضی شیخ الاسلام خان خواند و کتب حدیث و مشق سخن بخدمت مولوی
میر غلام علی آزاد گذرانید و از روی ارادت جانب خال خود مولوی فخر الدین آورد و
خرقهٔ خلافت از دست ایشان در بر کرد بعد از آن باستیلای جاذبهٔ شوق
بخدمت سید شاه فخر الدین ترمذی اورنگ آبادی بکسب سلوک و دریافت

حقایق وکشف معارف ودقایق کوشید وهم خرقهٔ خلافت طریقهٔ علیهٔ قادریه ونقشبندیه

وغیرها از دست مبارک ایشان پوشید مهربان تخلصی ست که میر آزاد با و مرحمت

فرموده لاکن خاطر او ازین خوش نبوده مدتی بتلاش آن بنا را مید آخر باختیار تخلص

فخری خلعت فخر در بر کشید بعد رحلت پدر بعهدهٔ قضارت روضه مامور گردید

وتا مدت سه سال برین کار اشتغال ورزید در سال یکهزار ویکصد وهشتاد وسه

هجری حسب الطلب جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه خود را بمدرس رسانید و در میلاپور توطن

گزید نواب معزی الیه جاگیری بنامش مقرر ساخت ونظر بعلو مرتبت او بکمال تعظیم و

نهایت تکریمش پرداخت ذات شریفش بانواع اخلاق بزرگانه موصوف بود

وباقسام تواضع ودلجوئی درویشان معروف بلندی رتبه‌اش از شرح وبیان فزون و

ترقی کمالش از تحریر قلم وزبان بیرون شیرینی کلامش ارباب ذوق را حلاوت

تازه می بخشد وروانی عبارتش صاحبان شوق را لذت دیگر میدهد مدتی دراز

بر مسند هدایت وارشاد نشست وکمر سعی بتعلیم وتربیت طلبهٔ هر فن بست سالکان طریق

از پرتو مهر افاضتش نور یاب تجلی عرفان وطالبان سخن بفیض افادتش گوهر مقصد

بدامان رائق در گلدستهٔ این دو بیت در مدح او زیب تحریر می نماید الحق طرح

راستی می نماید ؎ فخری آن بادشاه خوش فکران ؛ بود ممتاز بزم همعصران

زیب اورنگ جامعیت بود؛ گوی سبقت زہمگنان بربود؛ اگرچه در بیت اولی قافیہ شایگان ست اما باحتمال سہو المزاجی از دخل برکران تصنیفات و تالیفات مہربان بسیار و ہریکی مشتہر روزگار چنانچه سبحات واصل الاصول و کحل الجواہر و مفتاح المعارف آویزۂ گوش معرفت نیوش و دیوان بلاغت عنوانش مقبول طبع صفاجوش تامل کوش در سن یکہزار و دوصد و چہار ہجری ۱۲۰۴ بفردوس برین خرامید و در خانقاه خود واقع میلاپور آرامید مولانا آگاه که با او اتحاد قلبی میداشت تاریخ رحلتش چنین نگاشت ؎ فخری که در مشایخ دوران عدیل او؛ ہرگز نکرد جلوه در آئینۂ شہود از سر دہری تن افسرده گشته تنگ؛ در سیر اوج جان بر پرواز واکشود؛ بودم بفکر رحلت او کز صریر کلک؛ خورد این فغان بگوش دلم لانظیر بود؛ فخری فکرش مایۂ نشاء معانی باین کیفیت مہربانی میکند ؎

الٰہی چون نگه لبریز شوخی کن بیانم را	چو مژگان بتان نازک اداگردان بیانم را
خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید	که موسم آخر ہنگام بارانست نیسان را
رنج مخموری ندارد جز قدح نوشی علاج	کی برد جز بوسهٔ دیگر خمار بوسه را
در و دیوار فیض صبح را مانع نمیگردد	فروغ افتد برون از پردۂ نور حسن کامل را
مار ابرای گریه چو ابر آفریده اند	نازل شده ست آیهٔ رحمت بشان ما

زیر گردون گریه‌ی شادیست مسوز دگر — عید بلبل گشت صبح و مرگ شد پروانه را

تنم گر خاک گردد معنی نازک بجا ماند — که از گل نسازد آب هرگز شوخی بو را

محال عقل را اعجاز حسنش میکند ممکن — رواجی داده زلف برهمنش دور تسلسل را

همدم دیرینه میباشد موافق با مزاج — در سبوی کهنه طبع آب می ماند بجا

حوادث را بود مانع بعزلت پافشردنها — بود در سنگ تا آتش ندارد بیم مردنها

تیغ مژگان تو تا زد دم تاثیر در آب — موج دم در دیده ماهی شده شمشیر در آب

بنده اعظم هم درین بحر کشتی سخن انداخته — هم بملاحی فکر سا[illegible]ان ساخته

عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب — ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب

آنقدر گریه نمودم بفرقت جانان — حال جسمم شده چون پیکر تصویر در آب

مهربان

ما سیه بختان بیاد روی او خوابیده‌ایم — زیر سر داریم چون شب جای بالش آفتاب

شد بر پروانه یکسر پرده گوش مسیح — میکند از شمع رویش بسکه نالش آفتاب

شعرم بیاد لعل تو بر آب و رنگ گل — وصف تبسم تو زمین شگفته است

معالج دل بیمار نرگس یار است — کجا امید شفا خود طبیب بیمار است

قاصد از تفصیل پیغامش دل ما شاد کن — خنده داری بلب چیزی مگر فرموده است

دایم نگه بغیر و تغافل بجان من — هر ناوکی که کرد خطا این نشانه داشت

خط سبزش فسون بیتابی است | برگ ریحان علاج بیخوابیست

در سخن هرگز نماند جوهر قابل نهان | بوی گل تا غنچه لب وا کرد عریان بوده است

چو شمع جای نگه شعله جوشد از چشم | براه وعده اش از بسکه انتظام سوخت

باز گشت کفر و دین آخر بسوی حدتست | هر دو دست آید بهم اما ظهور یک صداست

شکوه چشم سیاهی بزبانم آمد | سرمه گردید غبار دل و آواز گرفت

شوخ تر شد ز خال ابرویش | مستزادیکه دلکشش است این است

کجا بخاطر خویش آورد پریشان را | بپای او سر زلف سیه فتاده عبث

مردنم آن شوخ را آورد بر بالین من | مشعل خورشید شد شمع مزارم همچو صبح

کشته منت زخم دل بیتاب خودم | یار مشتاق حنا بود که خونم گل کرد

حایل نشد بروشنی مه سواد شام | انداز حسن از خط شبگون بهم برود

عالم تنگدلی جلوه که عافیت است | غنچه را تیغ دودم از لب خندان باشد

مرد را باشد خطر چون عزتش برتر شود | خالی از سفتن نباشد قطره چون گوهر شود

بوصف آن کمر حرفی قلم میخواست سر کردن | سراپا ریشه پیدا کرد تا که در میان کاغذ

خودسری در عالم روشن بیانی خوب نیست | میبرد بر باد چون شمع از زبان بسیار سر

هر دلی کز خود سبک شد جلوه گاه عشق گشت | شعله در انگشت کم وزنست کبر آبگینه

ز خوبی بسکه لبریز صفا شد سرو بالایش — نگاه عاشق از لغزش نبندد تا کف پایش

ادای غمزه چه پرسی تغافل ایجاد است — که دست رد نگاه است جنبش مژه اش

هست عیش عالمی را با غم من ارتباط — گریه ام چون شیشه باشد مایهٔ فیض نشاط

گر به هر صید با وضع ادب دارد کمین — خصم چون با عجز پیش آمد فزون کن احتیاط

یک مو گمان وصف میانش بود محال — وزن ضعیف و قافیه هیچ و عدم ردیف

بیجوهران عزیز ز تمکین نمی شوند — افزون نمی شود ز گرانی بهای سنگ

آب گوهر نیز از گرد یتیمی خشک شد — آسمان را کینهٔ ذاتیست با اهل کمال

نه صهبا نی صراحی نی سبو نی جام میخواهم — زجانان گوشهٔ چشمی بصد ابرام میخواهم

کدورت های هجر آن را بعیش آمیزشی باشد — بود چون چشم در جیب بیاض صبح هر شامم

چمنم ساخته آن شوخ سراپا از خون — همچو گل داد مرا خلعت شاهی از خون

نباشد پست فطرت را نصیب از نفع بخشیدن — نمی آید ز دست ناخن پا کار خاریدن

باز ماند از نگه چون مردمک گردد سفید — در جهان روشندلی شد لازم بخت سیاه

نیست در گلهای داغ سینه ام افسردگی — آتش سنگ است دور از تهمت پژمردگی

ندانم از گدا مین آستان فیضی نصیبم شد — جبینم همچو مه بالیده از ذوق زمین بوسی

ز لعلش بر روی گلگون دریافت تبسمی — خون گشت بار دیگر این مشک ناب نیمی

ماجد

تخلص تاج الامرا امیر الملک ذوالفقار الدوله محمد علی حسین خان بهادر ظفر جنگ پسر
نواب عمدة الامرا بهادر است در سن ۱۲۹۸ یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری پانزدهم ماه
شعبان در انجمن مدرس شمع زندگی افروخت و در عمر نه سالگی از تلاوت کلام مجید و مختصرات
فارسیه نزد مولوی آدم بهره استعدادی اندوخت در عرصه قلیل از کتب مطوله فارسیه
همچو قصاید عرفی و دیوان ناصر علی و دیوان اسیر و غیرها پیش قاضی سید عبد الله فراغتی
بهم رسانده مشغول مطالعه دواوین قدما گردید و در سخن سنجی مقلد ایشان گشته دیوانی قریب چهار
هزار بیت مرتب کردانید پس بترغیب بعضی جلسای موافق همه اشعار خود را در آب انداخت
و بملاحظه دواوین و تذکرهای متاخرین پرداخت فکر سخن هم بطرز ایشان بهمطرحی عارف
الدین خان رونق اختیار نموده از نظر اصلاح جناب مولانا آگاه مشرف میفرمود هر گاه
از نکات شعری وقوفی بهم رسانید و کلامش بختگی رسید در بعضی مقام از شوخی طبع
اصلاح استاد را نادرست می پنداشت و گفته خود را بهمان طور بحال میداشت از ینمعنی
خاطر دریا مقاطر جناب آگاه گرانی آورد و درستی کلامش موقوف کرد نواب معزی الیه
باستماع این سخن فرزند دلبند را بخدمت آگاه برده باستعفای جرایمش کوشید و در ینباب
مبالغه از حد در گذرانید آگاه بلطایف الحیل گذرانده التماس نمود که نواب صاحب

حالا جای اصلاح باقی نیست اگر بودی هرگز قصوری نکردمی شرط خدمت بجا آوردمی
پس ماجد از از روز ترک اصلاح گفت شعر غزلی که مقطعش اینست ع شعر خود
پیش کسی از چه گذارم ماجد ؛ که کنون حاجت استاد نمانده ست مرا ؛ بخیال اشتعال
خامه سفت گویند که رفته رفته دعای بد بسبب اعتقاد الیهای او از دل آگاه سر کشید
و بوی رسید انچه رسید راقم در گلدسته کرناتک در خلال احوال ماجد مینویسد که اگرچه ان
موزون طبع باکیزه سخن شوقش فکر شعر میکردند و بهم طرحی آن جادو خیال مشق سخن را
بیحکی میرسانیدند اما حیاتش فرصت نداد اجلش رخصت و گرنه از جوش خریداران گوهر
اینفن هر آئینه گران قدر و سنگین بها میگردید و رونق بازار شعر و شاعری چون عصر
شاهجهانی بظهور می انجامید هرچند تا مدت دراز اشعار خود را از نظر کیمیا اثر حضرت
آگاهی میگذرانید و بفیض اصلاحش واقف تراکیب درست و شسته الفاظ چست
و دیگر فنون شعریه گردید لاکن در آخر مرتبه که از مسلک مستقیم سنت و جماعت انحراف
ورزید و پیروی شیعه گرویده از اغوای مغویان بد کیش و بد نیان نا عاقبت اندیش صفت
از دلهای طرفین بد رجست و غبار کدورت در خاطرها نشست تا آنکه باکیزه سخن سعد
فشان حضور و بد طینتان از عقل و ادب دور در پوستین جناب آگاه افتاد و در
محفل خود ذکر ایشان را بغیر خوبی جلوه میداد رفته رفته از نیمعنی جناب آگاهی را اطلاع

دست داد اما کاهی لب خود را بشکوه اش نکشاد تا وقتی که این خبر بتواتر رسید
و در میان خاص و عام مشتهر گردید و هر کس از صغیر و کبیر این خبر را باگاه میرساند
آخر ناخوش شده این حرف بد دعا بر زبان راند که علی حسین بزودی بجوان مرگی
مبتلا میگردد و خایب و خاسر از جهان میرود راقم سطور یاد میدارد که برین حرف
مدت شش ماه نگذشت که علی حسین برنج و عنا مبتلا گشت و گذشت آنچه گذشت
انتهی کلامه زبانی عارف الدینخان مرحوم شنیده ام که میگفت که ذو الفقار علیخان
صفا که شاعر هندی گو و جلیس و انیس ماجد بود و بسبب اختلاف مذهب در
حق سنیان گستاخیها مینمود بارها دیوان اگاه از کتب خانه ماجد برده چندی نزد خود
داشت و بران جابجا دخل و اعتراض بیجا بکمال شوخی نگاشته باز بهمان جا گذاشت
درین اثنا از ورق گردانی روزگار شیرازه مجموعه حیات مستعار جناب نواب
عمدة الامرا بهادر رو به پریشانی نهاد و سر رشته انتظام ریاست بدست برادر زاده
او نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب در افتاد همگی اسباب دولت عم بزرگ
بتصرف خاصش در رسید و درین ضمن کتب خانه ماجد نیز داخل این سرکار گردید روزی
جناب نواب رحمت مآب بنفس خاص بکتب خانه تشریف آورد و عزم گلگشت این بهارستان
بی خزان کرد کیف ما اتفق که اول گلدستهٔ کتابی که زیب دست خود فرموده همان

دیوان مخدوشه بود بمجرد معاینهٔ آن بی اعتدالیهای ناصفا کدورتی بر آینهٔ خاطر الطف
پیدا شد و آثار غضب از چهرهٔ اشرف هویدا همانوقت آزا لجذمت مولانا آگاه که در ابتدا
حسن عقیدت و صدق ارادت شاگرد رشید بعرض رسانید العظمة الله ناگاه
مزاج آگاه بر آشفت و در حق ماجد دعای بد گفت چندی برین سخن بر نیامد که ماجد ازین
جهان کوس ناکامی زد انتهی مفاد کلام بعضی از معاصرین او نسبت این اسائت بدانشی
میکنند و اینحرف بد در حق او میزنند والله ذوالجلال اعلم بحقیقة الحال بالجمله ماجد یک
دیوان قصاید و دو دیوان غزلیات و یک مثنوی میدارد و درین هر چهار تخلص خود
گاهی ماجد و گاهی حسین میگارد جائی از روی خودبینی باین طریق راه فخر بکام قلم می پیماید
نیست درهمسری من معاصر در شعر ؛ حرف با موسوی و سرخوش و بیدل دارم ؛ و جای دیگر
نیز در ستایش گری خود چنین لب میکشاید ہ چو بسم الله بود هر مصرع من تاج
دیوانها ؛ که پیدا در ممالک هند چون من در سخن دستی ؛ الحق شاعری نیز
نازک خیالی درین کم سالی از خاندان الوریه برنخاسته بل احدی درین ممالک
بازار سخن را باین گرمی بیار استه علاوه اینکه قریب بهمل دیوان شعرای نامور
ذی کمال و اساتذهٔ معتبرهٔ سابق و حال است که من اوله الی آخره همه بر مطالعهٔ آن گماشته
و در اکثر مقام دخل و اعتراض بر حواشی آن نگاشته در ینجا بمخافت طوالت اندکی

ازان بسیار و نبذی ازان بشمار قید قلم میسازم و بضیافت طبع سخنوران انصاف پسند میبردازم تا بتجراو معلوم خواطر نکته سنجان کردد و ممارست او مکشوف آرای دقیقه رسان شود

دخل ماجد بر کلام سید محمد موسوی واله تهر مکری

ببرک لاله حسنش ز شبنم از عرقت	نظاره ام زکل آتشین کلاب کرفت

در ین بیت بجای لفظ حسن لفظ رو می باید — ایضاً

مینای دلم را کرم سنک تو بکداخت	بوده ست مرا حاصل دیوانه شدن سیح

در ین بیت بجای لفظ بکداخت لفظ بشکست می باید

دخل و اعتراض ماجد بر کلام میر محمد نعیم سیالکوتی مخاطب بدلاور خان متخلص بنصرت

قمری صفتا ز اجه غم از تابش خورشید	در سایهٔ سرو تو زکرمای قیامت

در ین بیت بجای زکرمای قیامت بصحرای قیامت باید چه معنی بیت این ست که از تابش آفتاب قمری صفتا زا در سایهٔ سرو تو غم نیست بس لفظ زکرمای قیامت ناکاره باشد ایضاً

بیخودی مانع دل بود درین ره نصرت	تا شدم بیخبر از خود بر جانان رفتم

مصراع اول اکر باین طور بسته شود چسبان ست ع مانع وصل مرا بود خودی ای نصرت

چه لفظ بیخودی و بیخبری مرادف هم اند — ایضاً

با فرنکی زادهٔ افتاد تا کار دلم	چون مسلمانی نفس کردید زنار دلم

فرنگی زاده زناری بندد پس بجایش لفظ برہمن زاده باید — ایضاً

بیاد زعفرانی رنگ شوخی بسکه جان دادم	دمد گر لاله از خاک مزارم زردمی خیزد

نصرت رنگ معشوق را بزعفران تشبیه داده و این نا ملایم است چه رنگ زعفران برقانیست و این با عاشق مناسبت دارد

دخل ماجد بر کلام منور خان عاقل شاہجهان آبادی

فریب چشم لیلایم مده ای دیدهٔ آہو	که عاشق می شناسد غمزهٔ جانانهٔ خود را

اگر بجاے عاشق مجنون باشد مناسب است

دخل و اعتراض ماجد بر کلام بهشتی که نامش معلوم نیست و دیوانش در این شهر نبود خواست

ز نو بهار خطت شد شگفته مرغ دلم	چو سبزه گشت چمن با عنبان شود محظوظ

تبدیل مصراع اول چنین باید ع ز نو بهار خط او شگفته شد دل من چه شگفتن مرغ غریب است — ایضاً

قیمت یاقوت زرد از سرخ افزون تر بود	سوی جانان گر نداری چهره کاهی مرو

یاقوت زرد جائی بنظر نیامده و بگوش هم نرسیده

دخل ماجد بر کلام ملا میقیمای احسان مشهدی

مکن ز ضعف بدیوار تکیه چون تصویر	که جلوه گاه تو آئینه خانهٔ زین است

اگر بجای ضعف لفظ ناز باشد خوبست

دخل و اعتراض ماجد بر کلام میر نجات ایرانی

آرزو در دل گره گردید زان بدخو نجات	جون بیان عرض مطلب بر زبان لالها

تبدیل این مقطع باین طور باید ع آرزو در دل گره از ترس آن بدخو نجات

گشت همجون عرض مطلب بر زبان لالها ؛ چه بیان عرض هر دو یک معنی دارد

ایضاً

هست پاکان را ترقی در تحمل بیشتر	صبر بخشد رتبهٔ پیغمبری ایوب را

ازین بیت مفهوم میشود که پیش از صبر که حضرت ایوب کردند پیغمبر نبودند و این خلاف واقع است

ایضاً

عقل ما را در شراب ناب می آرد بچرخ	خار و خس را جلوهٔ سیلاب می آرد بچرخ

تبدیل مصراع اول باین طور مناسب است ع عقل و هوشم را شراب ناب می آرد بچرخ

چه در مصراع نجات معلوم نمیشود که عقل را کدام در چرخ می آرد

دخل ماجد بر کلام شیخ محمد علی حزین اصفهانی

گداز غم حزین نگذاشت در تن قطرهٔ آبی	خوشا صیدیکه زینت میدهد دامان قاتل

اگر در مصراع اول بجای لفظ آبی لفظ خونی و در مصراع ثانی بجای زینت میدهد

لفظ رنگین میکند باشد زمین شعر بآسمان میرسد

ایضاً

هر حلقهٔ زنجیر شدش چشم غزالی	بنگر که کجا حیرت دیوانه کشیده است

درین بیت بجای حیرت وحشت می باید ایضاً

از مهر غم ترا به از دل	در سینه داغدار داریم.

در مصراع اول بجای از مهر کلمه چون لاله مناسب می نماید

دخل و اعتراض ماجد بر کلام محمد قلی سلیم طهرانی

منم آن مرغ که دل نوحه طراز ست مرا	که قفس تنگ تر از چنگل باز ست مرا

درین بیت بجای که قفس آشیان مناسب است ایضاً

رسوای کوی عشق چو خورشید گشته ایم	از بام آسمان فلک افکند طشت ما

درین بیت بجای آسمان لفظ خویشتن باید چه آسمان و فلک هر دو یکیست ایضاً

بسکه گل سر زده از خار سر هر ماهی	کوچه موج بدریا چو خیابان گل است

خار بر سر ماهی نمی باشد اگر ماهی را باشد حکم النادر کالمعدوم دارد

دخل و اعتراض ماجد بر کلام مرزا محمد علی صایب اصفهانی

خصم سرکش شود از راه تحمل مغلوب	خاک خاموش به از آب کند آتش را

تبدیل مصراع اولی چنین مناسب است ع از ره عجز شود دشمن سرکش مغلوب چه عجز و خاکساری را با خاک نسبتی است ایضاً

مشو از نفس ایمن تا توانی از بد آنجا	که بیم اینجهانی میشود دلگیر امید آنجا

این مصراع است می نماید ع که هم اینجا خواهد شدن یکسر امید آنجا ایضاً

مرا چو رشته بمکتوب می توان پیچید		زبسکه دوری آن سنگدل گداخت مرا

مصراع اخیر چنین پسندیده است ع زبسکه دوری آن سبز خط گداخت مرا

سهل باشد گر ز آتش دستی فرهاد من	ایضاً	هر رگ سنگی شود چون شمع روشن سنگ را

تبدیل این بیت باینطور مناسبت ـه اینچنین باشد گر آتش دستی فرهاد من؛ هر رگی خواهد شدن چون شمع روشن سنگ را؛ ایضاً

ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم		آب تیغ تو هم ای کان ملاحت شور است

این مصراع چنین نیکو می نماید ع آب تیغت مگر ای کان ملاحت شور است ایضاً

آتشی گر شوق او صایب مراد زیر پاست		خار صحرای ملامت فرش سنجاب است

در مصراع اول زای سببیه بالای آتش بیفزاید یا کاف صفت را دور نماید تا

معنی بیت چسپان گردد ایضاً

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است		مد بسم الله دیوان بقا شمشیر است

بجای لفظ ساحل موجه خوشنما است ایضاً

ذوق نظارهٔ گل در رگ پنهانست		ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست

این مصراع احسن می نماید ع ذوق نظارهٔ گل در جگرم خار شکست! ایضاً

جز دود دل نجید کلی از وصال شمع | فانوس ساده دل که جهادر خیال داشت

چونکه در مصراع اخیر کاف زایدست باینطور نکو مینماید ع فانوس ساده لوح جهادر خیال داشت

ایضاً

نیست زاید لیته فرو غم امروز مرا | وقت آنخوش که ندانسته که فردائی هست

بجای لفظ نیست هست خوبست

ایضاً

دواند در همه جا ریشه بیقراری عشق | که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست

مصراع اول چنین چسبت معلوم میشود ع جهان بر است برنگی زبیقراری عشق

پوشیده نماند که واصف در معدن الجواهر مرزا محمد علی صایب را خاتم رسل ثلثه شعرا

نعوذ بالله منها مقرر کرده و در وصف تاج الامرای ماجد این دو بیتی بتحریر در آورده

رباعی

تاج الامرست افصح کشور ما | در ملک سخن سرورش داد خدا

واصف به ثنا تاج گذارش آمد | ای اهل سخن چیست دگر عزم شما

اکنون انصاف این مقدمه بدست عزیزانست و انفصال این معامله در اختیار

منصف طبعان که سروری ملک سخن ماجد را زیبد یا خطاب خاتمیت رسالت

این فن صایب را سزد از انجاکه گردش چرخ بی مدار بر یک قرار نیست و کار و بار روزگار

ناهنجار پایدار نی ماجد در آغاز شباب بعارضه اسهال خونی دوم ذی الحجه سنه ۱۲۱۶

یکهزار و دوصد و شانزده هجری ازین سپنجی سرا رحلت نمود و در شاهراه میلاپور متصل
هاتی کنته روبروی مسجد حافظ احمد خان آسوده اگرچه تواریخ رحلتش از معاصرین او دل
سامعین را بدردمی آرد اما مصراع ریخته فایق ع امیر الملک ماجد نوجوان رفت
کار نمک بر جراحت میکند امیر فکرش بفرمان روائی ملک مضامین تاج مجد و
اعتلا بدین آئین بر سر دارد ص

نخواهد بست مانی نقش خط آن پریرو را — اگر از جوهر آئینه سازد خامهٔ مو را
اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد — که خفتن برق باشد خرمن عیش زلیخا را
بگلشن بسکه ریزد رنگ مستی چشم مخمورش — بدوش آرد صبا بیرون ز گلشن بوی گلها را
حسین از بسکه عشق آن میانم ناتوان دارد — نه چون طفل اشکم مانده در آغوش مژکانرا
در فراقت راحتم با رنج میکرد بدل — بیتوام مانند چراغ خانهٔ چشم شیر را
بیتی در دیوان سودا همچو من بینی کجا — بر سرم زد نقطهای انتخاب از اشکها
حوادث رونق کار دل آشفته ام باشد — شکستن زیب بخشد چون خط زلف عروس اینجا
خط یاقوت را زیر و زبر از رشک او دل شد — جو از گلبرگ سر زد سبزه یعنی خط از آن لبها

بنده اعظم هم درین گلزمین نهال سخن را ببرگ و بار خوبی نشانیده ام و
به نسیم فکر بلند از هار مضامین را گل گل شکفانیده ص

دهد رنگ قبول آخر بسیه بختی به مطلب ها
که میباشد نهان وقت اجابت در دل شب ها

کشیدم آنچنان صاف لب او از سیه مستی
برون افتاد درد باده یعنی خط از آن لبها

نهان دارد سحر چون در بغل آئینهٔ شب را
زند یاد رخش بر دل هزاران نیش عقربها

هر گاه بر رخت مژه وا می شود مرا
مد نگاه دست دعا می شود مرا

نشو و نما فروتنی از ما گرفته است
دارد زمین صفت سر ما جوش نقش پا

پامالی است آینهٔ عیش خاکسار
ما چد زمین صفت شده گلپوش نقش پا

خمار غم ز جیب بادهٔ شادی برآرد سر
که دارد گریه را در آستین خندیدن مینا

نیست ممکن که خیال تو ز خاطر برود
بدلم از تو دهد یاد فراموشی ها

بی اختیار گریهٔ مستانه میکنیم
در کف بسان شیشه نباشد عنان ما

از بلا ترس نداریم که ما را چو حباب
خانه از سنگ زدن یافته تعمیر در آب

از بس عرق ز خجلت دندان یار ریخت
بگذشته است از سر در خوشاب آب

ان بحر حسن پیش من آید چو بی حجاب
قالب تهی ز شوق کند دیده چون حباب

تا دیده است روی تو ای دلبر آفتاب
کرده است آب آینه در ساغر آفتاب

ما چه از کف هیچکه نگذارد دامان وطن
از شکستن دور باشد تا بود گوهر در آب

عشق زنار ز اسلام نرفت از دل من
همچو تسبیح که رشتش ز مسلمانی ریخت

شاه جهان عاجزی و خاکساریم — همچون زمین ز نقش کف پایم افسرست

نبود عجب اگر ز پدر خوب شد پسر — ماجد ز سنگ شیشه و آئینه بهترست

سوی من دیدن پنهانی لطف آمیز شد — آتشی بود که در خرمن مایوسی ریخت

طرف سوز دل من نتوانست شدن — شمع بر تربت من آمد و گریان برخاست

جلوه گر میشود از مطلع خود ماه بناز — پرده از چهره برافکن که تماشائی هست

از حیرت حسن تو به هنگام تماشا — گیرد ز مژه دیده من در دهن انگشت

یار تنهاست فدای تو شوم ای ساقی — یکدو جامی که ادب مانع جرأت شده است

نگاه از ما توانیها ز چشم بر نمی آید — برافکن پرده را ای بدگمان از روی رخسارت

نه محتاج بهارم نی هراسان از خزان هستم — که همچون گلشن تصویر باغم تازه و خشک است

دل مست عشق آن صنم سبز رنگ هست — مانند چرخ کاسه من پر ز بنگ هست

کس بتقلید چون بزرگ شود — کوه تصویر را گرانی نیست

قدر لخت دل مرا بشناس — جام من این عقیق کانی نیست

جام من در طپش از درد دل زاری هست — نیست آرام در آن خانه که بیماری هست

شد مگر خانه صیاد ز عشق تو جهان — هر کجا می نگرم تازه گرفتاری هست

محفل صاف دلان نیست بسامان محتاج — خانه آئنه نبود به چراغان محتاج

بندهٔ اعظم هم در جواب این مطلع بارقام غزلی پرداخته ام و سه بیتش درینجا پیشکش انصاف منشان ساخته ۵

خانهٔ صافدلان سست بسامان محتاج | که بسیماب شد آئینهٔ تابان محتاج

میبرد دلبر ما شکوهٔ ناصح به مغان | زده دیو بگردد به پری خوان محتاج

اعظم ما دل پر داغ نهان مے دارد | که بصد پرده نهد یافت چو همیان محتاج

ماجد

ضعفم چنان گداخت بعشقت که شد مرا | همچون دهان تنگ تو آئینه دار هیچ

رحم بر ماجد آشفته سرت نیست مگر | منسوای شانه بآن گیسوی پیچان گستاخ

آئینه اگر بدست گیری | خورشید عرق آب گردد

بسکه در سعی هلاک من بیچاره دوید | از نجوم آبله در پای فلک گشت پدید

خط ز رخسار یار گشت پدید | دود گل کرد ز آتش خورشید

شبی که در کفم آن گیسوی زرافشان بود | بگو چهای خط دست من چراغان بود

پی تعظیم لوای عنبرین خط تا ز جا خیزد | بروی سبزهٔ خوابیده شبنم آب میریزد

چه حرف میزند آن چشم سرمه گون یارب | که هر که رفت بزمش خموش می آید

مسافران عدم را چه لذتیست بخواب | که هر که چشم بپوشید گاه باز نکرد

گره بر بند مژگان میزند از اشک چشم من | نگردد محو تا از دل خیال جا به زیبائش

سیر مهتاب نکرده است کسی جز در شب
خط اگر سر نزد از دیدن دلدار چه حظ

آه از گریه که در محفل وصلش چون شمع
مژه وا ننمودم که رسید آب بچشم

بدل آمد گشت روشن شمع عشق آتشین روئی
برنگ شعله جواله خود پروانه خویشم

ز بس نازک دماغ است آن پری محفل و صلش
بعرض حال چون چشم بتان گویای خاموشم

جز داغ پیچکی که پدید از رخ تو شد
جانان کجاست کوکب خورشید زاده

ز مستیهای صهبای طرب در وصل او دارد
چو بر فواره لیمو اشک بر مژگان من رقصی

به پیشم آمدی وا کردم از خمیازه آغوشی
مکن هرگز تغافل این اشارت را چو میدانی

ز بس کردم تماشای بت نیرنگ مانوسی
نمیدانم که مژگانست یا در جلوه طاوسی

مگر افتاده است از پنجه اش یاقوت لخت دل
که امشب دست عیسایه بهم مژگان ما فسوسی

مختار

تخلص سیف الملک اعز الدوله محمد انور خان بهادر حسام جنگ پسر سیوم جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه است در سن یکهزار و یکصد و شصت و شش ۱۱۶۶ هجری در شهر ارکاٹ از ظلمات عدم بمشرقستان وجود جلوه افروز گردید و کتب متداوله فارسی و فن عروض و قافیه و مشق سخن بخدمت میر اسمعیل خان ابجدی و میر علی مردان بیکدل گذرانید علم عقاید و فقه نزد شیخ بهاء الدین آملی خواند و غوامض و نکات طبیه از

حکیم احمد اللہ خان بسند رساند خط نسخ از میر مهدی خوشنویس آموخت و از شاه
فضل الله خوشنویس نیز درین فن بهرهٔ وافی اندوخت از پیشگاه جناب
تفضل مآب جم جاه علی گوهر شاه عالم بادشاه بحسن توسط فرمان واجب الاذعان
به منصب شش هزاری ذات و شش هزار سوار و عطای خلعت ملبوس خاص و جیغه
و سرپیچ مرصع و ماهی مراتب و پالکی جهالردار و خطاب مرقوم الصدر کامیابی
حاصل ساخت و در اماثل و اقران سر اعتبار براوج افتخار افراخت اسب بکمال خوش
عنانی راهوار میراند و جابک سواران و زنکاران رکاب اکثیر می نشاند در اوسط حال بمدرس نزول
اجلال فرمود و همین جا اختیار سکونت نمود باستان آو فقیر اصدق عقیدت و حسن
ارادت میداشت و خدمتگذاری ایشان عین صلاح و فلاح خود می پنداشت دیوان
مختصر او مقبول طبایع نکته سنجان منظور خواطر دقیقه فهمان است در سال یکهزار و دو صد
و هجده هجری ترک دار فانی گرائیده ملک جاودانی گزید و الیانش نعش او را به نتهر نگر برده
در پائین والد ماجدش مدفون کردند عنان اشهب سخن باین جا یکی در دست اختیار خود میدارد

آئین دلبری بنود بی حجاب را
جز رنگ بوی نیست گل آفتاب را

از بوالهوس محبت قلبی طمع مدار
نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را

چشمهٔ سیماب میجوشد ز نقش پای ما
بی رخش از دل طپیده بها چه در جوشیم ما

از بس که داخت کابش هجر تو جان ما
بی مغز همچو نی شده هر استخوان ما

مختار از نگاه نگار یگانه ام
بیگانگی بخویش کند آشنا مرا

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است
جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

رموز پیچ و تاب زلف او را شانه میداند
زبان نالهٔ زنجیر را دیوانه میداند

بود افتادگی آئین معراج مطالب ها
بهار خاکساریهای ما را دانه میداند

بهر قطع آرزوهای جهان از خاطرم
جنبش مژگان جانان کار صد شمشیر کرد

ذوق عریانی چو یابی تن بپوشش کی دهی
راز رسوا گشته نتواند که پنهان شود

نقش رخش که بود نهان در سواد چشم
از خون دیده بر در دیوار می کشم

به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی
نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

مشهود

تخلص سید علی محمد قادری پسر سید نور الله قادری نقوسیت سلالهٔ سادات کرام
این دیار و نقاوهٔ شیوخ ذوی الاحترام روزگار موطن آبا و اجدادش بیجاپور کرامت
معمور مولد و منشای او دار النور محمد پور در سال یکهزار و یکصد و شصت هجری از تنگنای
عدم بعرصهٔ شهود رسید و کتب فارسیه و عربیه بقدر احتیاج بخدمت عم بزرگوار خود
سید کریم محمد قادری گذرانید خرقهٔ خلافت جمیع سلاسل علیهم از دست ایشان

دربر نمود و در اشغال و اذکار و چله کشی و ورزش اینکار عمری صرف فرمود با وجود
حصول نعمت قناعت بحکم دل بیار و دست بکار و بسیر و سیاحت امصار
می آورد و پیش امرای ذوی الاقتدار بکمال عزت و اعتبار گذار اوقات میکرد
آخر کار در مدراس سنگ بر موزه انداخت و در سال یکهزار و دو صد بیست و هشت
هجری بوصال شاهد حقیقی پرداخت و الیانش نعش او را بارکات بردند و در جنب بزر [illegible]
مولوی واقف که با او نسبت خواهرزادگی میدارد تاریخ رحلتش چنین می نگارد ع

آن سالک طریقت سید علی محمد	بهر نزول رحمت از حق چو مستحق شد
سایل شدم ز هاتف تاریخ رحلتش را	گفتا از سر ارادت مست شهود حق شد

گاه گاه باقتضای طبع موزون ترانه سخن عارفانه مینواخت و گاهی تخلص خود مشهود
و گاهی شهود تحریر می ساخت شاهد فکرش بر منصه شهود چنین جلوه گری می نماید ع

چشم من اشکی که ریزد در غلطان میشود	تکمه زینت ده چاک گریبان می شود
کردیم چاک چشم بتار مژه رفو	ما بسته ایم این در دل را ز غبار او
خوردند و رفته اند حریفان رحیق عشق	یک قطره کم نگشت ز لبریزی سبو
در سمع کس صریر ز کلکم نمیرسد	باشد مداد خشک با و سرمه در گلو
مشهود بخاکستر پیری نتوان یافت	از دود خضاب آتش ایام جوانی

معجز

تخلص غلام محی الدین پسر محمد ندیم الله نایطی شافعیت وطن اسلافش اولا مدینه
منوره وثانیا بندر پاند ابود مولد او بیجاپور بود و او در سنه ۱۱۷۳ یکهزار و یکصد و هفتاد و سه
هجری در محمد پور عرف ارکات چشم بنظارهٔ جلوه گاه هستی گشود اکثر کتب درسیه فارسیه
و در عربی تا قطبی و میر بخدمت مولوی شرف الملک بهادر و میر محسن و محمد عاصم خان
و امیر الدین و غیرهم خواند و بذکاوت طبع در علوم جداگانه استعداد شایسته
و مواد بایسته بهم رساند پس بعمر هفده سالگی ازانجا بمدراس رسید و نظر بتعارف
قدیمی بزرگان خود مشمول عواطف محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ گردید
کلام میرزا عبدالقادر بیدل علیه الرحمه از علی دل خان که بیک واسطه نسبت شاگردی
بآنجناب میداشت سند ساخت و باستفادهٔ غوامض و نکات فنون کثیره و مشق
سخن بحضور مولانا باقر آگاه رحمه الله پرداخت در عرصهٔ قلیل فضایل و کمالات او
شهرت گرفت و بلند آوازگی علم و هنرش بهر سو رفت جناب نواب قدسی ردا
امیر الامرا بهادر فردوس مکان او را طلبید و از ملازمت خود مشرف فرمود
برای تعلیم فرزند ارجمند خویش جناب نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب
سربلندی بخشید سالی چند برین برنیامد که امیر موصوف کوس جانستان زد والد

ماجدش جناب نواب والاجاه جنت آرام گاه او را بملازمت خود گرفته بهمان خدمت
بحال داشت و فرزندان و دامادان خود را هم بشاگردی او گذاشت چون رفته رفته
جناب نواب رحمت مآب بر مسند ریاست نشست و بپرورشی و الطاف اینده و ستم
بذات شریفش صورت بست خواست که او را از خدمت مدار المهامی دربار بنوازد و
بدیگر مناصب مناسب سرفراز سازد معجز سر از اقبال آن بپیچید و بعرض رسانید که
من غلام محی الدینم بندگی کسی درین عالم نکرینم نواب معز الیه یکصد و چهل روپیه مشاهره
او معین نمود و بجد و کد تمام بنابر تربیت خلف الرشید خود نواب اعظم جاه رضوانمآب
مامور فرمود و بکمال تعظیم و اکرام و توقیر و احترامش میکرد و حقوق شاگردی او کما ینبغی بجا
می آورد و صحبتش را غنیمت عظمی میپنداشت و صوابدید او در هر امر مغتنم می انگاشت معجز بعد
چندی از جمود افسردگی خاطر ترک همه کار گفته انزوا گزید و اوقات عزیزه را مصروف
تدریس طلبه فارسی گردانید در علم فارسی بعد مولانا آگاه نظیر خود نداشت
و علم شهر استادی در عرصه روزگار افراشت آخر کار در سال یکهزار و دو صد و بیست و
نه هجری دل ازین دنیای ناپایدار شکست و در بزم خموشان نشست قادر عظیم خان بهادر
ناظم که پسر کلانش بود تاریخ وفاتش چنین بتحریر نمود

چون صبا رفت سوی باغ نعیم	حضرت محی دین ز صرصر مرگ

بود سالار اهل فضل و کمال | متصف با سخا و خلق کریم
ماتم آنجناب بی همتا | دل این مضطرب نمود دو نیم
هاتفم گفت با لب افسوس | سال مرگ پدر که درد عظیم

دیوان قصاید و غزلیات هر دو میدارد و اکثر آن در نعت و منقبت
می نگارد و عیسی فکرش باحیای مضامین چنین اعجاز سخن می نماید

در وضع خاموشی است کمال بیان ما | آئینه وار ساکت و گویا زبان ما
گستند بی بال و پر تیر فلک را ترک چشم او | به تیر غمزه چون پیوند سازد قوس ابرو را
صد میکده چون وقف ایاغ نگه تست | یکدو رگه بی باده تباه است دل ما
کلفت بلوح خاطر عشاق هرزه نیست | بهر صفاست آئینه خاکستر آشنا
حسن جانان بی خطر از طعنهٔ بدبین بود | از خروش سگ چه نقصان پرتو مهتاب را
نیست غم نخوت سری کر بهر تعظیم نخاست | مست لایعقل چه داند شیوهٔ آداب را
دل آئینه چون سیماب میلرزد زبیتابی | مبادا شعلهٔ حسنش دهد بر باد آب ما را
مانند موج بیهده جوشی کار ماست | دریا همی کشیم حوبیمانه حباب
عدم تشخص خود نماشدن است | غنچه را گل شدن فنا شدنست
نقد وصلش بلب نیاید مفت | خود به محبوب رونما شدن است

چشم عالی همتان بالا نبیند از غرور ... گرچه اختر بر فلک باشد نگاهش بر زمین است

کنون که شاهد گل مست جلوه پیرایست ... خمار توبه کشیدن قصور دامانهاست

بهر که مینگرم جام دل بکف دارد ... نگاه مست که امشب بباده پیمایست

حسن اعجاز تو تا گوهر صد را بشکست ... موجه نور ز دریای کف موسی ریخت

سرمه چشم ترا نام خدا اعجاز نیست ... که بیک چشم زدن محشر افغانم کرد

بالای فتنه خیز تو هر گاه سر کشید ... فریاد شور ز عالم بالا بلا رسید

تکبیر اولین است سلام و وداع خویش ... عشاق چون نماز محبت ادا کنند

علاج ضعف دل من نکرد هیچ کسی ... ز لعل خویش که گلقند آفتابی بود

سوی من ای گل خورشید قیامت نظری ... که چسان سوز غمت سر و جگر داغم کرد

تمنای کنار تو چه پرسی همدم ... سخن از زندگی ماهی بی آب مپرس

دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام نشست ... اینست در فراق تو ام یادگار دل

نه اشک است اینکه بهر فال دیدار ... بهر دم قرعه انداز است چشم

زپا افتاده را عالی مقامان پایه می بخشند ... کند بر عالم بالا بجذب خور سفر شبنم

زپا افتاده ام بچشم کم مبین هرگز ... که دارد گرد من بر دامن آن ماه ره دست

سحر ملبان ... همه جا ... تا ز چاک جامه ... گلستان کرده

مجرم

تخلص سید شاه حسین قادری پسر سید شاه عبدالقادر نیلوریست سلسلهٔ نسب او
از جهت پدر بواسطهٔ سید حسن جعفری الحسینی بجناب امام جعفر صادق رضی الله
عنه میرسد و از طرف مادر بخدمت سلطان الاولیا شیخ عبدالقادر جیلانی
رضی الله عنه منتهی می شود جد امجد او سید حبیب الله قادری از بیجاپور برآمده مدتی
در حیدرآباد و چندی در مچهلی بندر اقامت گزید پس فایز کرناتک شده
در بلدهٔ نیلور سکونت ورزید مجرم در نیلور در سن ۱۱۸۰ یکهزار و یکصد و هشتاد
هجری در بزم هستی پرتو ظهور انداخت و بعد رسیدن بسن شعور کتب درسیهٔ
فارسیه و عربیه تا کافیه و مشق سخن پیش عم خود سید میران قادری موهوم که مدرس
مدرسهٔ نیلور بود سند ساخت از برادر بزرگ خود مولوی سید محمد قادری نیز استفادهٔ
علمی نمود و بیعت و خلافت طرق متعدده با اجازت اعمال از والد ماجد خود
حاصل فرمود در سال ۱۲۱۶ یکهزار و دو صد و شانزده هجری وارد مدراس گردیده در
مکانی که متعلق مسجد جامع میلاپور است فروکش کرد و بوسیلهٔ شرف الامرای
مرحوم نقد ملازمت جناب نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب بدست آورد
بعد چندی عزلت و انزوا پسند خاطرش افتاد و تا مدت حیات قدم از دروازه

مسجد بیرون نهاده به تعلیم و تدریس تلامذه اشتغال میداشت و به تلقین ارشاد طلب
همت میگماشت آخر کار در سن یکهزار و دو صد و پنجاه هجری ازین دار فنا رحلت نمود
و در زمین عقب آن مسجد خویش آسود انفاس عارفانهٔ او باین نغمات از جرم سقم بریست

روید هزار لاله بسنگ مزار ما | تا سر زند نشان ز دل داغدار ما
صد روضهٔ بهشت بود فرش راه او | مجرم مرو ز کوچهٔ این گلعذار ما
ساغر صهبای وحدت میدهد از شوق دل | مست ساقی مجرم سرکردهٔ رندان ما
پیرو روشندلان باید طمانیت مدام | در پس آئینه آرامی بود سیماب را
جمال دوست به بینی بچشم گریانم | که بی حجاب بود آفتاب در ته آب
گر به بیند خال رخسار بهار افزای تو | داغ دیگر لاله در کوه و چمن پیدا کند
چون بامید قدومت زنده در گورم ما | زینهار از مشهد ما دامن خود در مکش
دل میکشد جمال تو کاکل علی الخصوص | شیدا گشت گلبن سنبل علی الخصوص
نازو کرشمهٔ تو دل قدسیان ربود | از ما ببرد صبر و تحمل علی الخصوص

معاون

تخلص غلام حسین مخاطب بمعاون خان پسر محمد شریف الدین است وطن اسلافش
دار النور محمد پور عرف ارکاٹ بود و پدرش وارد مدراس شده ملازمت نواب

امیرالامرا بهادر اختیار نمود معاون در سن ۱۱۹۹ یکهزار و یکصد و نود و نه هجری که
مطابق اعداد نام اوست در بنگاره بعرصه وجود آورد و بتحصیل بعضی کتب درسیه
فارسیه از نظم و نثر نزد خال خود عبدالقادر طراز و محمد جعفر کوهر استعداد شایسته بهم
کرد مشق سخن بی اختیار تخلص هم پیش ایشان گذرانید در زبان انگریزی لیاقتی باسته
بهم رسانید بسبب دست دادن امتحان و حصول لیاقت نامه از طرف ارباب
حکومت بتدریس و تعلیم اهل فرنگ برداخت و از ان باز تا مدت دراز در قلعه
و قلعه ترنپسور و فرنگی کنده و دیگر اضلاع متفرقه متعلقه مدراس به پیشه منشی گری
ترجمه نویسی گذرانید وفات صباحت آخر الامر در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و هشت
هجری بترک روزکار کمپنی بحسن توسل دبیر الملک بهادر ملازمت این سرکار دریافته
در مبادی حال به تمشیت امور متعلقه کچهری انگریزی مامور کردید و رفته رفته بمقتضای
کمال دانش او جوهر فطری از عهده مترجمی و سررشته داری آنجا و خطاب مرقوم الصدر اضافه
مشاهره کام دل حاصل کردانید همواره در بزم مشاعره اعظم حاضر گشته افکار
خود بنظر سخن سنجان میگذرانید و هرگاه تخلص معاون از طرف اعظم حاصل
خلعت فخر و شادمانی در بر کشید مرد حلیم الطبع و کم سخن و مصداق المستشار موتمن
بود و دل هیچ کس بکمال عجز و انکسار و خوش خلقی و فروتنی میربود آخر کار در سنه ۱۲۶۰

یکهزار و دو صد و شصت و هشت هجری در مقام فرنگی کنده که از مدراس فاصله هشت میل دارد جهان فانی را بدرود کرده بسفر دار البقا گرائید و همانجا کنج را منزل آسایش گزید معاون طبعش بمترجم سخن باین سررشته اعامی کند

صبای عندلیبا از باغ بیرون شیانت
دمد صبح بهاران عاقبت نام خزانت را

بسکه از حد گذشت خواری ما
سایه هم رم کند ز یاری ما

عمر چون ریگ شیشهٔ ساعت
میرود در نفس شماری ما

عشق لوزلنس سوخت من بیبر و بارا
شد سرمه ز خاکستر من چشم هوا را

سایه بر سر میکند بال هما زان سبب
استخوانی چند باشد زیر پیراهن مرا

خود بخود روشن شود داغ دل میتاب من
چون چراغ برق کی حاجت بود روغن مرا

تا معاون از تنم جز استخوان و پوست نیست
میبرد از جا هوا چون کاغذ بادی مرا

بشوق دیدن آن ماه عالمتاب در شبها
رمد چون دیده تصویر خواب از چشم کوکبها

بسکه دل شد محو حیرت از تماشای رخت
ماند موج اشک در چشم چو در آئینه آب

گریه با ناله بر نور معاون چه بلاست
بحر هم از کف خود بنبه بگوش است امشب

طول امل چه سود دهد جز و بال جان
گر کوته است دامن تو بیم خار نیست

آب در دیده و آتش بجگر میدارد
شمع از من مگر این طرز غم آموخته است

راز عشقش بود پنهان در دلم از دیر باز
طفل اشکم کرد پیش مردمان رسواش

حسن روی تو کجا منت مشاطه کشد
نبود آتش خورشید بدامان محتاج

تا زدم از صدق دل دست بدامان صبح
نعمت فیضان حق یافتم از خوان صبح

بر قند لبش چشم جهان محو تماشاست
کز حسرت آن هر مژه ام بال مگس شد

تا عشق او نشست بدل عقل جا گذاشت
چون هوس مجلس دوست بیک آستین کشند

میل دنیا کجا و پیر کجا
رعشهٔ دست دست رد باشد

در وطن باشد سفر سرگشتگان عشق را
این سخن بر من عیان از گردش پرگار شد

سختی دوری کشد ایدل چو خواهی وصل یار
بلبل از گل بهره ور گردد چو سازد رنج خار

گفتم که اگر بجای دوری لفظ دوران باشد خوب است چه خار را با سختی دوری مناسبتی نیست همه یاران پسندیدند و معاون هم تسلیم نمود

معاون

جدا از صحبت تو زندگی بود مشکل
مکن چو سایه مرا از رفاقت خود دور

گره کرد شکفتن زیر لب چون غنچه هر گل را
اگر ببیند به گلشن در تبسم لعل خندانش

چون سمندر خورم از آتش دل آب حیات
خانهٔ زندگیم را کند آباد آتش

وصل میسر نشود بی ضرر
رنج به بلبل رسد از خار گل

تا گشت دل شهید بشمشیر ناز او
شد پیرهن ز خون همه افشان و آستین

گفتم که درین بیت لفظ آستین زاید چراکه در پیرهن آستین هم داخل است
بس تکرارش بفایده می ماند معاون مصراع ثانی باین طور تبدیل نمود ع
دامان من ز خون شده افشان و آستین ؛ معاون

آسیا سرگشته میباشد بفکر قوت غیر	زین سبب باید ز هر دم لقمهٔ خود در گلو
بچشم طوق قمری حلقهٔ زنجیر را ماند	دل من بسکه شد دیوانهٔ سرو خرامانی

منتظر

تخلص سید شاه فتاح احمد پسر سید شاه احسن الله قادری فخریست در سال یکهزار دو صد و
چهل و یک هجری در مدراس از روی خود نقاب عدم کشید و کتب متداوله
فارسیه پیش میر فضل علی مجروح و مولوی واقف گذرانید مشق سخن هندی از مجروح
و فارسی از واقف ساخت و نزد شاه نور الله خوشنویس بدرستگی خط نستعلیق
پرداخت اکثر اوقات در محفل میرزا عبد الباقی وفا میرفت و از و استفادهٔ سخن
و محاورهٔ این فن میگرفت بخدمت پدر خود از ارادت و بیعت مشرف گردید
خرقهٔ خلافت هم از دست او در حضور مشایخ و فقرا پوشید در سلک بزم مشاعرهٔ اعظم
السلاک میداشت و غزل طرحی میگذاشت با هر یکی کمال خوش خلقی و مدارا ظاهر میکرد
هر چند بعضی یاران با وی شوخیها می نمودند اما او هیچ بر زبان نمی آورد در سال یکهزار و

دو صد و شصت و هشت هجری بعارضهٔ ذات الصدر در عین شباب ازین
جهان رحلت نمود و در جنب مزار پدر خود که در شاهراه سعید آباد عقب مسجد
فضیلت النسا بیگم واقع گشته آسوده نظار کی فکرش باین طور چشم در راه قاصد مضمون میدارد

حیف جز درد و آه و زاری ما	کس نیاید بغمگساری ما
بعد قتلم شعله رو فرما تو مدفن زیر پا	مشهد پروانه دارد شمع روشن زیر پا
سوختن خود را براه عشق او پروانه سان	گشت ایمعنی ز شمع انجمن روشن مرا
ز شادی همچو ماه نو بخود بالیده ام یکسر	چو دیدم مهربان برخود دل نامهربان را
تا زخم تیغ ابروی آن ماه خورده است	جاریست بر فلک ز شفق خون آفتاب
بهر علاج گرمی و سردی ز روی فقر	مشکور سایه گشتم و ممنون آفتاب
معتقد هرگز نخواهد شد غریق بحر عشق	چون کدوی خشک زاهد گر رود بر روی آب
طفل سرشک چون ز یتیمی فتد بخاک	پروردنش بگوشهٔ دامانم آرزوست
جمع خاطر کی بود یارب مرا چون لیلیا	عمر من افسوس یکسر در پریشانی گذشت
بزم حیرت زدگان نیست بسامان محتاج	باغ تصویر نباشد به بهاران محتاج
بخرام همچو مهر ببالین ز روی لطف	بیمار تو چو صبح دم واپسین کشد
سر بسر سوزد مرا با هر که گشتم آشنا	بخت من از طالع پروانه باشد یادگار

تا دید قامت تو چو قمری ز جوش عشق	باشد فدای سرو چمن باغبان هنوز
خنده زنم گریه کنم هر سحر	تا شدم آگاه ز اسرار گل
یک گره از رشتهٔ تقدیر خود نگشوده ایم	ناخن تدبیر را هر چند ما فرسوده ایم

مطلع معاون هم با این مطلع توارد دارد ۵

ناخن تدبیر را هر چند ما فرسوده ام	منتظر	عقدهٔ از رشتهٔ تقدیر خود نگشوده ایم
فروغت ماهتاب و چشم جام و خنده موج می		پی عشرت نمی خواهیم دیگر هیچ سامانی

ایضاً مختار

تخلص ماقر حسین مخاطب بخطاب پدر خود حسن علیخان از اولاد محمود بجری و از عمدگان قوم نایطه و معززان این طائفه است در سنه ۱۲۱۰ یکهزار و دوصد و ده هجری در قلعهٔ سرینگ پتن لباس عنصری در بر کشید و در عمر پنجسالگی از انقلاب روزگار و برهمی آن دیار مختار غربت شده همراه پدر خود به مچهلی بندر عرف ارکات رسید کتب فارسیه نزد پدر خود و میر باقیخان و سید منان حسینی خواند و مشق سخن هندی پیش در حسین شاگرد حکیم تجمل که در مراثی غمگین تخلص میکرد گذرانید از انجا در سال یکهزار و دوصد و سی هجری فایز مدراس گردید و همین جا توطن گزید بعد چندی از پیشگاه جناب نواب رضوان مآب خطاب مرقوم الصدر

حاصل ساخت و سر اعتبار بکیوان افتخار برافراخت خیال فکر هندی خصوصاً مرثیه کوئی بیشتر دارد و شعر فارسی کمتر می نگارد مراثی او در اطراف ممالک هند رفته و در هر جا رواج خوبی کرفته در محفل مشاعرهٔ اعظم داخل و بفکر غزل طرحی مایل است زمین سخن باین شکفتگی در اختیار خود می دارد ۵

هر که سازد سرکشی همچون حباب شوخ چشم
زود بیند از هوای خویشتن مدفن زیر پا

تیغ بهر کشتنم بر کش که در میدان عشق
سر بریدن از تو خوش از من طپیدن بر پا

در پریشانی نمایم صید نخچیر خیال
داد زلف او مکر تعلیم صیادی مرا

ای به پیش آفتاب رخت رنک مهوشان
مانند شبنم از کل رخسار جست و رفت

عیش و نشاط اهل جهان از شباب نیست
چون دامن بهار که آمد بدست و رفت

جز تهی دستی نکردم حاصلی زین صبد کاه
چون کمند آخر نصیبم رنج پیچ و تاب شد

همچو شمع محفل شب زنده داران طبع من
هر زمان مختار روشن تر ز ترک خواب شد

همچو پروانه بر چراغ رخت
شمع فانوس آسمان سر زد

بجز دو حرف خط و زلف از بیاض رخش
نخوانده ایم مطول نه مختصر لغزا بالغ

منور

تخلص سید معین الدین المخاطب منور قسم خان پسر سید عبد القادر خوشنویس ملازم

سرکاریست در سنه یکهزار و دوصد و هفده هجری در حجر شمع وجودش مشتعل ظهور شد و رساخت
و در کم سالی همراه پدر خود بمدراس رسیده طرح سکونت انداخت چند رسایل
صرف و نحو عربی پیش پدر خواند و فن خطاطی و دیگر صنایع که لازم خوشنویسی است
هم از و بسند رساند چند کتب فارسیه و رساله عروض و قافیه نزد عم خویش سید جعفر علی
ظفری و رایق گذرانید و در مشق سخن هم از ایشان مستفید گردید و در سال یکهزار و دو
صد و چهل هجری ملازم این سرکار شده بخدمت منشی گری دار الانشای تنفیذ
احکام عدالت عالیه پرداخت و بعد چند سال تبدیلش از منشی گری کچهری دیوانی
عال سر افتخار افراخت تا حال بر همان عهده اشتغال میدارد و تعلیم متعلمان خط فارسی
نظر بدیگر خطوط بخوبی مینماید شمع فکرش باقتباس نور اللمعات اساتذه چنین روشن است

خواهم ز خدا طالع آیینه جبین را
تا سیر به بینم رخ آن مه جبین را

مگر باشد هوای شمع روئی در سرش هر دم
که آتش در جگر افتاد فانوس خیالی را

به محفلی که رخش نور بخش نظاره است
هزار دیده چو آیینه نقش دیوار است

رو بروی جلوه رخسار آن خورشید رو
سر بسر آیینه از خجلت در آب استاده است

بسکه محو خیال جانانم
همچو آیینه چشم حیرانم

تا هوادار زلف پیچانم
هر نفس مو بمو پریشانم

رباعی

ای دست گہربار تو نیسان کرم
دامن ز صدف داشته در پیش تو یم
مولجے فیض تو زماہے تا ماہ
چون فلس نمودہ در کفت قدر درم

مخلص

تخلص سید درویش پسر سید محی الدین قادری و نسبتہ سید شاہ منصور قادریست
سلسلۂ نسبتش بجناب قطب ربانی محبوب سبحانی رضی اللہ تعالی عنہ میرسد و از
اعمام سید محمد خالص باشد در سنہ ۱۲۳۹ یکہزار و دو صد و سی و نہ ہجری در مدارس
عقدۂ عدم بناخن ہستی کشاد و بمجرد حصول شعور دل بکسب علوم نہاد در عربی
تا شرح ملای جامی قدس سرہ السامی پیش مولوی رشید وجیہ الدین خواند و کتب درسیہ
فارسیۂ نظم و نثر او فن بیان و معانی و عروض و قافیہ و مشق سخن از مولوی راقم
بسند رساند در محفل مشاعرۂ اعظم باریاب گردید و باضافۂ مشاعرہ خود را کامیاب
گردانید طبع چالاک و فہم رسا میدارد و برد و قدح کلام با ہمطرحان سے بردارد
یا پر یزادان خیال حسین اخلاص و کرم جوشی دارد ۵

خون کرد ز بس شوق کف او دل ما
آئینۂ انفعال نمودیم خارا
شد سبز مش تا فروغ سوز دل ما
شمع سان در جوش باشد گریۂ شادی مرا

تنگ چشمان دستگیر ناتوانان میشوند | این تماشا رو نمود از رشته و سوزن مرا

گردش جام چشم مخمورش | داد بر باد هوشیاری ما

شود آئینه طوطی لب نشود گر نطق شیرینت | سزاوار است گویم سحر گر طرز بیانت را

بفیض خاکساران چاره بیچارگان گردد | که ره یابند از نقش قدم گم کرده مقصدها

بیشتر مخلص داغ شعله رویان نازک است | زان چراغ از ابود پیوسته روغن زیر پا

از تماشای رخ او گریه من کم نشد | حیف باقی ماند این شبنم تا آفتاب

جلوه فرما گر آن خانه بر انداز شود | مه که از ناله خود خانه بدوش است امشب

گشتم ز بوسه لب میگون آن نگار | مخمور نشأه که خطر از خمار نیست

نفسم آئینه را معدن سیماب کند | دل من بسکه متاع طپش اندوخته است

آتش بزیر پاست بروشن دلان مدام | این نکته عجیب مرا برق جسته گفت

گل برای عندلیب آغوش خالی میکند | تنگ دارد نوبهار از اختلاط ما عبث

منت غیر کجا صاحب جوهر گیرد | نیست ریحان زمرد پی باران محتاج

شوم گریان چو آرم در نظر شکل میانش را | بلی افتد اگر مو اندرون دیده آب آید

از جلوه خط کم شده حسن رخ جانان | این شعله عجب هست که بر باد خس شد

لطف پیران بود دجال جوان | تیر را از کمان مدد باشد

یافت فیض خامشی در صحبت پاکان دلم	بند میدارد نفس را هر که غرق آب شد

فرحت دخل کرد که اگر بجای بند لفظ ضبط باشد خوبتر است مخلص جواب داد که محاوره ضبط داشتن نظر نیامده گفتم که اگر ضبط میسازد بخوانند بیت همه یاران پسندیدند

عاجزی کن پیشهٔ خود تا بیابی افتخار	مخلص قطره از افتادگی گردید در شاهوار
گذ بچشمهٔ آئینه موج را بنود	چگونه چنین بجبین تو ریخت رنگ ظهور
مخلص بعشق زلف بتی مهوشم فلک	زنار در گلو بود از کهکشان هنوز
لب زخم دلم در خنده می آید ز پیکانش	شود آن میزبان خوشنه که باشد نیک مهمانش
اضطرابم میبرد تا دلبر آئینه رو	در محبت کرده ام سیماب را دلال خویش
استخوان میکند از آه من ایجاد آتش	زانکه پیدا به نیستان شود از باد آتش
خطر به لالهٔ یاقوت از خزان نبود	ز حادثات تو نگر نمیشود دل تنگ
مردم آشفته بود سرخ رو	یافتم این نکته ز رخسار گل
باشیم که شگفته و چین بر جبین کهی	از گردش فلک چو گریبان و استین

حرف النون — نکین

تخلص شرف الدین علیخان بود هست از نام آوران قوم نایطه این سرزمین بود فکر سخن بکمال پختگی مینمود خلف الرشید او امیر الدین علی در قصبهٔ ادگیر

بتدریس فارسی میپرداخت وگوش خوش استعدادی بل شهر استادی مینوخت رایق درگذ

همین قدر احوال او می نگارد و راقم سطور سهم زیاده ازین اطلاعی ندارد ختام بند طبعش

بگاوش فکر چنین نقش درست برنگین صفحه می نشاند

گریه می آید مرا بر طالع فرزانه ها
بیغمی را مفت بردند از میان دیوانه ها

از برای ساز سوز شعله طبعان شاه عشق
مینویسد پر بپر پروانه ها پروانه ها

تمنا بسملم حسرت شهیدم شوق سرشارم
جنون آماده بدمستم سراپا محو دیدارم

تا نوای خورشید پیکر در دلم جا کرده
دیده ام را مشرق برق تماشا کرده

دور چشم بد ز خط سبزت ای مردم نواز
نسخه امید عاشق را محشی کرده

نامی

تخلص غلام اعز الدین خان بهادر مستقیم جنگ پسر حامد علیخان کوپاموی است در

سن یکهزار و یکصد و هشتاد و یک هجری که مطابق اعداد غلام علی است ۱۱۸۱

بر وجودش درین چمنستان همیشه بهار بجویبار هستی بایدار گردید و شاخ و

برگ استعداد بآبیاری التفات اساتذه این دیار بهم رسانید کتب عربیه تا قطبی

و میر پیش مولوی حافظ محمد حسین خواند و کتب متداوله فارسیه و مشق سخن

بخدمت مولانا آگاه گذرانده همواره منظور نظر تربیت جناب آگاه می بود و سمند

تیز تک طبیعت سوا ندمعرکهٔ سخن آرائی بکمال میا بکی جولان مینمود گویند که در زمان
ریاست نواب عمدة الامرا بهادر بنیر طالعش براوج کامیابی تافت وازپیشگاه
آنحضرت خطاب ملک الشعرائی دریافت طبع غیورش در مقدمات دینیه
حدت تمام میداشت وپیوسته برابطال مذاهب باطلهٔ خود میکماشت شعر
عربی وفارسی وهندی هر سه بعکرمی آورد وتخلص خود کاهی مستقیم هم
میکرد اکثر مثنویات مثل خسرو شیرین ولیلی مجنون در زبان ریخته فکر ساخته
وتنظیم کشف وکرامات بزرگان ودیگر حالات ایشان نیز پرداخته آخر کار در
سال یکهزار دو صد وچهل هجری نقاب عدم بر رخ کشید ودر زمین
مملوکهٔ خود واقعهٔ دریا کناره متصل باغ خاص آرامید اشعار نامیش
بااین خوبی نقش نگین خاطر هاست ۵

بندهٔ حسنیم وشد سرگشتگی عنوان ما
کاکل خوبان بود بسم الله دیوان ما
کی حریف ما شود خورشید محشر در جزا
این قدر تر دامنی دارد اگر دامان ما
بر فتد طشت گل خورشید از بام فلک
گر دمد صبح بهار رنگ رخسار شما
مفهم جان محزون کرده ام آن خط وکاکل را
نشانم در غبار خاطر این ریحان وسنبل را
مگر از کشتهٔ آن غنچه لب حرفی بلب دارد
که خون آلوده دیدم همچو گل منقار بلبل را

خیال خال جانان گر ندارم — چرا در دل بود داغ سویدا

نیست از جور عدو روشن ضمیر از خلل — ایمن از آسیب گل گیرست شمع ماهتاب

تا لذت جور تو فراموش نگردد — بپیچیده شهید تو ز تار کفن انگشت

نی همین شام ز زلف تو سیه پوش شده است — صبح از روی تو با چاک گریبان برخاست

بکاکلش نرسد زلف مهوشان کر — که هر شبی نبود همسر شب معراج

دل از نگاه گرم تو صد جا شکست خورد — آتش به شیشه که رسد پاره میکند

غم فرهاد مسکین سخت سنگین بود ای یاران — که سنگ راه وصل یار کوه بیستون دارد

چون طفل که رقصد شب عید ز عشرت — بازیگه دل زلف نگار است به بیند

چو طفلانی که از بهر تماشا زود می آیند — سرشکم از پی دیدار جانان قطره زن آید

زخمی تیغ نگاه چشم میگونش شدم — پنبه داغ دلم از پنبه مینا کنید

تا ترا دیدم ز چشم اشک رنگین شد روان — سرخ میپوشند طفلان جامه ها روز عید

بروز هجر بما نیست هیچکس دمساز — مگر بیاد تو گردید یک نفس دمساز

گر نیست سر لاله رخان در سر طاوس — بر داغ چرا شد چو دلم پیکر طاوس

دلم شاه و الم آه و صدای کوس افغانش — شکست خاطر و اشک ندامت ساز و سامانش

سرو را با قد دلجوی تو تشبیه غلط — زده لبسکه بخوبی قدمی پیشتر ک

جشنم سن دریا دردیش ریخت | میتوان گفت هست دریا دل
زشور حشر ترساند اگر زاهد منیر نجم | بعشق قند لعلش از مریدان شکر گنجم
نیابی حق بغیر از در دل زین سبحه گردانی | به از صد دانه باشد دانه اشکی اگر دانی
بجز عشقش ندارد این دل دیوانه تقصیری | بغیر از زلف در پایش نباید کرد زنجیری
هر جا که براه دلمن رود آنجا | وابستهٔ باد است روان کشتن کشتی

ایضا نامی

تخلص حاجی الحرمین مولوی تراب علی پسر شیخ نصرت الله عباسی خیرابادیست
در سن یکهزار و یکصد و نود و یک ۱۱۹۱ هجری در بلدهٔ خیراباد که از مضافات دار الحکومت
لکهنو است از حجلهٔ عدم بر منصهٔ وجود جلوه گر گردید و بعد رونمائی شعور کتب درسیه
فارسیه پیش اساتذه عصر گذرانید علوم عربیه از معقول و منقول بخدمت خال خود مولوی
احمد علی و مولوی غلام امام رضوی و مولوی سید عبد الواحد خواند چندی مشق
سخن نزد مرزا قتیل بسند رساند در کمتر ایام از ممر رهبری ذهن وقاد و یاوری فکر نقاد
در عرصهٔ کمال کوس ناموری زد و در اماثل و اقران لایق و فایق بر آمد بس بتلاش
معاش بکلکته رسید و سالی چند بصیغهٔ نوکری اهل فرنگ در انجا سکونت گزید بعد
ازان برفاقت یکی از ارباب حکومت در سال یکهزار و دو صد و بیست و پنج ۱۲۲۵ هجری

به سفر ایران و اصفهان و شیراز و عراق عرب پرداخت و تا دو سال سیر و سیاحت
این ممالک نموده باز رخت اقامت در کلکته انداخت سالی دو برین بر نیامد
که بعهدهٔ مدرسی مدرسهٔ کمپنی واقع مدراس مامور گشته عنان عزیمت جانب آن دیار
کشید و بتعلیم و تربیت طلبه اشتغال ورزید اکثری بحسن التفاتش بمرتبهٔ فراغ رسیدند
و بسیاری بنظر اشفاقش بحصول منصب فتاد و قضای اضلاع روی فراغت دیدند
نامی حکایتی چند مشتمل بر حالات سفر خود مطابق محاورهٔ ایرانیان و کتاب وسیط النحو
در علم نحو و در المنظوم در منطق تالیف ساخته و بتحریر حواشی بر نسخ این فن بطور تعلیقات
پرداخته از انجاکه سعادت دارین در نصیب و مقدر بود در سن چهل و یک هجری بزیارت
حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما اختیار غربت نمود بعد کامیابی شرایف وافره و
تحصیل برکات متکاثره هنگام معاودت در اثنای راه مزاجش باشتداد شکوه بحیز
از حد اعتدال برگشت و بهفدهم ربیع الاول سن یکهزار و دو صد و چهل و دو هجری در مقام
سبزینگ پتن ازین جهان گذران درگذشت جسم او را بر چوترهٔ گنبد تیپو سلطان فرو
گذاشته آن گنج شایگان را در خاک سپردند نهال فکرش در گلزمین سخن به این
شادابی نشو و نما دارد

ساختم عنوان دیوان لفظ بسم الله را	بادل بسمل چو دیدم ربط پیکان آه را

بسکه میترسم از جدائی ها — توبه کردم ز آشنائی ها

هر کس که سر زلف شما داشته باشد — بس سلسله ها بر سر باد داشته باشد

خضر گر آب بقا مفت فروشد نخریم — نوشد اروی لب لعل کسی ما را بس

از من ای گل و چه پرسی باعث تاخیر اشک — خار مژگان میشود هر لحظه دامنگیر اشک

مدعای طفل نادان را اجابت لازم است — لیک من در حیرتم یارب چه شد تاثیر اشک

من بدل جای بت حور سرشتی دارم — بخدا طرفه بهشتی و کنشتی دارم

از بخت سیه شکوه ندارم که نشاید — زلف سیه یار بدین روز سیاهم

کاهیده تن من ز تب عشق تو ترسم — کز کوی تو دور افکندم باد چو کاهم

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن — یادم آمد روش قامت دلجوی کسی

ناصر

تخلص صفی الدین محمد خان بهادر پسر قادر علیخان بهادر است در سن یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری در مدراس گوهر ذاتش در سلک هستی انسلاک ورزید و بعد حصول شعور آب و تاب استعدادی بهم رسانید کتب متداوله فارسیه بخدمت عم خود مولانا آگاه و معجز گذراند و سخن را اولا پیش آگاه و ثانیا ز فایق به پختگی رساند در آغاز شباب همراه پدر خود رخت سفر جانب حیدرآباد کشید و بخدمت مولوی قطب الدین دهلوی

از فن طبابت مستفید گردید پس از انجا خود را فایز این دیار ساخته همین جا طرح توطن انداخت از خسر خود مولوی شرف الملک بهادر هم فایده علم طب بر داشت و از هم کثرت ممارست علم مهارت این فن در مضمار شهرت افراشت و در عهد بابت جناب نواب رضوانمآب بخدمت خانسامانی حیدر آباد شرف امتیاز یافته با آن دیار رفت و سالی چند بنا بر سر انجام امور مرجوعه خود در انجا اقامت گرفت آخر کار در سال یکهزار و دو صد و چهل و سه هجری بعارضه اسهال کبدی همانجا ازین جهان گذران رو تافت و بدرگاه شاه یوسف قدس سره کنج لحد را مقام آسایش یافت مردی بود رنگین صحبت و صاحب خلق و مروت بوجاهت ظاهری آراسته و به محاسن باطنی پیراسته در خوش تقریری و حاضر جوابی معروف و بخوش صنعی و خود داری موصوف از ابتدای حال تا انتقال بکمال اعتبار بود و بنهایت عزت و وقار گذرا و قات می نمود ناصر فکرش در قلم و سخن بر لشکر مضامین چنین نصرت دارد

راز دل نهفت آخر دیده گریان ما	سیل بیرون برد کنج خانه ویران ما
در رگ جان زلف مرغول که سودا ریخته است	طره سنبل بود هر ناله پیچان ما
بگوشم از زبان تیغ او آمد نوید اینجا	بهار ارغوان میجو شد از خون شهیدان
زبان برگ گل با بلبل شوریده میگوید	عبث نالی دلی چون غنچه میباید دریده اینجا

بر هوا ابر سیاهی نه بطوفان برخاست
دود آهیست که از سینهٔ سوزان برخاست

بسان شانه سراپا زبانم و سر موی
ز شرح قصهٔ زلف دراز فرصت نیست

بحال ناصر آشفته دل که پردازد
ترا ز ناز و مرا از نیاز فرصت نیست

تا شدم ناصر اسیر عشق گل پیراهنی
شمع آهی کرده ام نذر شهیدان بهار

می بی کیف بر کیفیتم کرد
بجوش آورد این صهبای بیجوش

چشم مست تو سر گرانم کرد
مست ساغر کشیده را مانم

دید چون آینه پیش تو دلم شد سیماب
تاب همبزمی اغیار ندارم چکنم

چو حسن از بادهٔ می چشم ز فیض ناتوانیها
ز آه خویش میغلطم ز پهلوئی بپهلوئی

ز شوق آب تیغش میطپد در موج خون ناصر
برنگ نیم جانی تشنه کامی بر لب جوئی

سینه از عشق بتان همصورت بتخانه شد
بانگ ناقوس گشت ای ناله زارم توئی

ناظر

تخلص غلام عبد القادر مخاطب بلقب عظیم خان بهادر پسر غلام محی الدین معجز است در سن یکهزار و دو صد هجری در صورت خانهٔ مدراس بنظارهٔ نگارستان وجود با آئینهٔ هستی هم چهره گردید و به مجرد حصول شعور نقش استعداد کتب درسیه فارسیه از سر خط التفات پدر بزرگوار خود و میر جعفر علی بر لوح خاطر ثبت کرده اند

عربی تا قطبی و میر و شرح عقاید نسفی نزد مولوی حافظ محمد حسین و مولوی شرف الملک
بهادر و ملک العلما مولوی علاء الدین احمد خواند و مشق سخن در ابتدای حال
بخدمت مولانا آگاه و ثانیا پیش پدر خود گذراند در اوایل ریاست نواب عظیم الدوله
بهادر رحمت مآب بخطاب مذکور و مناصب مناسب و افزایش مواجب
افتخار بر افراخت و چندی بخدمت منشی گری دربار و داروغگی کتبخانهٔ سرکار و
میر سامانی نیاز بهم پرداخت هرگاه خلف الصدق نواب معزی الیه نواب
رضوانمآب بزیارت جناب قادر ولی و شهر ولی قدس سرهما جانب ناگور
شهر مکرر نهضت فرمود و عماید سرکاری را ببرانجام و انتظام امور سفر میمنت اثر معین
نمود ناظر حسب الحکم انجناب وقایع و سوانح روزمره می نگاشت و بعد انصرام آن از امی
بهار عظیم جاهی نموده بحضور اقدس گذرانیده علم اعتبار برافراشت
سوای این نسخه گلستان شرح بوستان و روضهٔ گلکسا شرح یوسف زلیخا
و شرح سکندر نامه بتحریر درآورده و از زیور اصلاح پدر بزرگوار خود مزین کرده در سال
یکهزار و دو صد و چهل و سه هجری ازین آشوبکاه منتهی گشت و بدار القرار
آسایش بپیوست کلامش باین اسلوب منظور خوش نظر است ۵

تیر مژگان را هدف کردی بمن	حق این الطاف بر من موبمو است

مملو شود ز گوهر نایاب گوش من	لعل لبش ز مهر چو طرح سخن کند
دیدهٔ ناظر ما ابر صفت بیگرید	برق سان میزند آن شوخ ستمگر چشمک
ناظر شود بسوی چمن چون نگار من	خندد بدلکشائی صبح بهار گل
چون گشت یار من بخط سبز جلوه گر	بر خط دلبران جهان خط کشیده ام
بسته ام خاطر خود باز لغت	مثل زنجیر مکن دربدرم

ندرت

تخلص مولوی محمد یحیی علیخان پسر مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل است در سنه ۱۲۳۴ یکهزار و دوصد و سی و چهار هجری در مدراس چشم بدیدار عجایب هستی گشود و کتب فارسیه از اساتذهٔ روزگار و مولوی واقف اکتساب نمود کتب عربیه و طبیه از فضلا و اطبای ایندیار و جناب افضل العلمای خوشنود خواند و مشق سخن پیش قدرت گذراند در اندک مدت در فن طب مهارتی پیدا کرد و روی النفات بتداوی علیلان آورد اکثر بیماران از معالجهٔ او سودمند افتاد و بسیار شفا از تدبیر او فایده داد و بواسطهٔ میر مجلس شعرا خود را در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب گردانید و بحصول خطاب مذکور و عطای مهر بکام دل رسید در سال ۱۲۶۳ یکهزار و دوصد و شصت و سه هجری نزد ارباب صدر عدالت کمپنی امتحان علوم و قوانین داده لیاقت نام

حاصل ساخت و چندی با فتای صدر امینی ضلع کنور و چنگل پته نیاپتا برد رخت بسر
بعد چهار سال استقلالا بخدمت افتای ضلع سیکاکل مامور گردید و رخت سفر
بآنطرف کشید تا حال همانجا سکونت میدارد و سر انجام امور مرجوعهٔ خود باحتیاط
تمام میدهد رسالهٔ مناظر الابدال و قرابادین نذرتی از تالیفات اوست و دیگر دیوان هندی
از تصنیفات او قلم ندرت چنین رقم بدیع بر صفحهٔ صحیفه می کشد ٥

همکنارم گر نگردی کاش مانند حنا / رخصت بوس کف پای تو میدادی مرا
نیاز مشهد فرهاد شیرینی توانم برد / اگر یابم وصال آن شکرلب در این شبها
ندانم شمع رخسارش چه آتش زد بجان من / که دل یکسر گدازد همچو موم از گرمی تبها
در خیال چشم او از بسکه خوابم رفته است / روز و شب مالند از بادام روغن زیر پا
از سر بالین من یکدم طبیب / صندلی رنگم صداع آورده است
ناله می آید مرا بر بیقراریهای دل / کین بکنج افتاده را زلف پریشان کرده است
تا بگوش آن بت خورشید سیما جا کند / اشک از مژگان چکید و گوهر نایاب شد
از فتنه بازی چشمش خدا نگهدارد / بیک نگاه پر آشوب قتل عام نمود
تا بدل عشق ماه خد باشد / چون کتان چاک بی عدد باشد
شمیم زلف سیاه کسی رسید مرا / که بوی مشک بمغزم بود چو دود دماغ

نکہت گل بمشامم چو رسید از چمنی	یاد رخسار ترا کردم و بیخود گشتم

نظیر

تخلص قادر علیخان بهادر منور جنگ پسر نجف علیخان بهادر و نبسهٔ نواب والاجاه جنت آرام گاه است در سن ۱۲۳۳ یکهزار و دوصد و سی و سه هجری در مدراس دیده بر باغ عناصر کشاد و بعد حصول شعور دل باکتساب علم نهاد کتب فارسیه پیش پدر خود و میر مهدی ثاقب گذرانید و بعلوم ریاضی از سید دیانت علی خان مستفید گردید مختصرات عربیه از اساتذهٔ ایند یار خواند و در السنهٔ جداگانه مثل انگریزی و اردو و تلنگی هم مهارتی بهم رساند مشق سخن چندی نزد ثاقب نمود و از حسن لیاقت اعتبار خود در همچشمان افزود در سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری بزیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما پرداخته بسعادت مقصوده خود را مشرف ساخت و اندرون دو سال مراجعت کرده باز رخت اقامت درین ملک انداخت همتی بنا بر تربیت اطفال اهل اسلام عموما ترتیب داده و نامش مدرسهٔ اسلامیه نهاده پیوسته به تعلیم ایشان مشغول میباشد و همواره تربیت ایشان اوقات خود مصروف می سازد افکار نظیر در نظر سخن سنجان بزیبائی منظور است

فاش میگوید حباب از خنده دایم این سخن	مشکل مرکیست آسان در بلا تن داده را

همت بخشش نباشد در نمد پوشان نظیر
بازگیرد ابر از دریا متاع داده را

از گریه ام چو شمع شود سوز دل فزون
نیرنگ عشق بین که کند کار آتش آب

همت کسی غیر خاک از گردش دوران نشد
شیشهٔ ساعت کند خود را ته و بالا عبث

بزم روشن گهران نیست بسامان محتاج
خانهٔ دیده نباشد بچراغان محتاج

رشته اش شاید زنار دلق زاهد ساختند
میکند گل دانه های سبحه از زنار شمع

تیره باطن راز روشندل نباشد جز خلاف
میرود از مهر دایم سایه راه انحراف

از لب غنچه این سخن گل کرد
خون دل سجده رند اهل کمال

سایه آسا راه کوی او بسر پیموده ایم
گرچه در این ناز کی از تیره بختی بوده ایم

دین بی نور شود گر روم از محفل شیخ
رشته تار کهیم چون خط ساغر در حسن

فتد در دامن سنگین دلان باد از ظلم آه
بجای آسیا خود دانه را سایده ساید

شوخی زلف و رخش را بایه میباشد یکی
گرمی رفتار مهر و سایه میباشد یکی

حرف الواو

واله

تخلص سید محمد موسوی پسر ملا سید محمد باقر موسوی خراسانی است در ملک خراسان
قبای عدم چاک کرده پیراهن هستی بر قامت راست نمود و پیش والد خود در فن
نظم و نثر تربیت یافته گوی سبقت از معاصرین ربود بعد رحلت پدر خویش وارد

هندوستان گردید و چندی در انجا سکونت ورزید پس بحیدرآباد رسید و
در انجا متاهل شده مدت دراز بکمال جاه و ثروت عیش و عشرت کذرانید بستر از انجا رخت
اقامت بربار کی سفربار ساخت و فایز شهر کرگشته طرح توطن انداخت
در اقسام شعر مهارتی داشته و در نثر چند رساله در عروض و قوافی و کتاب قانونچه در
فن انشا نگاشته در سن یکهزار و یکصد و هشتاد و چهار هجری ازین روزگار ناپایدار
دامن افشاند و خود را در صف روحانیان رساند مخفی نماند که در صبح وطن اعظم مولد و الد
فرخنده بنیاد حیدرآباد بزبان قلم رفته و نقش این مغالطه باتباع مضمون
گلدسته کرناتک صورت گرفته واله باهریزادان خیال چنین شیفتگی دارد

شد فلک زیر نگین حسن جهانگیر ترا
ماه تابان کرده رنگت تصویر ترا

روغن کشید نم زد و بادام چشم تر
نفعی نکرد خشکی سودای خال را

زد داغ عشق تو تا گشت شاخ گل دستم
بود کوچه باغ ست آستین مرا

عالم سیاه کردن از زلف بس نبود
کردی لبس ره نرگس مستانه آشنا

مبادا بتیز نازش جانب دیگر نشان جوید
نکه دزدیدن چشمش هراسان میکند ما را

بسکه شبها آهوی چشم کسی آید بخواب
میکند از خلوت آئینه رم تمثال ما

بسکه شوقم کشد لب سوی شراب
روم از خود ز گفتگوی شراب

از تیزی نگاه تو آموزمش ستم — دارد که بر نظاره کند خنجر آفتاب

تا خیالش بدلم جلوهٔ پابوسی ریخت — چون حنا خون جگر دیده بپابوسی ریخت

عالم آبست زاهد رقص مستان عیب نیست — دست و پائی میزند هرکس در آب افتاده است

گرد عزت تا تو رفتی ظالم از محفل برون — گردن مینا بچشم شوق شمع ماتم است

بی مغز را ز پاس نفس باشد آبرو — تا لب گشوده است بنای حباب ریخت

غلطد از شوخی عشق تو زگهوارهٔ چشم — اشک چون کودک جو گرده بدامن گستاخ

اینچنین گر غنچهٔ لعل لبت خواهد شگفت — بلبل تصویر از شوق تو گویا می شود

هر که ضبط نفس کند چو صدف — عقده های دلش گهر گردد

در قفس بسمل کند از ناله زنجیر دلم — ای پری شوخی دیوانه مبارک باشد

خود بپیشه مشو آبرو مده برباد — بجوئیش آب چو بالد حباب میگردد

نبینی بیش از نفسی حاصل گیتی چو حباب — تا گشودیم نظر فرصت کار آخر شد

گر دل را ابروش نیاب از ایمای لطف — زخمی این تیغ میگردد ز مرهم خسته تر

دل گشت زشوق زخم صد چاک — شمشیر بدوش دیدمش دوش

با زلف تو دل چه کار دارد — من حلقه بگوش دیدمش دوش

بر نیاید نگه از ضعف ز چشم بی تو — با بشارات تو وابسته شفای نگهم

لاله خونین دل و گل زخمی و نرگس بیمار
غمزه بیباک و نگه مست و تبسم لبریز

در چمن دل بچه تقریب شود وا بیتو
شوخ جادو فن من طرفه لباز آمده

قلم ای قاصد از شوق شکست قم ساز د جبار حرفی
ز بس از خویش رفتم در خیال نرگس مستش

که دل حرفی نویسا ند که حرفی زبان حرفی
مرا هشیار یم خواب فراموش است بیداری

والا

تخلص سید ابو سعید المخاطب بخطاب پدر بزرگوار خود سید ابو طیب خان
ابن سید زین العابدین امامی عم حقیقی میجر عاصم خان بهادر مبارز جنگ
ست ذات شریفش در سن یکهزار و یکصد ۱۱۹۰ و نود هجری در رحمت
آباد مجموعه وجود را از شیرازه ظهور بست و تلاش مضامین مثنوی ایجاد
بر چار بالش تکوین مربع نشست اکتساب کتب مت اوله فارسیه
نزد امیر الدین علی و مشق خط النسخ پیش محمد صبغة الله نایطی عرف
شاه صاحب درا دکیر نمود و تحصیل مختصرات عربیه بخدمت مولوی
شاه امین الدین علی در نیلور فرمود پس از انجا رونق افزای
خطه مدراس گشته از شاگردی جناب مولانا آگاه خود را مشرف ساخت
و تکمله کتب تحصیلیه فارسیه مشق سخن بخدمتش پرداخت چنانچه آگاه نظر بر

کمال لیاقت او این تخلص عطا کرده واز راه قدردانی این بیت بتحریر درآورده

خط و انی بر از سیر جو طبل والا		اولین جوش بهارست گلستان ترا

خط نستعلیق پیش عبدالمجید خان و خط شکسته نزد محمد اسلم خان ثنا یابان نگاشته
و درین فن علم یکتائی در مضمار شهرت افراشته بعد رحلت آگاه عنان مراجعت
جانب قریهٔ خویش که بفاصلهٔ یک تیر پرتاب از رحمت آباد است تاخت
و مدت دراز در انجا سنگ بر موزه انداخت دست به بیعت جناب مولوی شاه
رفیع الدین قندهاری دکنی قدس سره اولاد طریقهٔ نقشبندیه و ثانیاً در طریقه
قادریه داد و مدت ها بورزش این برد و در میدان ریاضت قدم نهاد در سال
یکهزار و دوصد و پنجاه و دو هجری از کثرت حزن و ملال انتقال فرزند
کوچک خود مسمی سید احمد کمال و اسکی [illegible] دل تقدس منزل جا داده آوارهٔ
دشت غربت گردید و به نیت سیاحت امصار رخت سفر بازبان دیار کشید تا
سید محمد یحیی خان بهادر اکبر خلف فرزند سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ
که از بنی اعمام او بود حق صلهٔ رحمی بجا آورده همت بدلجوئی او گماشت و او را
از عزم آواره گردی و ره نوردی باز داشت چندی برین [illegible] از وساطت
محب یکرنگ او حافظ [illegible] جنگ بملازمت این سرکار [illegible]

از حصول خطاب کامیاب گشته در سلک اساتذهٔ راقم السطور

حسن انسلاک و رزید لراقمه		۵
اکنون قلم گهر فشانست		مداح سخنور زمانست

سبحان الله زهی استاد کامل دریا دل که بفیض مینان تربیتش دامن دل جاهلی
مانند صدف لبریز جواهر فقرات نثر متین و از پرتو خورشید تعلیمش جیب
خاطر جهانی چون کان بدخشان مملو از لعل آبدار نظم رنگین هشاگردانش در
چارسوی آفاق باستادی علم و مستفیدانش نزد جمهور بلغا به همه دانی مسلم
اعظم اگر از مصطبهٔ فیضش جرعهٔ سخن نمی چشید صهبای کلام او باین جوش و
خروش نمی رسید راقم اگر از مایدهٔ صحبتش زله استفاده نمی ربود سخن او باین شیرینی
از کجا در شهرت بر روی عالم میکشود افکار فرحت از نظر رافتش فرحت انگیز دلها
واشعار ولا بمین التفات والایش عزیز جهانها دیدا گر روی اصلاحش نمیدید نظم
او پسند طبایع نمیگردید هر کسکه بخدمتش سبق روشن کرد شمع لیاقت را بر
برافروخت و هر که از تعلیمش مشرف گشت مایهٔ فخر و مباهات بیش نکته سنجی
اندوخت بارش ابر مطیر التفاتش برگلزار احوال همه شاگردان یکسان و که
ملامید بگهر ریزی عنایتش صدف و امستغنی از قطره دزدی دیگران ا

آیین بیانش مستعار التصویر مضمون پیش نظر و از حسن تبیانش بخشم سامعان
بیکر معنی جلوه گر نظم را ادائی میخواندکه دلها بدو می گرویدو نثر را بطرز نکی زبان
میراندکه انشراح خاطرها ازان بهم میرسید در تاریخ دانی بی نظیر جهان و در سیر
خوانی سعدین زمان مثنوی مولانای روم ورد زبان او و کتاب شاهنامه محفوظ
بیان او کلمات الشعرا بر نوک زبان میداشت و خزانه عامره را در مخزن سینه
خود نقد رایج دل میپنداشت خط شکسته او گره حسرت در دل مرغوله مویان
بصد پیچ و تاب بسته و خط نسخ او بر صفحه روی سبز خطان قلم نسخ شکسته در
اقسام نظم داد سخنوری داده و بنای نثر هم بکمال چستی و درستی نهاده مثنوی
بحر غم که چکیده خامه محشر هنگامه اوست صد نشتر درد و الم در جگرها
میخلاند و مثنوی آیه رحمت که تراوش یافته کلک کرامت سلک اوست
هزار ابواب مکرمت بر رخ نظارگی میگشاید چمنستان دیوان اعجاز بیان او
که مجموعه گلهای قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات و غیرها باشد
رنگ و بوی بهارستان کلام فصاحت انجام واقف اسرار خفی و جلی سید شاه
ناصر علی قدس سره دارد و استشمام دسته دسته ریاحین دیگر مثنویات مختصره
او تا کدماغ ازابو جد می آرد بحر رحمت که از در ر غرر احوال فیض اشتمال

جناب خواجه رحمت الله رحمه الله مملوست از محیط اعظم خاطرش جوش زده آشنایان دریای نثر را گوهر گران بهای طرز خاص عطا کرده و شرح بعض قصائد عرفی که هنگام تدریس این شگفته پر یزادان خیال از قلم مریم شکم او به بسط تمام نگارش یافته طبایع معنی یاب را بانشراح مالاکلام در آورده رسالهٔ چند بر طرز ملا ظهوری باین خوبی نگاشته که دیدهٔ هنربین تفرقه درمیان تلاش و تراش هر دو دشوار پنداشته آری بچشم انصاف رونق هر دو یکی ست بی اشتباه چون دو مردمک یک نگاه آز انجا که بحکم کل من علیها فان هر ذی حیات را از بر خاکدان رخت اقامت برداشتن ست و چار ناچار این میهمان سرا گذاشتن در سال یکهزار و دوصد و شصت و چهار هجری ششم ماه صفر بعارضهٔ فالج به جوار رحمت نامتناهی الهی رسید و در صحن مسجد معمور واقع میتال پیته در جنب مزار عم بزرگوار خود مدفون گردید جناب خوشنود مد ظله تاریخ وفاتش العاقبة للمتقین فرموده و مولوی راقم قطعهٔ سالش باین طور رقم نموده

نکته سنج و رموز دان سخن	رخت بربست چون سوی عقبی
بی دل اشاد گفت هاتف غیب	رفت هیهات زین جهان والا

ایضاً منه

سرخوش عصر ابوطیب خان	کرد زین دهر از فنا چون رحلت
راقم از بهر خرد سالش خواست	گفت هاتف بخلد ادر جنت

با وجود کبر سنی مزاجش چون نوجوانان بمزاح و ظرافت مایل بود و در گفتگو بصد انداز اشعار برمحل و امثال بی مثل بیان میفرمود همواره اوقات عزیز خود بخدمت سخن مصروف میساخت و تا دم واپسین نقد فکر از دست نمیداخت چنانچه صباح رحلت خویش که شام غربت از ان هویدا و آثار نزع پیدا بود اگرچه طاقت تحریر و یارای تقریر در انوقت نداشت اما به والا همتی کار فرموده این فرد مجرد را وراق بخط از زبان نگاشت ه

داده‌ام این امید اعظم وقت مرگ خویشتن	سرو قد منتهی بیند سیر عالم بالا کنم

اللهم نور ثراه واجعل الجنة مثواه برحمته ه

چو سرو باغ استعداد والا	براه شعر گوئی پای افشرد
ز دست ساقی سرمست آگاه	بجام قدس صهبای سخن خورد
بمیدان وسیع نکته سنجی	بر استادان عصر خود سبق برد
بدست همت خود تا دم مرگ	عنان اشهب افکار بسپرد
دو صد رحمت بر او از حق چو جامی	بران زاد و بران بود و بران مرد

هر چند کمالات کسبیهٔ آنجناب بسیار است و فضائل وهبیهٔ آنحضرت بیشمار لاکن نظر به مخافت طوالت کلام کمیت تند خرام خامه ازین وادی تافت و این رباعی ذوقافیتین را در تکملهٔ وصفش مکتفی یافت لراقمه

خارج ز بیانست کمال والا
مفقود ز مانست مثال والا
گر شبهه بخاطر ز ثنایم داری
این نظم ثنا است ز حال والا

نغمه داود آهنگ قلم اعجاز رقم او به نشید فصاحت و ترانهٔ بلاغت

باین قانون اوج گیر است

الهی ساز روشن چون ید بیضا بیانم را
کلیم طور سینای تجلی کن زبانم را
الهی بعد مردن نیز رنگین کن بیانم را
کرامت کن اثر برگ حنا آسا زبانم را
شدم همچون کمان یک استخوان بی پهلو[illegible]
غم ابرو[ی]ش از بس کاست جسم ناتوانم را
شبیه موش است یارب غم تو حرف حرف من
کرامت کن اثر چون بیت خود هر بیت دیوانرا
مد زلف او بود بسم الله عنوانها
هست بیت ابروی او مطلع دیوانها
کند بیان که به پیش تو حال جان مرا
نمیر د سک کوی تو استخوان مرا
از بسکه سوخت رخت تعلق غنای من
سر بر زند ز جسم جو احکر کفن مرا
تبخاله نیست انشب و قت که از آذ
یکسر گره شده است بلب گفتگو مرا

اسیر عشق مژگانش شدم از شوق فولادو — بلی هر خار صیاد است مرغ رشته بر پا را

چو عیسی بر فلک از دست مردم رفت بستم — عروج از جور نادان میشود فی الفور دانا را

دلم در دور خطش بوس لعلش آرزو دارد — بلی بسیار شیرینی خوش آید طبع بنگی را

اقتدای صفا طینت مایه جمعیت است — هست آرام از پس آئینه ها سیماب را

چسان گویم که مستور است حسن بیحجابش را — که ذرات جهان آئینه باشند آفتابش را

بسایل از تواضع پیش می آید کریم الها — مرا این نکته روشن شد ز خم کردن دید مینا

بشوق سلک دندان محمد جان بلب آید — بخوابید العزیزان بر سر من زود لیسین را

بسکه گریان بوده ام از سبزه مژگان دگر — سبزه میروید ز هر اشکم بر رنگ دانه ها

بست دل آخر نماید فتح باب مدعا — میکند فیض خموشی گل بدامان غنچه را

باشد از شوق دهانش در عدم هم فکر — دیده ام وقت نمو سر در گریبان غنچه را

هست دور از خلق آمیزش صفا گوهر از — نتوان ساخت جدا چونکه فتد شیر در آب

نرم خوئی سبب امن بود از ظالم — نشود زخم نمایان چو زنی تیر در آب

گر سبب شد به از بد چه عجب — لعل از سنگ میشود دریاب

فکر قتل من کرد شاید دلربای عندلیب — زر بکف دارد برای خون بهای عندلیب

عالمی را میتوان از خلق خوش تسخیر کرد — بوی گل زنجیر میگردد بپای عندلیب

گر خار رحمت ز سر بر آید — چون شمع فغان شعار من نیست

بسان اخگر سوزان درون خاکستر — شهید عشق تو دوشینه در کفن میسوخت

فروغ شعلهٔ حسن تو چون بیان کردم — فتیله وار زبان دوش در دهن میسوخت

خاک در خاک بشوق کف پای یار است — دل دیوانه بگلزارش چقدر هشیار است

چون کلک مصور به عشق تو نازان — اشکی که چکید از مژه ام نقش تو بگرفت

دلم ز راحت یاران همیشه چون شد است — که ربط من بعزیزان چو شاخ پیوند است

اگرچه سوخت مرا آتش غم زلفش — ولی برنگ رسن پیچ و تاب من باقیست

زبسکه کاست غم هجر او مرا و لا — زمن چو پیکر تصویر پیرهن باقیست

چو ریگ شیشهٔ ساعت ز سینه یارم — غبار کینه ز جوشش صفا نما یافت

حیرت زده روی تو گردید ملک عمر — از خط شعاعی همه اندر دهن انگشت

رو بید از دانه هر اشک ... رحمی ز حنا — ابسکه ... تو از شوق قدمبوسی ات

زبان خامشان گویا شود از فکر آن — که عیسی را به عهد آورد یکسر سخن

اهل بصیرت از سخنی رنج می برند — مو در میان دیده کم از نوک خار نیست

مس را چو زر بروی محک کس نمیکشد — سخنی بغیر قسمت کامل عیار نیست

نفس بهنگام پیری بیشتر غافل شود — بشنو که مبتلای خواب سنگین صبح

حسنش از بخت سیاه من چندان میشود — در شب یلدا چراغ افزون فروزان میشود

اشکم از شوق لبش قطره زنان می آید — همچو طفلی که پی قند دوان می آید

گشت حسن از پرده ظاهر صورت جانانه شد — عشق در جوش و خروش آمد دل دیوانه شد

خاست دود از شعلهٔ حسنی بگیسو نام یافت — چاک زد عشق جنون انگیز در دل شانه شد

ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضای من — حلقهٔ قامت کمان آسیای من خانه شد

صاف طینت را شود عرفان فزون از بعد مرگ — این سخن از خم مرا هنگام شغل گل رسید

جان کند تعجیل رفتن چون شود قامت دوتا — سر عشق یارب بجا باشد که او بر لب رسید

قدر دل من شناخت اکنون — آئینه بدست خویش دارد

کامل شود چو مرد نه گردد بخانه بند — آرد چو باز بر نشود آشیانه بند

از بازی دغای سپهر کینه دوست — مستیم بسان مهرهٔ ششدر بخانه بند

دلها ز تواضع همی صید توانکرد — قلاب خم از بهر شکار است ببینید

نایم بیان پیش او مطلب خود — قلم وار گر سر نباشد نباشد

دل بعشق خال او خواهد ز لعلش بوسه را — شخص تریاکیست اکثر رغبت آهنگ شکر

چون دانه که در روی باشد درخت مستور — اشکم بود ز جانان بر سینه جلوه معمور

دام آفت دان مکن بر نعمت دنیا هوس — میشود زنجیر آخر شهد بر پای مگس

نمی افتد بغفلت هم نگاه چشم فتانش | مگر بختم رقم کردند زان برگشته مژگانش

جز سیاست بنود کار ریاست جاری | نشود خامه روان تا نزنی آن را قط

بنگر از چشم بصیرت رفعت والای شرع | می نهد عرش برین بر تارک خود پای شرع

هست از بیت بلندی جمله دیوار اشرف | میشود طفل نکو در خاندان چشم و چراغ

کی بود در لکنت او هیچکس را جای حرف | دمبدم شیرینی لعلش بگیرد پای حرف

مبتلای رنج گردد هر کس از اولاد خویش | بهر گوهر چاک می سازند پهلوی صدف

آید به سایل از لب ممسک جواب خشک | از جیب خشکسال برآید سحاب خشک

اصلا ز کرم جوشی خوبان مخور فریب | کز جیب آفتاب برآید سراب خشک

تا صفای رخ او داد رواج حیرت | همچو تصویر پس آئنه ماند تمثال

عشق فایز کند آخر بحقیقت ز مجاز | میرسد شبنم افتاده بمهر از بر گل

چون درخت نو که سر بر میزند از جیب تخم | هر دو دست خود ز رنگ و هر برهم سوده ایم

کرده ایم از سرمه ابروی ترا دنباله دار | حسن این بیت بلند از مستزاد افزوده ایم

گل کند شوخی ز لبش از مطلب نگین من | خود بخود وا میشود چون غنچه یکسر نامه ام

کی توان بردن از آن هندوزن خودکام کام | میکند دزد از دل و ظاهر نگوید رام رام

اندرین عهد ست الفت بسکه سامان دوستی | تیغ قطع آشنائیها شود دست سلام

سعی شهرت مرد را سازد غریق انفعال
دیده ام والا کمین بالا ز برای نام ننم

دستگیر عاجز وامانده شمشیر است و من
خاک گشتن بهر دیگر کار اکسیر است و من

عرض جوهر مرد را سرمایهٔ آفت بود
خامه از تحریر والا پا بزنجیر است و من

دامن از گل داغ عشق به بستان میزند
زجوش اشک چشم من بعمان میزند پهلو

اشک رسیده بر سر مژگان چکیده به
چون طفل کوچه گرد شود مرگ دیده به

زاهد کجا شناسد رمز سیاه چشمی
هرکو دنی نگردد از بحث کحل آگاه

نداری از سلامم دست خود بر سر از این غافل
که بر شه مصرع قد تو ای نادان شود صادی

از رخنهٔ دل گوهر آهسته من گوید
صد امن نهان باشد در گوشه تنهایی

مخفی نماند که معترض در ترجمه جناب والا نوشته که دیوان بلاغت عنوان او
در خواست کرده از آغاز تا انجام مطالعه کردم در مقامی از راه فخر میفرماید

نی عجب گر صف کشند ارباب معنی پیش من
گشته ام از بسکه والا جاه مدرس سخن

و نیز به تضمین مصرع مرزا صایب که رابع رسل قلمرو سخن است میگوید

شود دیوان صایب را مقابل مصرع والا
که چون مصرع بلند افتد بدیوان میزند پهلو

بعد مدح سرائی این سخنور عالیجناب که بالا گذشت بخدمت فضلای ذوی الکمال بطور فصل
الخطاب عرضه میدهیم که بحکم کلام الملوک ملوک الکلام والا جاهی مدرس سخن

بر جناب نواب خورشید رکاب مسلم است و در اثبات دعوی مقابل بودن یک مصرع

این سخنور با دیوان امام اهل سخن اعنی مرزا صایب گر شعر مرزا جلال اسیر کافی باشد ؎

با وجود آنکه استاد م فصیحی بوده است | مصرع ضائع تواند یک کتاب من شود

ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا، انتهی میگویم اگر چنین شاعر عالی

رتبت والا دستگاه بحکم یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره از روی فخر که سنت سینه

شعرا است خود را والا جاه مدرس سخن گوید یا یک مصراع خود را برابر دیوان صایب داند

صورت وقوع نمیخواهد و عجبی ندارد چنانچه خاقانی در قصیده میفرماید ؎

این قصیده ز جمع سبعیات | نامن است از غرایب اشعار
بر در کعبه کر بیاویزم | کعبه بر روی فشاندی استار
زد قفا نبک را قفای بیک | امرء القیس را فکند از کار

و در تحفة العراقین میگوید ؎

گر زین سخنان سحر کردار | حسان عرب شدی خبردار
با کلکش بزدی ز عالم پاک | یا حسان العجم فدیناک

و نظامی گنجوی علیه الرحمه میفرماید ؎

مخزن اسرار نظامی است این | بر شعرا داغ غلامیست این

وامیر خسرو رحمه الله میفرماید

دبدبهٔ خسرویم شد بلند	زلزله در گور نظامی فکند

وجامی قدس سره میفرماید

صد چو نظامی و چو خسرو هزار	بایدم از جام سخن جرعه خوار

وعرفی شیرازی میگوید

نازش سعدی به مشت خاک شیراز از چه بود	گر نبود آگه که هست آن مولد و ماوای من

هرگاه خاقانی امرء القیس را که بفرمودهٔ سرور عالم صلی الله علیه وسلم بو اشعر الشعرا
و باتفاق بلغا مقتدای شعرای جاهلیت است از کار انداخت وحسان بن ثابت
رضی الله عنه را که در حق او حدیث اللهم ایده بروح القدس شرف ورود یافته
فدای خود ساخت ونظامی وخسرو وجامی وعرفی چنین فخر نموده
باشند افتخار حضرت والا بر صایب محل اعتراض نیست از آنکه صایب
در میزان قدر ایشان حکم پاسنگی ندارد وصایب هم فخریه میگوید

صایب از گلشن فردوس شود مستغنی	آشنا دیده هر کس که بدیوان تو شد

پس وقتیکه آشنائی دیوان صایب مستغنی از گلشن فردوس سازد اگر
مصراع جناب والا از دیوان صایب که بمراتب ادون از فردوس

است استغنا بخشد چه دور و مقام استجاب نیست بی قصور

ولا

تخلص مولوی سید حمید الدین المخاطب به مستعد خان پسر سید آبو طیب خان والا است
در سن یکهزار و دوصد و سیزده هجری در رحمت آباد ظهورش بدبستان وجود
صورت بست و بمجرد حصول شعور به مکتب تعلّم نشست کتب درسیهٔ فارسیه و مشق سخن
و در عربی تا کافیه از خدمت پدر بزرگوار خود بلند رسانید و از مولوی سید خیر الدین
فایق نیز مستفید گردید پس ازان وارد مدراس گشته بجهت تحصیل علوم بجرگهٔ تلامذهٔ ملک
العلما مولوی علاء الدین لکهنوی و سراج العلما مولوی محمد سعید اسلمی و مولوی تراب علی
خیر آبادی و مولوی محمد حسن علی ماهلی درآمد و در چرب زبانی و تیز بیانی از اکثر طلبه
مدارس الشیان فایق برآمد مدتی در زمرهٔ طلبهٔ مدرسهٔ کمپنی انسلاک داشت
و بعد ازان بسبب تندی مزاج و شوخی طبع ترک آن گفته بقریهٔ خود که متصل مولد
او است رفته سمت بکشت و کار گماشت هر گاه محفل مشاعرهٔ اعظم بانعقاد
رسید ولا فایز این طرف شده بوسیلهٔ جمیلهٔ والد ماجد خویش از ملازمت این سرکار حصول
خطاب و بهره اندوزی بزم مشاعره یکبار خود را مشرف گردانید بعد چندی رخصت
دایمی گرفته روانهٔ قریهٔ خویش گشت و همانجا سیزدهم رمضان سنه ۱۲۶۶ یکهزار و دو

صد و شصت و شش هجری ازین جهان گذران درگذشت فکر محبت اندیشر

او با دلربایان خیال چنین ولادارد ه

الست مال تیره سازد دل	دیده باشی خریطهٔ زر را
یافتم از فتنه کاریهاے خال رویار	عقل بالادست باشد قامت کوتاه را
چون ذره راکشد رخ گلگون آفتاب	از خود روم چو شبنم مفتون آفتاب

وحت اعتراض نمود که آفتاب وقت طلوع سرخ میباشد در انوقت ذره یافته

نمیشود ولا جواب داد که استعارهٔ رخ گلگون با آفتاب هنگام ذره کشیدن

از انواع مجاز مرسل ست و آن تسمیهٔ شی باشد باسمی که در زمان ماضی داشته بود

کقوله تعالی وَاٰتُوا الْیَتَامٰی اَمْوَالَهُمْ یعنے بدهید یتیما نرا مال آنها بعد

بلوغ و برظاهر ست که بعد بلوغ یتیم نمی باشند و این بیت عطار ه

حمد بیحد مرخدای پاک را	انکه ایمان داد مشتی خاک را

آدم را مشت خاک تعبیر کرده و ظاهر ست که آدم قبل از وجود خود خاک نبود حکیمین جوا ب سنیند

ولا

محفل باده گسار بیتو خموش ست امشب	قلقل شیشهٔ می سرمه فروش ست امشب

بنفس استفسار نمود که مراد قایل از مصراع ثانی چیست ولا گفت که قلقل شیشهٔ مے

سرمه فروش ست ای شیشهٔ می خاموش ست که شراب نمیریزد بنفس اعتراض نمود

که هر گاه قلقل از شیشه بر آید ریزش می لازم است پس خموشی چگونه صورت بندد
تا دیر بحث و تکرار فیما بین هر دو واقع شد راقم گفت که معنی این بیت بخاطرم
چنین رسیده که محفل باده کشان با وجود می خواری بی یار خموش ست ای
شور و غوغا میکند پس درینصورت گویا قلقل شیشه می سرمه فروشی مینماید
ای بجای شور و غوغا که لازمهٔ شراب خوار یست خموشی میدهد همه یاران

بپسندید ند و لا هم شکریه بجا آورد — ولا

هنرم عیب میکند حاسد	روز خفاش را شب تارست
دست و بازوئی که گاهی عقدهٔ کس وا کرد	پنجهٔ مریم صفت سرتا قدم بید اعبث
بینت مژگان که باطراف دو چشمش پیداست	که صف آراسته بر میکده رندان گستاخ
دیگر چه کنم شکوه که از طالع معکوس	خواهم قدمی پیش نهم جانب پس شد
بهزاد نقش قامت او تا جبین کشد	بیند چو بینش الفی بر زمین کشد

مطلع شاعر هم ازین مطلع قریب افتاده — ۵

مانی اگر شبیه بت نازنین کشد	ولا	تا بینش رسیده الف بر زمین کشد
نام آوری اگر طلبی سر بسجده باش		کین خط سرنوشت جبین نگین کشد
جور گردون سنگدل را بر سر کار آورد		میشود از فیض سختی همچو موم آهن دراز

تا از سواد زلف کسی کامران شدم
فرمانروای کشور هندوستان شدم

عمریست همچو جاده براهی فتاده ام
ای من فدای رویتو کاهی گذر بکن

رباعی

جانان زهراست پادشاه آفاق
بر نیزه سرش رفت چو مصحف برطاق

جبریل بسدره با سلیمان بر تخت
یا احمد مرسل است بر پشت براق

وفا

تخلص میرزا عبد الباقی الشریف الرضوی پسر حاجی میرزا احمد شفیع خان وزیر سابق بلده گلپایگان از بلاد عراق عجم است وطن اسلافش اولاً عراق عرب و ثانیاً خراسان و اصفهان بوده و آینهٔ وجودشش در ارض بغداد شریف در سنه یکهزار و دوصد و چهار هجری از غبار ظهور آب و تاب حاصل نموده تا عمر بیست سالگی بخدمت والد خود از علوم متداوله تربیت یافت و پس از فوت او بجهت تحصیل علم معقول و علم ابدان شوق دیار عجم کرده عنان عزیمت جانب اصفهان تافت در انجا پیش علمای عصر مثل ملا علی اکبر و مرزا احمد اسمعیل و مرزا شمسا و غیرهم استفادهٔ علوم عقلیه و فنون طبیه ساخت و نزد محمد کاظم واله و فتح علیخان صبا ملک الشعرای شاه ایران به مشق سخن لاسیما قصیده سرایی پرداخت

بعد از نه سال سیاحت بعضی از ممالک ایران اشتغال ورزیده بفارس رسید
و از انجا متوجه هندوستان گشته در حیدرآباد دکهن سکونت گزید مدتی دران
در صحبت منیر الملک بهادر بعزت و احترام گذرانید و رفته رفته بعد دکار زطالع بحضور
فیض گنجور جناب مستطاب نواب ناصر الدوله بهادر ادام الله اقباله شرف باریافته
ندیم و طبیب بوده سر اعتبار بفلک افتخار رسانید بیستر و در سن یکهزار و دوصد و
چهل و هفت هجری بتقاضای آبخورد فایز مدرس شده رخت اقامت انداخت
و در سرکار کمپنی بخدمت منشی گری گورنمنت ایجنت مامور گشته علم لیاقت بالیسته
و استعداد شایسته در مضمار شهرت افراخت الی الآن کارگذار همان عهده میباشد
و سربراهی آن بکمال حزم و احتیاط میدهد اگرچه از مزنزاکت روزگار و ناصفائے
بعض اغیار خط استعفای خدمت بیش ارباب حکومت فرستاده اما نظر بحسن
تردد و کاردانی او بمعرض قبول نیفتاده چندی در محفل مشاعره اعظم داخل
بود و بفکر غزل طرحی مایل بیشتر میل طبع بقصیده گوئی دارد و بسوی تغزل
کمتر میپردازد خوشنویس هفت قلم است و بیش ماهران این فن باستادی

مسلم و فا از سخن طراز بدین آئین خطوه اسفی بردارد ۵

غنیمت کرباد رقیبان همنشین ای بیوفا	بر تن از غیرت علاهر موی چون سوزن مرا

مسکن خوبان دل زار وفا بود و کنون
بخت وا ژون بین که نبود در دلی مسکن مرا

خورشید را بحسن تو سنجیده ایم صبح
دیدیم چون ستاره مقرون آفتاب

هر نکته که بود نهان در دلم ز عشق
یکیک سرشک بر رخ من جسته جسته گفت

خوبی کسب فروغ برد ز ماهم مدام
هست بدر او گی همچو گدایان صبح

بنظر بازی چشم و رخ و زلفت شده اند
نرگس و سنبل و گل ظرف گلستان گستاخ

چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیان خود
زجا که سینه دارد دل نظر بر زلف جانانش

تا که شد دلبر چهار ابرو وفا
کرد نسخ نه قلم زان چار خط

خجل ز ابرو و چشمت دو ساحر بابل
که هر چه این کشد آن زنده کرده از دم تیغ

سفای دست تو نازم که کشتگان ترا
بتن ز خون تو اثر نی نشان نم بر تیغ

ز وصل یار جدا او فتاده سے کریم
بسر نیاز بهر در نهاده سے کریم

صبح چون طغیان کند اشک جهان پیمای من
آسمان گردد زمین از چشم انجم زای من

گلی سراب خود نما کرد و شراب معرفت
ز رتبه صهبای صافی از کجا در دسبو

واقف

تخلص مولوی شاه میران محی الدین قادری برادر حقیقی شایق علیخان شایق پسر
شاه احمد ابو تراب قادریست در سن یکهزار و دو صد و پنج هجری در قصبه ادگیر

ناظم وجودشش به مسدس شش جهت پرداخت و در خرد سالی همراه بدر خود
چون مصراع برجسته از انجا بر آمده چندی در کالستری اقامت ورزیده فایز
مدارس شده رخت توطن انداخت کتب فارسیه اولا از شه بیت قصیدهٔ
ارشاد جناب مولانا آگاه کرامت بنیاد و ثانیا از فرد منتخب دیوان یقین حضرت
معجز مسمی بغلام محی الدین بسند آورده چنانچه این بیت در شان معجز رقم کرده ؎

میکند کار مسیحا شعر سحر ایجاد ما	تا غلام محی دین معجز بود استاد ما

مشق سخن بفیض رنگین صحبت مطلع غزل حقایق مولوی سید خیر الدین فایق بتکمله
رسانیده و از حسن تربیت مستزاد قطعهٔ ایجاد و تکوین ملک العلما مولوی علاء الدین
بتحصیل علوم عربیه خود را در هم چشمان نامور گردانیده دست ارادت
بدامن مقطع مسمط تلقین سید شاه منصور قادری تقدس گزین که خال عینی اوست
زده خرقهٔ خلافت جمیع سلاسل از دستش پوشید و باستهدای سلوک معرفت
حتی الوسع بخدمتش کوشید درین فن ریاضت ها کشیده و میکشد و طالبان طریقت
را ارارت طریق نموده و مینماید پیش از بیعت بسمل تخلص میساخت لیس بایمای
مرشد خود تبدیلش بر داخت چنانچه در یک غزل هندی مقطعی که دارد کنایةً
کنایه این مضمون دران می نگارد ؎ سر مخفی سے انا الحق کے نہتا میں واقف

جب ملک شیخ میرا حضرت منصور شاه ذاتش از مستعدان روزگار و
از منتخبان و معتمان ایندیارست و بر خدمت مدرسی فارسی مدرسهٔ اعظم مار
از سرکار امروز در بین آبادی کوس شهر استادی مینوازد و اورا اینجا ستوده احد
الحکمین، محفل مشاعرهٔ اعظم بوده الفضال رد و قدح فیما بین شعرای سازد و اورا
اکثر مردم قریب و بعید بفیض تربیتش در شعر و شاعری بهرهٔ وافی میربایند و بسا
طلبهٔ دور و نزدیک بیمن تعلیمش در سخن سنجی در شهرت بر روی خود میکشایند
استاد فکرش طالبان سخن را از مضامین نزاکت قرین بدین آئین واقف میسازد

بسکه در عین تعلق گشت آزادی مرا   سایه سان کاری نباشد با غم و شادی مرا
از حرف انا الحق شد بدست من عصا   حضرت منصور وقف تا بود هادی مرا
ز حیرت همچو آب گوهر از رفتار باز آمد   کند آئینه دار آب گوهر روانش را
تا بقای نفس بیان نی   شور ما نیست اختیاری ما
گرد ما را چو نقش پا واقف   هادی خلق خاکساری ما
چون برق دم خنده زخش گرم عتاب است   این شیوه که آموخته آن دلبر ما را
فرض شد بر من زکوة از جان نقد بوسه   کرد تا صاحب نصاب آن یار سیمین تن مرا
ز طعن حرف گیران رونق شعرم فزونتر شد   بشمع گفتگوی روشنم گلگیر شد لب ها

چو دیدم عارضش واقف میان زلف دانستم | طلوع آفتابی هست دایم در دل شبها

تا سرم باشد ترا هنگام کشتن زیر پا | دارم از عمری برنگ سایه مسکن زیر پا

حیرتم آید ز خال عارض گلرنگ او | با چنین بخت سیاهش هست گلشن زیر پا

چشمم بهجر یار سراسر سپید شد | اشکم مگر نشست بصابون آفتاب

غیر معنی فهم کس واقف ز حال من نشد | رازها دارم درون سینه پنهان چون کتاب

آیدم یاد مگر روی زرافشان کسی | دلم از دیدن انجم بجوشش است امشب

چون مردمک ز ترک نزد دتمام عمر | آسایشی بسایه مژگانم آرزوست

بیسوز دل بنای عمل استوار نیست | دیوار خشت خام کهی پایدار نیست

بی مشقت نفتد گوهر مقصود بکف | مدتی سنگ پی لعل جگر سوخته است

خاموشی است موجب سرسبزی درون | صد بار این سخن بلب خویش بسته گفت

آن شوخ چشم چون بکنارم نشست و رفت | سیلاب اشک خانه مردم شکست و رفت

سیر گلزارم عبث هم گردش صحرا عبث | گشته ام پیدا برنگ سایه در دنیا عبث

مرد میدان نکشد منت کس را واقف | بهر آبت کجا تیغ بباران محتاج

اهل صفا را ز کس کینه نباشد بدل | کی بتواند نشست گرد بدامان صبح

بیت مخلص هم باین بیت توارد یافته

گینہ جسان باریافت دردل پرنور او
شیشہ سان تا بگلو نوش نمایم نوش
میان چشم گریانم رخ آن بیحجاب آید
زبس محو لب میگون ساقی گشتہ ام آید
واقف
جا گکند زینہار گردید امان صبح
وحشت زر بوسہ دہد بر لب جانان گستاخ
بہ آبی برج در ہنگام باران فتاب آید
ز اشک خون فشان دیدہ ام بوی شراب آید

گفتم کہ اشک خون فشان ہیچ جا بنظر نیامدہ اگر مصراع ثانی باین طور بستہ شود
خوبست ع ز چشم خونفشانم دمبدم بوی شراب آید ٭ ہمہ یاران پسندیدند
و واقف ہم تسلیم نمود بندہ اعظم ہم درین زمین طرحے غزلی دارم و پیش

واقفان اسرار سخن ہدیہ مے گذارم

بباغ دور می ساقی زلف تسیم نو آب آید
جو بیند قشقہ را دو ہر دو ابرویش دلم گرید
غبار خاطرم از گریہ مستانہ زایل شد
کشد جون سرمہ را در چشم جانان ہیئت گویم
بگویم ماجرای خویشتن پیش او اگر اعظم
دوش در بزم حریفان پیش آن خورشید رو
جون مور کہ گرد دبی یکدانہ بہر سو
واقف
جو گل شگفتہ از دست تو ہر جام شراب آید
بود ہنگام باران جون ہمیران آفتاب آید
بلی باطل تیمم میشود وقتی کہ آب آید
کہ مود عید میخواران جو ہنگام سحاب آید
بلکہ در دیدہ می گوید برو اکنون کہ خواب آید
ہمچو شمع کشتہ واقف سر نمیدانم چہ شد
این مردمک از خال تو در بند ہوس شد

قلیان مثال ناله و آه حزین کشد
دل هرچه میکشد ز رخ آتشین کشد

مدت عمر و چندان شود اکنون واقف
قاتلانم همه با تیغ دو دم منتظر اند

بتماشاے عالم بالا
دور بین دلم رصد باشد

سوختم از بسکه خاکستر دل بیتاب شد
آتشی دارم کز و اکسیر این سیماب شد

بهر سیر رفعت شان توای خورشید رو
دیده ام را این دل صد پاره اصطرلاب شد

بسکه میگریم بیاد گردش چشم کسے
حلقهٔ ماتم سراسر حلقهٔ گرداب شد

واصف اعتراض نمود که حلقهٔ ماتم اکثر برای موتی است نه جهت زنده در حال لایق
این بیت عرفی خواندہ حادث عشاق جیت مجلس غم داشتن ؛ حلقه
شیون زدن ماتم هم داشتن ؛ واصف قبول کرد   واقف

صلح کل باشد طریق خاکساران جهان
سایه یکسان می فتد بر خوب و بر زشت روی کار

بر و زبان زوی اغیار میکشی ما را
مگر ز تیغ بیاموختی تو این دستور

برنگ شمع در دیر و حرم منزلکش باشد
دل سوزان من داند مگر نیرنگے نشانش

نازها دارم بشان زشتی اعمال خویش
رحمت حق را برانگیزد باستقبال خویش

در ره عشق ز فیض دل سوزان واقف
شمع سان بهر سفر هست مرا زاد آتش

تا نشار و سوزمن اظهار خط
زود تر در آب شوید یار خط

کجا بعشوهٔ خونریز او رسد دم تیغ	که طاق ابروی یارست قبلهٔ خم تیغ

ثاقب اعتراض نمود که از مصراع ثانی این مطلع چنان معلوم میشود که ابروی یار قاتل تیغ ست و این درست نخواهد بود واقف جواب داد که معنیش اینست که طاق ابروی یار پرستش گاه تیغ است ای تیغ او را قبلهٔ خود دانسته پرستش می نماید والا بر سند کلام واقف این مصراع خواند ع ابروی او قبلهٔ حاجات شمشیر ست و من بجوابش پسند طبایع گردید واقف

به تشنگان تو دهی آب تیغ الظالم	بس ست واقف ما را اگر دهی نم تیغ

ثاقب اعتراض نمود که از مصراع ثانی این بیت چنان مفهوم میشود که تشنگی واقف بسیار کم ست که نم میخواهد و این در مذهب عشاق معیوب ست واقف جواب داد که مطلب این ست که بحدی جان بلب کشته ام که اگر نم تیغ هم دهی کفایت میکند ثاقب قبول کرد

واقف

گر رسد تیر تو در سینه بگرد قربان	چون خلیل ست دلم بسکه بمهمان مشتاق
اهل جوهر در خموشی کامیاب نصرت اند	از زبان تیغ هر دم این سخن بشنوده ایم
تیغ او بسکه بود تشنهٔ خونم که گلو	تر نگشته ست بس از ذبح چو ماهی از خون
ز آنسان با سنگ گرم من آتش نهان بود	سوزد و برنگ شعله گریبان و آستین

گفتم که اگر بجای لفظ زان سان کلمهٔ از بس بود معنی بیت چسپان گردد همه یاران پسندیدند

و واقف تسلیم نمود واقف

دایم ز فیض گریهٔ چشمان خون فشان	دارم بدست لعل بدخشان و آستین

گفتم که لفظ آستین درین بیت زایدست چراکه از گریهٔ چشمان خونفشان حصول لعل ممکن باشد و حصول آستین عقل سلیم اقبال نمناید قدرت و دیگر نکته فهمان اعتراض اعظم پسندیدند و واقف هم بعد رد و قدح بسیار معترف گشت واقف

گر زند خورشید لاف حسن پیش روی او	همچو شبنم از گداز خویش ریزد آبرو
سرو در صحن چمن یکسر خرامان میشود	گر بشوید پای خود شمشاد من در آب جو
بود چون بدر ماه من اگر بالیده بالید	هلال آسا منم یکسر ز غم کاهیده کاهید

گفتم که در مصراع ثانی غم علت کاهیدگیست در مصراع اول نیز چیزی مثل شادی وغیره بطور تقابل علت بالیدگی باید پس اگر این طور بسته شود خوبست ؎ ز شادی بدر سان باشی اگر بالیده بالیده ؛ الخ واقف تسلیم نمود واقف

نباشد منزل آرام در دنیای دون گرچه	جهانرا دیده ام مانند خور گردیده گردیده

گفتم که دنیا و جهان هر دو یکیست پس لفظ جهان در مصراع ثانی زاید واقع شد اگر چنین بسته شود خوبست ؎ چو خورشید درخشان دین ام گردیده گردیده ؛ واقف تسلیم نمود واقف

ساحران را بهر کشتن حاجت شمشیر نیست	از چه رو چشم تو دارد خنجر دنباله

سلطان نیم روزم کرد و اگر بیسر
هزاران حیله انگیزد برای دادن نانی
شدم حیران چو دیدم بر رخش افشان زر ریزه

از چشم نیمخوابش جام شراب بیمی
مگر مستم بخوان چرخ دون نا خواه مهمانی
که نور تازه دارد از چراغان مهر تابانی

ایضا وفا

تخلص میر قربان حسین پسر میر نور علی و بدو واسطه نبیرهٔ سید محمد موسوی وله
ست در سنه ۱۲۱۲ یکهزار و دوصد و دوازده هجری در بلدهٔ شهر نگر مینای عدم بسنگ
ظهور شکست و در خورد سالی مختار غربت شده در مدرسه قایم نشست صرف و نحو
عربی بقدر ضرورت و کتب متداوله فارسیه و مشق سخن بخدمت مولوی
حسن علی مایل و برهان خان هاندی و مولوی راقم و بهمرهم لسبد رساند و نسخ طبیه بیش
حکیم غلام دستگیر خان لایق خواند بسعی معتمد خان بهادر اکرم خود را شریک محفل مشاعرهٔ
اعظم ساخته و بعکز غزل طرحی پرداخته در سخن گوئی چنین بهره وافی دارد ه

مانند رعد سر بکنم چون ز دل فغان
از رخ خورشید تابت دیده ام پر آب شد
در فراقت بسکه چشمم همچو دریا جوش زد
چون موج لب ساحل زدم سر چه حسوا است

یارم چو برق گرم ز آغوش جست و رفت
زین طراوت نخل خشک آه من سیراب شد
سرزمین هند گویا خطهٔ پنجاب شد
از بحر عمت کشت که خ[illegible] بد را

پیش آن سرور خوبان جهان هر که زحسن	بی دعوی چو نشینند بندامت خیزد
قندیل حرم رشتهٔ پروانگی آرد	روشن چو شود شمع شبستان مدینه

وازع

تخلص حکیم شاه زین العابدین قادری مایل پسر غلام محمد مایل یعلی المخاطب برضا حسین خان است پدر جد او حافظ محمد برفاقت نواب سعادت الله خان بهادر از دهلی بر آمده در بلدهٔ محمد پور توطن گزیده او نیز در انجا در سنه ۱۲۱۴ یکهزار و دو صد و چهارده هجری صداع عدم بصندل هستی دفع گردانید اکتساب علوم فارسیه و مشق سخن از برادر بزرگ خود شاه حسن علی قادری مایل و محمد اسلم خان شایان ساخته و نزد حکیم غلام مرتضی باستفادهٔ کتب طبیه و مطب پرداخته در عربی تا مبتدی پیش شاه زین العابدین قادری و حکیم مذکور خواند و از انجا وارد مدراس گشته چیزی در تفسیر و حدیث از خدمت سراج العلما و افضل العلما مولوی محمد شهاب الدین مدرس بسند رسانید علم جفر و تکسیر نجوم و رمل و غیرها از ماهران عصر اخذ کرده و روی ارادت بسوی عطاء الله شاه قادری آورده خرقهٔ خلافت از دست سید شاه احمد قادری پوشیده و در علم سلوک بقدر طاقت کوشیده چند رسایل مثل فتاوی جمعه و رسایل لیلة القدر و صدقة الفطر و تکمیل المهام فی الصیام و تحفة المواهب و تکمیل الحجة فی

بیان السنة والبدعة وکشف الیقین فی رد شبهات الملحدین ومرآة الحق نگاشته
ومی نگارد و اکنون در ایلور سکونت میدارد بارے در محفل مشاعره اعظم بار یافت گردید
و از ملازمت سرکاری بکام خود رسیده طبیب فکرش مزاج سخن را با ین فن از سقم باز داد

ساده لوحان تحمل از جفای خلق نیست	یک نفس باشد متاع صد غبار آئینه را
هوشیاری ظلمت افزای نگاه باطنی است	بیعت دست سبو کشف الغطا باشد مرا
در شهود آن پری بسیار مراقب بوده ام	بیخودی تا که جنون انگیخت فتح الباب شد
از خیال زلف پیچانش فتادم در بلا	کی بر آید کشتی آنکس که در گرداب شد
برای صید دلها میکشاید شانه زلف او	چو صیاد یکه دامی گستر د آهسته آهسته

واصف

تخلص مولوی محمد مهدی پسر محمد عارف الدینخان رونق است در سن یکهزار و دو صد و هفده
هجری در مدراس از بند عدم آزادگی یافت و بعد فراهمی سامان شعور عنان عزیمت
به تقیید و حشیان علوم متفرقه تافت کتب فارسیه و مشق سخن پیش پدر خود
گذرانید و علم عربی از صرف و نحو و منطق و معانی و عقاید و فقه و حدیث و تفسیر
بخدمت علمای اینه یار مثل مولوی سید عبد القادر حسینی و مولوی عبد الرحمن و
شیخ محمد غلام و مولوی یوسف علیخان و مولوی قاضی الملک بهادر و مولوی

مدار المهام بهادر بسند رسانید در زبان انگریزی هم مهارتی پیدا کرد و استعداد نمایان
درین فن بر روی کار آورد و در عالم طفلی با پدر خود از مدراس بر آمده چندی در
اضلاع جدا گانه روزگار بسر برد و در عمر هفده سالگی باز وارد این ملک گشته
پای اقامت افشرد در اوایل حال بوسیلهٔ حاجی الحرمین مولوی تراب علی نامی در
مدرسهٔ کمپنی بعهدهٔ تعلیم نوجوانان ولایت فرنگ ملازم گردید و درین خدمت
هفت سال کامل اوقات خود صرف کردانید پس ترک نوکری گرفته مدد معاش حاصل
ساخت و بتدریس طلبه و تالیف و ترجمهٔ رسایل پرداخت درین اثنا باری
جانب ترچناپلی عرف تهرنگر رفت و از مولوی سید جام عالم واعظ بر خورد
دست ارادت با و داده خلافت طریقهٔ علیهٔ قادریه و اجازت وعظ از و گرفته
در سال یکهزار و دو صد و شصت و دو هجری بتوسل میر مجلس شعرا داخل محفل مشاعرهٔ
اعظم شده از ملازمت این سرکار چهرهٔ اعتبار افروخت و رفته رفته
از خدمت مترجمی محکمهٔ عالیه و اضافهٔ مشاهره مایهٔ مباهات اندوخت کتاب
دلیل ساطع مشتمل بر حل لغات هندی و دلیل الشعر المحتوی بر الفاظ و محاورات
فارسی و حکایات دلپسند و رقعات واصفی و گلزار عجم یعنی مختصر [illegible] قاطع و
املانامهٔ واصفی و تذکرهٔ معدن الجواهر در عبارت فارسی [illegible] نموده و بتصحیح روضة

العابدین ترجمہ جلد اول در مختار و ترجمہ آداب الصالحین و خلاصۃ التکمیل در عقاید
و تحسین اخلاق و مطلوب الطلبا ترجمہ موجز در زبان ہندی در شہرت بر یہ و خود کشود
فایده مخفی نماند که دخل و اعتراضی که واصف بر کلام شعرا بکمال شوخی و بیباکی در تذکره
خود نوشته بود اکثر آنرا حسب مناسبت مقام درین رساله نگاشتیم و ہمت
براجوبه آن گماشتیم اکنون خدشات باقیه که بنام دیگر سخن طرازان امع چند باغ
درینجا ارقام میسازم و بضیافت طبع نکته فہمان میپردازم ہذا اوان الشروع

فی المرام بعون اللہ المنتقم العلام

قولہ قال سیدنا امیر المومنین علی رضی اللہ تعالی عنہ

حثا علی تہذیب الاخلاق — رباعی

انا ابن نفسی و کنیتی ادبی	من عجم کنت و من العرب
ان الفتی من یقول ہا انا ذا	لیس الفتی من یقول کان ابی

اقول بگوئیم که تعریف رباعی برین دو بیت صادق نمی آید زیراکه اگر رباعی از
شجره اخرب است ابتدایش مفعول باشد و اگر از شجره اخرم بود ابتدایش مفعولن گردد و
این شعر از ہر دو وزن خالیست شاید که معترض بر طریقه عوام که از قصور فہم
بحر متقارب مثمن مقبوض اثلم را که فعول فعلن چہار بار باشد شکسته بحر میخوانند و دو

بیت و المطلع را در هروزنی که بود رباعی مینامند سلوک ساخته و همچنین دو بیت و المطلع

باذل و ذبیح و ملا سیرمانی و غیرهم را رباعی نوشته باظهار عروض دانی خود برداخته

تنبیه باید دانست که صاحب تذکرهٔ مرآت الخیال فن عروض را از عروض سیفی

بی تغیر عبارت و امثله بحسب فهم خود چیزی انتخاب نموده که ازان طالب عروض

را چندان فایده نیست و تذکرهٔ مذکوره که در پنجاب مطبوعه شده بیت و دران از

سهو مولف و طباع اکثر جا در نقل غلطیها واقع شده خصوصًا در علم عروض اول

در بیان اجزای میزان بیت مثال وتد مجموع لفظ علن بجای لفظ علی واقع گشته

اگرچه وزن هردو یکیست اما منظر بمعنی مثال مجموعی آن که لَم اَرَ علی راسِ

جَبَلٍ سمکةً باشد درست نخواهد بود دوم در هزج مسدس اخرم اشتر مقصور

مفعولُ فاعلن مفاعیل بجای مفعولن فاعلن مفاعیل تحریر یافته و در غلط نامهٔ

آخر کتاب اشاره بغلطی لفظ مفعول و صحت لفظ مفعولن نموده سیوم در بحر

متدارک مثمن سالم که وزنش فاعلن است هشت بار مثالش ع

خط و خال ترا سگ ختن خاک ره		حسن و لطف ترا بنده شد مهر و مه

لفظ ختن بجای ثخذ و تای قرشت بجای لفظ چین بجیم فارسی و یای مثناه تحتانیه از

غلطی ناسخ است زیرا که از لفظ ختن مصراع ناموزون میگردد چهارم در بیان

انواع شعر نوشته که کلام منظوم هشت قسم است غزل قصیده ترجیع رباعی
قطعه فرد مثنوی مسمط و امثله هر یک مع تعریف جداگانه بقید قلم در آورده و متصل
آن حال مستزاد هم بیان نموده پس نُه قسم شد معلوم نیست که ناسخین از سهو نه را هشت
نوشته اند یا غلطی از جانب مولف است اغلب که خطای مولف باشد زیرا که هشت
بجای نه نوشتن و مستزاد را از فهرست مذکوره ترک دادن جرات ناسخین
نمی نماید پنجم در تعریف مستزاد نوشته که مستزاد آنست که بعد هر مصراع
فقرهٔ زیاده کرده شود مثالش ؎ آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ما ؛ در بسته
بود محکم یعنی نبود پیدا ؛ ناگاه دلق آدم یعنی لباس اسما ؛ پوشیده بر آمد یعنی
که شد هویدا ؛ بر این هر دو بیت تعریف مستزاد صادق نمی آید بل از جمله
غزل است از انکه در مستزاد بعد هر مصراع یا بیت فقرهٔ دیگر لازم افتاده
است و درین دو بیت یافته نمی شود و مثال مستزاد اینست ؎
آن کیست که تقریر کند حال گدارا ؛ در حضرت شاهی ؛ کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را
جز ناله و آهی ؛ مثال دیگر ؎ رفتم به طبیب گفتمش بیمارم ؛ از اول شب تا بسحر
بیدارم ؛ درمانم چیست ؛ بالجمله تا کجا بغلطیهایش قلم فرسایم مشتی نمونه از خروارے
کافیست تعجب از واصف روی می نماید که علم عروض و قافیه و صنایع شعری از مرآت الخیال

باندک تغیر الفاظ بحواله کتاب نقل برداشته از آن خود ساخته و غلطیهای مذکور
را با وجود ادعای نقادی و صرافی بازار سخن عین راست و درست پنداشته بسویدای دل دوخته
دیگر اینکه بیان اوزان رباعی بعینه از عروض سیفی تحریر کرده و بحواله آن التفات
نموده و در اقسام زحافات آن نوشته که هفتم فاع ادل و دلیل در لغت بیکو شتی را
و نصف پایان زبانست و چون فاع را از مفاعیلن بکسر بدادل گویند انتهی میگویم
که این محل عبرتست که با وجود دعوی لغت دانی و تالیف دلیل ساطع و غیره در
فن بدلیل از راه راست دور افتاده چه دلیل بمعنی راه و راه نما آمده و آن در ینمقام
مناسبتی ندارد بلکه لفظ ازل بزای هوز باید از آنکه زلل بمعنی نقصانست کما صرح صاحب میزان الاشعار
قوله وفات اثر شیعای شیرازی در سن عشرین و مائه والف واقع
گشته انتهی میگویم که در سنه و آزاد بعد عشرین و مائه والف واقع است
در ترجمه میر آزاد بذکر مصنفاتش قلمی ساخته که تسلیة الفواد فی قصاید آزاد سبحة المرجان
بعبارت عربی و دو دیوان عربی قریب سه هزار بیت نوشته انتهی میگویم که بودن
دو دیوان عربی از میر محض غلط است او هفت دیوان عربی دارد که در ینجا حاضر است
و جمله ابیاتش ده هزار بشمار آمده چنانچه او خود در دیباچه آن هفت دیوان که موسوم
بسبعه سیاره است تعداد آن فرموده حیث قال وهذه الدواوین

السبعة سوی مرآة الجمال وهی قصیدة نونیة فی وصف اعضاء المعشوقة من الراس الی القدم وسوی للمزدوجة فی بحر الخفیف وهی مشتملة علی سبعة عشر حکایة وجملة ابیاتی بعد اتمام الدیوان السابع بلغت عشرة الالاف

در ترجمهٔ مرزا بیدل نوشته که چون مرزا علیه الرحمه بعلم خداداد خودش از خلق معانی بسوی احداث مبانی چند محاورات تازه پرداخت در دیدهٔ دل هندیان چون مردمک چشم منزلی حاصل ساخت اما مصطلحات مخترعهٔ او در چشم بلغای عجم حکم شعر منقلب و شعر زاید که چون قذی موجب زحمت خانهٔ دیده شد بهم سایند لاجرم تا بهجو گیری بیش کمر بستند مولوی آزاد بلگرامی که فاضل علامه منصف طبع بود در خزانهٔ عامره بدآوری این مسئله مسئلهٔ وجه پاکیزه ارشاد میفرماید که قرآن شریف باوصف آنکه کلام اعجاز نظام قادر علی الاطلاق است مطابق محاورهٔ فصحای عرب نازل شده تا بفهم قریب تر باشد پس در زبان فارسی اگرچه محقق کامل هیچو بیدل هم باشد چون الفاظ تراشی کند چگونه اهل محاوره او را مسلم دارند مثل مرزا در مرثیهٔ فرزند خود نوشته است ؎ هر که دو قدم خرام میکاشت ؛؛ از انگشتم عصا بکف داشت خرام کاشتن غریب محاوره است اما خان آرزو در مجمع النفایس تاویلات زیبا

وتوجیهات پسندیده بکار برده نظایر مرزا از کلام اہل لسان مثل قول ظہوری
عفو کار جرم در وا نموده بر صحت این تصرفات والیان قلم و سخن که ہندی نژاد
باشند دلیل انی و برہان لمی ثابت میکنند اما خود تصرف در محاورات نمیکنند
انتہی مفاد کلام المولوی ختم در بارهٔ خان جرات پرداز عرض میشوم که مثل سایر
چیزیکه بر خود نه پسندی بر دیگرے مپسند که گویا ترجمهٔ حدیث شریف لایؤمن
احدکم حتی یحب لاخیه مایحب لنفسه بفارسی زبان زد علما
گشته عجب است که در دل فیض منزل خان آرزو وقعتی و منزلتی نداشت انتہی
میگویم که خود تصرف نکردن خان آرزو بنابراین نبود که آن فی نفسه بد است بلکه برای این
که از استعمال محاوراتی که اکثر اشخاص بدان علم ندارند در زبان جہلا افتادن جه ضرور
پس این طعن و تشنیع که ترجمه حدیث شریف در دل خان وقعتی و منزلتی نداشت
بروی متوجه نمیگردد چراکه او عمل برین حدیث فرموده امرنا ان نکلم الناس
علی قدر عقولهم نعوذ بالله من سوء الفهم و باید دانست که بعد مرزا بیدل اکثری
از اشخاص محاوره دان لغت عجم در ہند پیدا شدند مثل خان آرزو وغیره که سرانجام جواب
اعتراضات نافہمان دادند پس اگر خان آرزو ہمچنان محاورات را در اشعار خود
می آورد ہمان آتش معترض در کاسهٔ اش میبود که در چکول شاه ناصر علی انداخته

فاین در اینجا باقتضای مقام رسالهٔ موجزهٔ جناب مولانا آگاه طاب الله ثراه مشتمل

بر جواب اعتراضی که برین بیت واقع شده می نگارم و هی هذه بسم الله الرحمن الرحیم

بر نبض شناسان مزاج سخن و نکته یابان دقایق این فن هویدا و مبرهن باشد که مفردات

لغویه و مرکبات اصطلاحیهٔ هر زبان سماعیت نه قیاسی هر که تتبع غیر لسان خود کند

او را از تقلید اصحاب آن محاوره گزیری نبود اصلا بر قیاس خود کار نه بندد و بر خلاف

استعمال آنها لفظی مفرد باشد یا مرکب نتراشد و بر صاحب زبان و مقلد آن سهم

لازم بود که در تحریر نظم و نثر دلپذیر تقلید زبان قلم ادبای آن کنند نه تقلید لهجهٔ ایشان

زیرا که بالاتفاق یکه تازان مضمار زبان دانی بسا باشد که در محاورهٔ لسانی سهل انگاریها

کنند و فصیح را گذاشته غیر فصیح را بر زبان آرند لکن در محاورهٔ قلمی اصلا تساهل جایز

ندارند و این مضمون در کتب معتمدهٔ عربی و فارسی مبسوط نمایان اندراج دارد مقصود

اینست که مدار صحت استعمال بر زبان کلک گهر سلک ارباب کمال باشد و لهجهٔ آنها

فیما بین خود اعتماد را نشاید تا بمحاورهٔ سوقیهٔ عرب و عجم چه رسد و از انجا که محاورهٔ سماعیت

و قیاسی نیست ادبای بلاغت انتهای عرب اتفاق کرده اند برین که در تحقیق

الفاظ لغت و صرف و نحو باشعار بلغای جاهلیت و صدر اسلام با کرامت

استشهاد کرده اند نه بابیات مولدین یعنی آنها که بعد اختلاط عرب با عجم نشو و نما یافته اند

چه بر محاوره اینها بسبب اختلاط مذکور اعتماد نمانده لهذا درین فنون ثلاثه اشعار
اینها را سند نسازند و اینمعنی را در کتب شواهد تفسیر و حدیث و غیرها شرح کماکاه
داشته اند مگر انکه در معانی و بیان و بدیع سند میتوانند شد چه مرجع آن بعقل است
و اختلاط مذکور بآن مخل نیست خلاصهٔ این تقریب و احسن التخلص این تشبیب
آنکه زبان زد خاص و عام است و میر آزاد در خزانهٔ عامره و خان آرزو در مجمع النفایس
و مرزا قتیل در شجرة الامانی آورده اند که در کلام محقق کامل مرزا عبد القادر بیدل
قدس سره خلاف محاورهٔ فارسیان واقع شده زبدهٔ عبارت آزاد اینکه مرزا
در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره قبول ندارند مثلا
مرزا مخمسی در مرثیهٔ فرزند خود دارند در انجا میفرمایند ع هر که دو قدم خرام میکاشت
از انگشتم عصا بکف داشت انتهی کلامه و خان آرزو فرموده که چون مرزا از راه
قدرت تصرفات نمایان در فارسی نموده مردم ولایت و کاسه لیسان آنها که از
اهل هند اند در کلام این بزرگوار سخن ها دارند و فقیر در صحت تصرفات صاحب
قدرتان هند سخن ندارد بلکه قایل است چنانچه در رسالهٔ داد سخن براهین ثابت
نموده هر چند خود تصرف نمیکند احتیاطا انتهی کلامه لیکن هیچ محل مطعون را
در تذکرهٔ خود معین ننموده و قتیل در فرع چهارم از شجرهٔ خود بعد سطری چند گفته مصداق

این کلام ست آنچه از مرزا بیدل علیه الرحمه نقل کنند که در مرثیه پسر خود محاوره خرام کاشتن
ایجاد نموده و سبب غلطی که درین محاوره واقع شده هندی بودن مرزاست
اگر از خاک صفاهان یا دیگر بلاد ایران می بود احدی زبان به تشنیع او نمی کشاد انتهی
کلامه ملخصاً راقم سطور کان الله له فی جمیع الامور گوید که منشأ هجوم ایرانیان بر طعن و
تشنیع مرزای رفیع الشان یکی هندی نژاد بودن آن بزرگوار و دیگر سنیت مذهب
آن عالی مقدار است والا اگر این نامدار از ایران دیار میبود داد را بر فلک هم می
بر آوردند و نسخه باطل السحر نظم او اعجاز میر شمردند از عهد ابوالحسن رودکی سمرقندی
تورانی که مرجع کافه شعرای ایران و توران است تا این زمان احدی از شعرای ایران
بنظر نمی آید که در کلام او انواع لغزشها هم از روی محاوره و هم از جهت عروض قافیه
وغیره واقع نشده باشد زهی انصاف که ایشان را بگذارند و فقط با مرزا آویزش نمایند
این گفتگو طولی دارد حالا بر سر مطلب می آیم و گویم نقل ایراد مذکور از مردم ولایت بر
بیت مسطور از قبیل چندان مستبعد بود لکن عجب تمام از میر آزاد است که سر سرازان
گذشته و متعرض جواب نگشته بلکه خود هم راه تعجب پیموده و تکثیر سواد ایها نموده جواب
باصواب از من بشنود و با نصاف کار بندد مخفی نماند که خرام کاشتن تعلق
بمحاوره ندارد و استعمال هر دو لفظ بجای خود صحیح باشد و تنازع فیه نسبت

خرام بکاشتن بود و آن خود بمحاوره تعلق ندارد بلکه راجع بعقل و ناشی از علم بیانست
و تفصیلش باختصار درین محل آنکه استعمال مذکور مبنی بر استعارهٔ تخییلیه است
و تعریفش آنکه استعارهٔ تخییلیه آنست که فقط مشبه را ذکر کنند و چیزی از لوازم مشبه به
برای آن ثابت نمایند و این اثبات امریست که دلالت کند بر تشبیه مضمر چنانکه ثابت
گوید ؎ تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را ٭ شاخ گل دستی است در زیر زنخدان
غنچه را ٭ تشبیه کرده است شاعر غنچه را در دل خود بشخص متحیر و نگران بعلت
ملاحظهٔ قصور خود از مشابهت دهن محبوب و چیزی از لوازم مشبه به که آن گذاشتن
دست زیر زنخدان است جهت او ثبت نموده چنانچه این بیت انوری ؎

مه را نخواهد آنکه بود نعل مرکبت	از ناخن محاق ابد چهره خسته باد

و در بیت مرزا طفل که مشبه است مذکور شده و مشبه به که باغبان پیر است محذوف
گردیده و پارهٔ از لوازم که کاشتن و عصا بکف داشتن است مذکور شده و خرام را
به تخم و انگشت را بعصا تشبیه داده و وجه شبه در اول وقوع هر دو بر زمین و در ثانی
اعتماد است و در حقیقت این بیت از ابیات بدیعهٔ مرزاست لیکن بی انصافی و
ناتوان بینی را چه علاج میدانم که ایرانیان در کلام ملا ظهوری ترشیزی که استاد
مسلم الثبوت ایشان است و در گلزار ابراهیم جرم را در نموده و عفو را کاشته

چه گویند بلکه حرام و تخم هر دو حسی اند و جرم و عفو عقلی اگر جرم بخوارج نیز متعلق بود جرم
او بنص فانه آثم قلبه بدل تعلق دارد و آنچه قتیل درینجا گفته که عفو کاشتن
وجرم درودن ظهوری نیز از حرام کاشتن مزرست لیکن حق اینست که صاحب زبان
هر تصرف که در محاوره زبان خود کند مقلد از دران مجال گفتگو تنگست انتهی تقلید
صرف عامیانه و جمود بحت ایمانه کار رسته چه اصحاب زبان اگرچه پیشوای شعرا
باشند همچو عارف نامی شیخ نظامی و ولی گرامی شیخ سعدی شیرازی و خاقان
شروان زبان دانی افضل الدین خاقانی و سرآمد یکتا تازان مضمار سخنوری حکیم
اوحد الدین انوری و امثال ایشان هرگز نمیتوانند که در محاوره تصرف کنند تا بهیچ
ظهوری و صایب چه رسد لیکن درین هر دو تشبیه که قرین انتم اصلا خلاف
محاوره نبود و نیز مرزا صایب آفتاب و طوفان را گره زده و تاثیر گره کشا را گره گفته
اگر نارسائی بر صایب تاثیر اعتراض کند آفتاب خصوصا طوفان و گره کشارا گره
گفتن خلاف محاوره ست و هرگز روا نبود به فطرت خود خندیده باشد و اگر استعمال
عجیبه که از نه شعرای ایرانیه و تورانیه و هندیه رقم زند این دو ورق صفحه هم دو
دفتر کبیر انجامد والسلام علی من اتبع الهدی

قوله نواب بدر الاسلام خان بهادر فرزند کلان نواب نور الدینخان شهید در عهد

محمد شاه بادشاه در شاهجهان آباد بامارت وایالت بسر میبرد آخر بکوپاموو رفت
وهمانجا بحق پیوست مرقد شریف او همانجاست من کلامه ۵

بهر حالت کسی را همنفس محروم نگذارد		کفم گر بود خالی بوسه دادم دست سایل را

انتهی میگویم که باوجود ادعای اینکه در هر امر داد تحقیق میدهم واشهب خامه ام
سکندری نخورد اینجا در دو مقام غلطی فاحش کرده وآن اینکه وفات نواب مرحوم
در شاهجهان آباد واقع گشته تابوت او بکوپاموو برده دفن کردند و بیتی که بنام او
نوشته از کلام او نیست بلکه بیت مذکور در شام غریبان بنام سید امتیاز خان
خالص قوم است وزمانه او متقدم بر زمان نواب است و این کتاب و آن تالیف تذکره بمطالعه معترض بوده
در ترجمه خواجه حافظ شیرازی نوشته که حسان الهند میر آزاد انتخاب اشعار خواجه را
برساجاتیان وخراباتیان حواله کرده چون کلام خواجه پر از اقتباسات وتلمیحات است
جز فاضل سخن رس کرا زهره برگزیدنش باشد چون آزاد فی الغالب اسیر شوق
مضامین تازه بود از کلام خواجه بسر سری گذشت حقیر دود چراغ خورده چند ابیات
از دیوان خواجه که گنجینه معرفت انتخاب کردم ونخواستم که معدنم از ان جواهر بهای بهره باشد

میشناسم جوهر کان سخن سنجان هم		بسکه ایزد داد قوت طبع نقاد مرا

انتهی میگویم که باوجود اعطای منصب حیدری به میر آزاد خود را فاضل نقاد سخن رس

وعارف کلام اہل تصوف قرار دادہ تفوق بر میر آزاد جستن بر ماہران این فن

بیکو روشن است ع چہ نسبت است بارباب شہر دہقان را

در ترجمہ امیر خسرو نوشتہ کہ امیر با شیخ خود بپیادہ رفتہ حج کعبہ بجا آورد انتہی میگویم

کہ این محض غلط است کہ حضرت شیخ تا آخر حیات بظاہر از دہلی حرکت نفرمودہ مگر

بطریق طی ارض کہ اولیاء اللہ را میباشد اتفاق حج افتادہ و امیر ہمراہ بود چنانچہ از

ملفوظات بزرگان چشت قدس اسرارہم ظاہر است شاید کہ معترض طی ارض را

کہ اصطلاح صوفیہ است بہ پیادہ روی تعبیر کردہ

قولہ رافع کشمیری شاگرد ملا ابو الحسن ساطع کشمیری بود و با نواب صمصام الدولہ

خان دوران خان بہادر بسر میبرد نواب ورا برین بیت سہ ہزار روپیہ صلہ بخشید

گفتم چو کاسہ گرداب ہمچنان خالیست	بآن محیط کرم گرچہ آشنا شدہ ام

انتہی میگویم کہ این عبارت بعینہ از خزانہ عامرہ است لیکن فرق ہمین قدر

است کہ دو ہزار روپیہ از طرف خود بر صلہ رافع اضافہ کردہ

در ترجمہ رہین شیخ برہان علی لکھنوی شاگرد مرزا فاخر مکین نوشتہ کہ در اوایل عاشق

تخلص میکرد الحال بروزن تخلص استاد رہین اختیار کرد انتہی میگویم کہ لفظ

الحال محض بیجاست ازانکہ الحال نہ از رہین نشانیست و نہ از مکین مکانی

دربن بیت زین خان کوکهٔ اکبر بادشاه سه آرام سن نمیدهد این چرخ کج خرام

ما رشتهٔ مراد بسوزن در آورم نوشته که مضمون این شعر خوب ست

ولیکن محاورهٔ آرام سن خالی از غرابت نیست راحت بمن نمیدهد حقیر می پسندم

انتهی میگویم که اگر بجای راحت فرصت گفتی لایق پسند عالم شدے

در ترجمه سعدی شیرازی رحمة الله علیه نوشته که وی معاصر حضرت قدوة العارفین

زبدة السالکین سلطان الاولیا غوث الاعظم رضی الله عنه ست انتهی میگویم

که این سخن اصلا تحقیقی ندارد معترض با وجود ادعای تحقیق پی بتحقیق نبرده و شاید آنچه

در عالم صبا در گلستان محرف خوانده که شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را

دیدم که رو بر حصار حرم نهاده همی گفت الخ بران عمل نموده حالانکه اجماع محققین

صوفیه و اهل تواریخ برین است که وفات حضرت محبوبیت مآب در ۵۶۲ پانصد

و شصت و دو شد چنانچه این بیت مشهوره بران دلالت دارد

سنینش کامل و عاشق تولد		وفاتش دان معشوق الهی

و وفات شیخ سعدی در سن ششصد و نود و یک ست چنانچه در خزانهٔ عامره

ازین مصراع ایمای تاریخ وفاتش نموده ع ز خاصان بود زان تاریخ شد خاص
۶۹۱

و عمر شیخ وقت وفات بیش بعضی یکصد و ده سال بوده درین صورت ولادت

شیخ پس از وفات آنحضرت بعد نوزده سال و چند ماه واقع گشته و نزد بعضی مدت
حیات شیخ یکصد و دو سال است چنانچه صاحب آتشکدهٔ فارس بدان تصریح
کرده حیث قال که دولت شاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ صد و دو سال
عمر کرده بعد از دوازده سالگی سی سال در دار العلم شیراز و بلاد مختلفه بتحصیل علوم
پرداخته و سی سال بسیاحت مشغول و بتحصیل معارف میکرده و سی سال در
خارج شهر در بقعهٔ خود که بجهت خود ساخته عمارتی بسیا عالی مشتمل بر طاق و رواقهای
مرتفع که با کیوان همسری و با روضهٔ جنان دم از برابری میزد از خود اختیار
و بعبادت پروردگار مشغول بوده انتهی پس معاصر بودن از کجا ثابت شد و در نسخ صحیحه
گلستان هم لفظ دیدم نیست بلکه دیدند یا شنیدم بنظر رسیده

در بیت میرزا رفیع سودا ؎ ساختم از حال دل آگاه و یار از دست رفت
کرده ام کاری بنادانی که کار از دست رفت ؛ نوشته که ساختن در اکثر بر صنعت
چیزی اطلاق کنند لهذا اگر دنش بجای ساختم اولی بود و تکرار لفظ فصاحتے
ندارد انتهی میگویم که ساختن بمعنی کردن بسیار آمده و تکرار لفظ بلا ضرورت
معیوب است اوجی نظیری راست ؎ ساغر بغیر داد و زرشکم خراب ساخت
آتش بدیگری زد و مارا کباب ساخت ؛

درین بیت شوکت بخاری ــــ ز جوشش گریهٔ ما کاهواره بیتابست

نوشته که مولوی آزاد گوید که دیدهٔ آهو	بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما

بیاض ندارد بلکه تمام سیاه میباشد راقم حروف گوید محتمل که دیدهٔ آهوی سرزمین ولایت بیاض داشته باشد پس آهوان هند را بر غزالان دیگر اقلیم قیاس نتوان کرد انتهی میگویم که معترض معنی بیت شوکت و عبارت آزاد اصلا نفهمیده توجیه بیجا کرده آفرین بر سخن فهمی و دعوی نقادی او باید دانست که معنی بیت شوکت اینست که از جوش گریهٔ ما کاهواره بیقرارست ازانکه شیر دایهٔ ما بمنزلهٔ بیاض دیدهٔ آهوست که آن ناپیداست و میر آزاد تفسیر قول او میکند نه ازین فقره اعتراض بر قول او ایراد کرده

این بیت ــــ بینو چو شمع گریه و خنده شده ست کار خود٭ خنده بعهد سست تو گریه بروز کار خود٭ که در تذکرهٔ آتشکدهٔ عجم بنام اهلی شیرازیست معترض آزا بنام شعلهٔ سید محمد اردستانی نگاشته

در ترجمهٔ مرزا محمد علی صایب لو٭ رقام بعضی ابیات التزام مردمک و چشم این عبارت نگاشته که روشن خاطر بلند نظران والا گهر باد که از مرزا اینغزل بصنعت التزام چشم و مردمک ست و هفت بیت پاکیزه دیده شد اگر منصف قدر شناس باشد گوید که هر بیت ازین غزل در سر و ری این امام اهل سخن توقیع رفیعی است

انتهی میگویم که در غزلیات بلاغت آیات مرزا این غزل رتبه ندارد که بذریعه آن از طرف معترض استحقاق امامت پیدا کند چنانچه هفت بیت ازان تحریر می باید

مردمک را سیر کن در حلقه چشم نگار — گر ندیدی در میان جرگه آهوی تتار
خیمه لیلی است در دشت بیاض آن مردمک — یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار
مردمک چون خانه لعبه است و مژگان چنان — گر برای سجده اش صف بسته اند از هر کنار
بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری — مردمک دارد ز نور خویش چتر زر نگار
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را — گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار
کرده از یک آستین صد دست مژگانش برون — تا بهر چشم سیستش هر طرف بی اختیار
این غزل صایب باقبال سلیمان زمان — از زبان خامه سحر آفرین شد آشکار

مولانا کاهی مینا پوری التزام شتر و حجره که یکی با دیگری کمال نباین دارد در هر مصرع کرده قصیده طولانی بنهایت فصاحت و لطافت گفته هر آینه نظر بانصاف معترض امام ائمه اهل سخن خواهد بود هفت بیتش این است

مرا غمی است شتر بارها بحجره تن — شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من
گریزم از شتران سپهر و حجره خاک — که حجره راست بشترهای مستبر امن
چه نقش اسپ و شتر بر جدار حجره کشی — شتر مبند که این حجره نیست جای وطن

کجا بری شتر و حجره در رمی که بود — شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن

شتر بهره مران یاد کن ز حجره گور — که حجره چون شتر مست بار کرده دهن

ببند بر شتر حرص رخت حجره جسم — که رخت حجره گرانست و اشتر آبستن

درون حجره نشین زین شتر هراس مست — برون حجره شتر مست و ساربان دشمن

قوله روشن خاطر باد که از کلام دلکشای این خاتم رسل ثلاثه شعرا آنچه درین کتاب نوشته شد انتخاب یکدیوان است و مرزا صایب سوای استادی فن سخن در طریقت و حقیقت نیز مذاقی داشت و بفراست چنان معلوم میشود که بسیار صاحب نسبت بود انتهی میگویم که اطلاق رابع رسل بر مرزا باتباع بعضی و اختراع خاتم رسل ثلاثه از طرف خود و استشهاد آن در ترجمه انوری باین دو بیت بیباکیست

در شعر سه تن پیمبرانند — قولیست که جملگی برانند

فردوسی و انوری و سعدی — هرچند که لا نبی بعدی

که از مصراع اخیرش بوی کفر می آمد از آیین بدین بعید است و آنکه مرزا را عارف کامل صاحبدل قرار داده محض سفاهت است از آنکه در دانستن مسایل تصوف و داشتن مذاق صوفیان تفاوت بسیار است مرزا اگرچه در بعضی جا بتقلید عرفا سخن بطرز ایشان گفته است اما محقق نیست که مذهب اهل تشیع داشت چنانچه صاحب مرآة الخیال

در ترجمه احسن نوشته که وی در عنوان شباب برسم تجارت بملک هندوستان
رسید و بملازمت صاحب قران ثانی مشرف گشت لیکن بسبب حب الوطن بخدمت جاه
نپرداخت و چندی با ظفر خان احسن سبزواری که از جملهٔ امرای عالیشان بود بنابر
اتحاد مذهب صحبتش برار گردید انتهی و این بیت او هم بران دلالت دارد ؎
اعتبارات جهان از درم و دینار است فلس گر بر تن ماهی نبود مردار است
که در مذهب شان ماهی بی فلس حرام است خلافاً للجمهور کما فی الرسالة الصیدیة
و آنکه تعریف حسن بیانی و لطف معانی میرزا میکند در آن هیچ شک نیست داد
مسلم الثبوت شعرای زمان و مقتدای بلغای دوران ست اما بسبب زیاده گوئی
کلامش سست و بلند واقع شده چنانچه از دخل و اعتراض تاج الامرای ماجد واضح گردد
در این بیت صداقت محمد ماه گنجاهی ؎ پس از مردن نگین و از بود کافی لحد گردد
که نگذارد هوای لعل او از من بجز نامی ؛؛ نوشته که در مصراع اولی بجای پس از
مردن اگر پس از مرگ خوانده شود در نظر حقیر درست ترمی نماید چه اضافت
مرگ بسوی قایل ضرور است انتهی ؎ گویم که مراد از مردن مردن قایل
است بقرینهٔ لفظ از من بجز نامی پس حاجت اصلاح نیست
در بیت صهبا میر عبد الباقی از اولاد خواجه مودود چشتی قدس سره ؎

چون تو از پیرہن آئی بیرون ؛ عالمے خلع بدن خواہد کرد

گفته که مصرع دوم اگر چنین خوانند احسن باشد ع جان ما ترک بدن خواهد کرد

انتهی میگویم که معترض معنی بیت نفهمیده حمل بر ظاهر کرد و معنی این است که خطاب کرده

بسوی حق جل مجده کرده میگوید که اگر تو این تعینات امکانیه را که دران خود را مخفی

بگذاری و بر منصهٔ ظهور جلوه فرمائی عالم که عبارت از همان تعینات امکانیه است

خلع بدن خواهد کرد ای بکلیهم معدوم خواهد رفت چه ظهور عالم موقوف بر بدنست

خواه لطیف باشد خواه کثیف چنانکه سعدی علیه الرحمه میفرماید

چو سلطان وحدت علم بر کشد	جهان سر بجیب عدم در کشد

قوله میر طفیل محمد بلگرامی بعد تحصیل علوم در بلگرام رنگ اقامت ریخت

گاه گاه بطرف گجرات و کشمیر و دیگر جاها بطریق تفرج میرفت و زود مراجعت

میکرد قریب هفتاد سال مسند تدریس را آرایش داد و در سنه احدی و خمسین

ومائة والف در بلگرام رحلت یافت انتهی میگویم که میر که از سادات اترولی من

اعمال آگره است همانجا در سنه ثلث و سبعین والف متولد شد و در سن پانزده

سالگی باراده تحصیل علم از مولد خود به بلگرام رسید و از فضلای کرام و علمای جوار به

تحصیل پرداخت و بعد تکمیل و تحصیل در بلگرام طرح اقامت انداخت و چونکه عمر

میر هفتاد و نه سال شد پس بعد سفرهای متوالیه و انقضای ایام تحصیل از کجا هفتاد
سال بر مسند تدریس نشست و اگر از هفتاد سال مدت عمر اراده کرده باشد
پس بجای آن قریب هشتاد سال نوشتنی بود — در ترجمهٔ عالی نوشته که در حیدرآباد
زیاده از دوازده هزار مسجد واقع است انتهی — میگویم که این خلاف واقع است
چه بتحقیق پیوسته که در انجا زیاده از هفتصد مسجد نیست در این بیت میر عبدالولی عزلت
ـــه زپاک بینی آئینه سخت حیرانم ؛؛ که بید زنگ شد در کنار خوبان را ؛؛ میگوید که
حقیر بجای پاک بینی پاکبازی و بجای بید رنگ بی حجاب اولی میدانم انتهی میگویم که
لفظ پاکباز زیرا با آئینه مناسبتی نیست و پاک بینی مناسبت تمام دارد و بجهت عدم
مانع بید رنگی هم ثابت است پس اصلاح نازیباست و در صورت تسلیم مناسبت پاکباز
با آئینه هم ترجیح بلا مرجح است و در این بیت عزلت ـــه عفونت شعلهٔ زر دار را مغرور
سازد ؛؛ برنگ شمع سرکش تر بود از قطع بینی ها ؛؛ نوشته که این شعر اگرچه خوبست اما لفظ
بینی نسبت بشمع غرابتی دارد انتهی میگویم که هرگاه شعرا شمع را شخصی قرار داده زبان
و سر و پا برای او ثابت میکنند اگر بینی هم ثابت نمایند خللی ندارد چنانکه میرزا صائب
در این بیت شمع را شخصی قرار داده است ـــه

شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز	سر بریدن بیش ازین مسکین دلان را نیست

پس در بیت ع اینست مراد از بینی گل شمع باشد که مانع روشنی میشود بعد دفع آن شعله
بلند میگردد و درین بیت علیشی حصاری ــه یافتم در گذری نقش کف پایش را ؛ چون شاهم
رخ خود یافته ام جایش را ؛ مینویسد که حقیر میگویم که گذر بمعنی گذرگاه نیامده لاجرم
اگر چنان گوید بهتر باشد ع یافتم بر سر ره نقش کف پایش را ؛ انتهی میگویم که
لفظ گذر اینجا بمعنی گذرگاه نیست و معنی اینست که یافتم در وقت گذر خود از گذر نقش
کف پایش را پس حاجت تبدیل نباشد

درین رباعی امیر علاء الملک ــه	شب چشم تو بر بستر گل خواب کند

زلف تو بروز سیر مهتاب کند ؛ روزانه کس بسوی محراب آرد
جز چشم تو کو پشت به محراب کند ؛ میگوید که حقیر گویم که باندک تبدیل
مصراع ثالث رباعی فصیح تر میشود ع هر کس سوی محراب رخ خود آرد
انتهی میگویم که مصراع امیر بهتر است از ثالث آن حقیر از آنکه در لفظ رخ خود
بسبب اجتماع دو خای معجمه ثقلی است و لفظ خود زاید
درین بیت عاقل مرزا خان ــه روز اهد که تحصیل ارم طاعت میخواهد
خدا داده کارساز آنکسی شوت نمیخواهد ؛ میگوید که مصراع اول اگر چنین خوانند
و پسند حقیر است ع بروز اهد که جنت محنت طاعت نمیخواهد

انتہی میگویم که لفظ تحصیل که در مصراع عاقل شده بیجاست از انکه تحصیل جنت از خدا محتاج طاعت نیست زیرا که حق سبحانه در کارسازی از کسی رشوت نمیگیرد و در مصراع اصلاحی معترض لفظ تحصیل را مقدر باید گرفت و ظاهر است که درینجا اظهار از اضمار افضل باشد پس حاجت اصلاح نیست

در ترجمهٔ شاه ناصر علی قدس سره نگاشته که جرات پرداز عرض میشوم که شیخ با والا فطرتی و تیزی ذهن که عالمی در وصف آن رطب اللسان اند شوق تقلید اهل لسان و تتبع کلام فیض آگین ائمه سخن در سر نداشت چنانکه از اسلوب اشعار پیداست و از جملهٔ ائمه سخن انکه عالمی خوشه چین خرمن کمال اوست رابع ربع ثلثهٔ شعرا مرزا صایب باشد و چون شیخ به شیخت کار فرموده بدو نگرویده بود بلکه چون مسیلمه او را به پیغمبری دیار سخن سنجی مسلم نداشت از کلام فیض انتظام او هرگز استفاده نکرد لاجرم چیزها بر و مستور ماند انتهی میگویم که معترض تشبیه شاه ناصر علی با مسیلمه کذاب با وجود اعتراف خویش در ترجمهٔ او باین عبارت که در قصبهٔ گنجی با شاه حمید الدین مجذوب برخورده کوهر نایاب خداداني بدست آورد و تشبیه صایب با پیغمبر خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم داده بیهوده سرائی کرده از حد ادب و جادهٔ تدین پا بیرون نهاده با اینکه خود در ترجمهٔ جامع

مانع از بن تشبیهات شده فکر ما فرآری ؎

بر بلندان سخن بسوی خود است | لف بروی فلک بروی خود است

درین بیت غالب شیخ اسد الله ؎ روز محشر غبار تربت ما ؛
دامن بوتراب میخواهد ؛ میگوید که مصراع اول بدین طور ع گرد عصیان ما بروز حشر ؛
پسندید حقیر ست انتهی میگویم که در مصراع غالب خللی بنظر نمی آید تا
محتاج اصلاح گردد بالتیم لفظ بروز حشر با ظهار اضافت ثقیل ست اگر
اصلاح چنین بودی که ع روز محشر غبار عصیانم ؛ پسندیده فصحا گشتی
درین بیت مطیعا از نتایج عباس آباد اصفهان ؎ عندلیب چمن چاک
گریبان توام ؛ چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست ؛ نوشته که مولوی آزاد
مصرع دوم چنین اولی میداند ع چشم بر رخنهٔ دیوار گلستان توام ؛ حقیر مال
مطیعا را خوشتر میدانم امید که یاران غور کرده میان ما انصاف دهند
انتهی میگویم که بر ماهران سخن مخفی نیست که رتبهٔ مطلع از دیگر ابیات بلندتر میباشد
و چونکه آزاد فرد را مطلع ساخته و مضمون آنرا نوعی نازکی بسته البته حق بجانب اوست
درین بیت مستغنی کشمیری ؎ درین چمن همه بیگانه هم اند ولی ؛ ز بلبلم سخن
آشنا بگوش آمد ؛ گفته که حقیر را مصرع اول بدینگونه دلپسند ست ع درین چمن

همه یکانه صورت اند ولی ؁ انتهی میگویم که هم معنی همه یکر آمده وانتباه یکانکی صورة ومعنی بهتر است از یکانکی صورت فقط پس تبدیل بلفظ صورت زایدست
قوله ناصر نواب نظام الدوله ناصرجنک شهید انتهی میگویم که این طرفه غفلت است که باوصف بودن ترجمهٔ نواب ناصرجنک شهید متخلص بآفتاب درحرف الالف باز نام نامی او درحرف النون رقم کرده بعضی ابیات و تاریخ شهادتش در هردو ترجمه داخل نموده اگر تخلص ناصر بارقام نام والایش درحرف النون باعث شده بایستی که احوال نورالدین محمد خان که انور دل و موسویخان که معز فطرت و موسوی و تاج الامرا که ماجد و حسین تخلص دارند مکرر آورده
درین بیت واجب میر احسان قنوجی سه درجهان واجب مرا اسباب عشرت مغتنمست ؁ تا جگر صد پاره کردم طره ها بر سر زدم ؁ گفته که مصرع دوم این شعر در نظر حقیر چنین اولی است ع چاک کردم تا دل پر خون کلی بر سر زدم
انتهی میگویم که بر سر زدن طرهای جگر صد پاره تخیلی است صحیح که حاجت تبدیل ندارد
در ترجمه وحشت محمد شاه نوشته که او مرد شوخ مزاج بود خوشکو گوید که وحشت برین مصرع شیخ ناصر علی ع چیز یکه ندیدنیست آنهم ماییم ؁ روبروی شیخ اعتراض کرد و گفت که چیز ندیدنی عضو مخصوص و اندام نهانی زنان میباشد

انهم ظاهر اشما خواهید بود انتهی میگویم که شاه ناصر علی حسب قانون تصوف

کلام میکند وحاصلش اینست که وجود مطلق بدون مظاهر رنگ نمود نمی کرد

ما از او در خود می یابیم چنانچه مولانا افضل الدین کاشانی میفرماید

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی	وی آئینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست	از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

و چونکه وحشت از قبیل بهایم و حشیه است مضمون آن زبده اعتراض بمحل

کرد و همین حال کسانیست که هیچ اعتراض را پسندند نعوذ بالله منها

و درین بیت واقف شیخ نور العین ــ تو ننویسی بکس مکتوب لیک از بد گمانیها

چو بر خیزد کبوتر از سر بامت پر د هوشم ــ نوشته که حقیر میگویم که اضافت

برخاستن بسوی کبوتر غرابتی دارد ع کبوتر چون پرد از بامت از سر میپرد هوشم

تکرار پرد درین مصرع عیبی ندارد انتهی میگویم که نسبت برخاستن بسوی طیور اصلا

غرابتی ندارد چنانکه ظهوری گوید ــ خود گشت گل آشیانهٔ او ــ بلبل که راز

آشیانه برخاست ــ وصایب گوید ــ گل تمام آغوش گردیده است بنداری که

باز ــ مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است ــ وبعض اساتذه نسبت

برخاستن بسوی رنگ و صبا هم ثابت نموده اند چنانکه اشکی قمی گوید ــ

گر بی نقاب سوی چمن آید آن نگار • برخیزد از خجالت آن رنگ نوبهار • و تهو کو یدسه و هر باغ گلی بلبل که خاری از صبا گیرد • چو در گویش پی بر چیدن خاشاک برخیزد • الآن قد انحصرت الاعتراضات وانتهت الجوابات بحسن توفیق الله الکافی المهمات

تنبیه بر نکته سنجان انصاف پسند واضح باد که هنگام تحریر این اوراق سه نسخهٔ معدن الجواهر واصف که یکی را بدست خود نوشته باینجانب گذرانیده بود و دیگر دو نسخه که بنظر تصحیح خود در آورده بمیر مبارک الله خان بهادر راغب و سید غلام دستگیر مترجم سوپریم کورت فرستاده بود نزد خود مهیا داشتم تا احتمال نسیان و سهو القلمی معترض بخاطر ناظران این رساله راه نیابد و اسبیج وجه معذرتش مقبول سخن فهمان نشود کلام بلاغت انجام واصف باین صفت موصوف است

تا شود خاک ره آن بام پیراهن مرا	به که کاهیده شود مانند خاری تن مرا

فرحت اعتراض نمود که هر چیز فربه که لاغر گردد آنرا کاهیده گویند و این صفت در خار یافته نمیشود چه او خلقت لاغری دارد پس تشبیه نادرست است واصف مصراع اول باینطور تبدیل ساخت ع به که گردد ناتوان مانند خاری تن مرا • فرحت گفت که اگر بجای کاهی خاری باشد خوبست واصف قبول نمود بیکر...

که مصراع اول واصف بیخلل است وحاجت تبدیل ندارد چه معنیش باین طور نیست درست میشود که تن من بهتر است که کاهیده شکل خار گیرد و تشبیه تن با خار فقط در لاغری نه در کاستگی کاش اینمعنی بخاطر واصف خطور کردے واصف

کشتی جان نا در آب تیغ او افکنده ام	باد بانی گشته موج جوهر آهن مرا
گردش چشم سیاهش سرمهٔ آواز شد	چون ستمهای رقیبان کرد فریادے مرا
ناصحا یم را کز آب چشم من کردیده تر	یاد کن غیر از جواب خشک کے دادی مرا

فرحت اعتراض نمود که ردیف این بیت زاید است و چنین زیادتی در غیر مطلع جایز نباشد بعد مباحثه معترف قصور گشت واصف واصف

چو آن سرو چراغان کز هوائے شعله میبالد	نهال قامتم بالیده شد از گرمی تبها
شدم قد بکشادنش اسباب سنگ تفرقه	اختر بد کرد من دارد فلاخن زیر پا
دیدم چو صبح تیغ بکر کون آفتاب	در یافتم علامت شبخون آفتاب
خوانده ام نقش مرادے ز بیاض گردن	شمع کاشانه ام آن گوهر گوش است امشب
عاشق که شکرین دهنت را چو پسته گفت	تشبیه تازه بزبان شکسته گفت

فرحت اعتراض نمود که لفظ تازه درینجا بیجاست چه بسا کس آنرا بسته اند واصف جواب داد که مراد من از عاشق درینجا کسی است که این تشبیه ایجاد کرد فرحت

گفت که این تاویل دور از کارست چه هر کسکه چیزی تازه پیدا کند بالضرور آن تازه باشد
پس تازه گفتن او را چه فایده دارد واصف ظاهر ساخت که معنی این بیت بدین
طور هم میشود عاشق که شکرین دهن محبوب را همچو پسته گفت تشبیه تازه یعنی
تشبیه کهنه بزبان شکستهٔ خود گفت و این صورت بقانون تشبیه تضاد صحیح میگردد
چه تشبیه تضاد کهنه را تازه و مرده را زنده توان گفت مولوی راقم گفت که برای
تحقیق آن تشبیه قرینهٔ باید و درینجا هیچگونه قرینه یافته نمیشود پس چگونه درست
تواند شد واصف لفظ تازه را بلفظ ناقص تبدیل کرد   مواصف

حیف باشد چارهٔ عریانی مجنون نکرد
آمده با این فراخی دامن صحرا عبث

جذبهٔ عشق نظر کن که پس از مردن من
خاکم آویخته با دامن جانان گستاخ

مطربا بردهٔ سازست درینجا درکار
دختر رز رسیده در مجلس رندان گستاخ

تا کنج روانی بمن امید وست هوس شد
ذکر تو بپاکی گهر مایهٔ نفس شد

فرحت هم قریب باین مضمون بیت خوبی دارد   ۵

واصف

تا دم زدم از مدحت دندان نگاری
هم رشتهٔ سلک گهرم تار نفس شد

بلبل که طلب کار فروزینهٔ عشق است
پیچیده رخ از خردهٔ گل طالب خس شد

فرحت اعتراض نمود که هرگاه بلبل طلب کار فروزینهٔ عشق باشد از خردهٔ گل چرا روی

خود پیچیده طالب خس کرد واصف جواب داد بلبل که خس و خاشاک بهم میرساند
از برای همین است که آتش عشق افروزد فرحت گفت که از خس آتش عشق اشتعال
نمی یابد واصف معترف بقصور خود گشت — واصف

شایان گوش گل گهر اشک بلبل است — گی نو بهار منت در تمهین کشد
جا کرم کن بخانهٔ چشمش بسان تیر — تا خصم از پی تو کمان کین کشد

گفتم که اگر در مصراع ثانی مضمون نفی بجای اثبات بسته شود خوب می نماید
وفا این مصراع رساند ع پیش از که خصم بر تو کمان کین کشد، گفتم که درین مصراع
ما قبل کاف لفظ آن باید بیش بداهته این مصراع خواند ع زان پیشتر که خصم
کمان کین کشد، همه یاران تحسین کردند — واصف

خواب بخت من نخواهد دید روی انقطاع — رشتهٔ آمال صرف پردهای خواب شد
در شوق بوس لب او خوردن دلم — باشد برنگ شیر و شکر در جهان لذیذ

فرحت اعتراض نمود که خوردن دل کاهی بنظر نیامده واصف این بیت صاحب خواند

هر که با کج میگذارد ما دل خود میخوریم — شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما
واصف
نشاید اینکه کنم دیده باز بر عالم — درون پردهٔ چشم است آنچه مستور
ز گردون سیه کاسه امید نفع نتوان داشت — که باشد لب گزیدن از ناکامی لب نانش

کسیکه از تو سپرده ره عدم بر تیغ	نهاد اساس حیات خود ای صنم بر تیغ

وحشت اعتراض نمود که در مصراع دوم الف اساس در تقطیع ساقط میشود و این درست نخواهد بود و واصف معترف بخطای خود گشته در فکر تبدیلش بود که راقم گفت که اگر بجای نهاد لفظ نهد باشد وزن از دست نمیرود و واصف قبول کرد و الحق

بسکرش ز خط سبز مور کرد هجوم	دهان یار ازین رو جز اگر دو نمک
تا بت من شد بچمن جلوه گر	تا رک کل شده زنار گل
من بچشم اینکه با انداز جانانی شود	پردهای دیده را از اشک هردم شست وشو
حرف الهاء	همزاد

تخلص شیخ عبد القادر المخاطب بقادر علیخان بهادر پسر شیخ امام است وطن بزرگانش دار النور بیجاپور و مسکن پدرش محمد پور مجمع السرور در سنه یکهزار و دو صد و هفت هجری در بلده نیلور غنچهٔ وجودش در چمن هستی از نسیم ظهور بشگفتگی رسید و در ابتدای فطرت بآبیاری صحبت خواجه سید شاه محمد حسینی آب و رنگ استعدادی بهم رسانید من بعد کتب متداولهٔ فارسیه پیش خواجه سید شاه علی اکبر حسینی همشیره زادهٔ خواجهٔ موصوف و سید ابو طیب خان والا و سید منان حسینی بینا و محمد اسلم خان شایان و غلام حسین جوهر و مستعدخان

ولا خوانده واحیاناً افکار خود هم از نظر ایشان گذرانده در اوایل حال چند سال بذریعه
تعلیم نوجوانان ولایت فرنگ اوقات خود بسر برده و پس ازان تا بیست و
پنجسال در ضلع نیلور همت بملازمت و خدمات سرکار انگریزیه سپرده از پانزده
سال بعهدهٔ تحصیلداری تعلقهٔ کاولی از مضافات نیلور مامور است و در انتظام
امور سرکاری و سربراهی منازل واقعهٔ آن سرحد بدیانت شعاری و کار آگاهی
مشهور چنانچه در صلهٔ حسن خدمت سربراهی راه چین آمده شد محلات ضیاء الملک
بهادر مرحوم بحصول خطاب صدر ازین سرکار در اماثل و اقران مایهٔ اعتبار
اندوخت و در بزم همسران و همچشمان شمع امتیاز و افتخار افروخت خدمت وارد و
صادر زیاده از مقدور خود میکند و مراعات در حق مقیم و مسافر از مغتنمات میداند
دست بیعت بدامن شاه محمد ملتانی زده و خرقهٔ خلافت هم ازو حاصل کرده خاطر
محبت مآثر او با بر کیان افکار باین طور هم از است ۵

بیطاقتی چو راه نما میشود مرا
آه رسای خویش عصا میشود مرا

نازم بضعف خویش که مانند بوی گل
مرکب ز دوش باد صبا میشود مرا

چه پرسی ای پریرو حالت دیوانهٔ خود را
گریبان چاک و بر سر خاک و در جان حسرتی دارد

چمن را اعتبار نازکی از پایه افتاده
نمی جستی گر از رخسار گلگونش توسل گل

دلت هم از شد محو هوای گلشن دنیا ‌ ‌ ولی بر بوی وفایش همی خندی تا مل گل

بیاد لعل لبهایش چو لاله خون دل نوشم ‌ ‌ سراپا آتش و چون آتش یاقوت خاموشم

صبا شوخی مکن با طرهٔ زلف نگارینش ‌ ‌ چو بوی گل ز تحریک تو از سر میپرد هوشم

هزار افسانهٔ خود گفتمت یکحرف نشنیدی ‌ ‌ بسان حلقهٔ گوش تو عمری خانه بر دوشم

مژگان نیامده است چو نرگس بهم مرا ‌ ‌ دارد برای دیدن تو انتظار چشم

در حجاب زلف روی خویش پنهان کرده ‌ ‌ بهر ما صبح وطن شام غریبان کرده

ای جنون دیگر چه نالم بلبل آسا در چمن ‌ ‌ چون گلم چاک گریبان تا بدامان کرده

بر لبت دشنام و در دل کینه و چین بر جبین ‌ ‌ بهر دلجوئی عاشق طرفه سامان کرده

گر آید بر مزارم آن بت نیرنگ ما نوسی ‌ ‌ بر آید از نی هر استخوانم بانگ ناقوسی

مگر از دیدهٔ من آن پریرو رخت بر بسته ‌ ‌ که جنبشهای مژگانست باهم دست افسوسی

چنان در رفت تو یافتم تعلیم بینائی ‌ ‌ که سیماب است در پهلوی من طفل دبستانی

حرف الیاء

بیکدل

تخلص میر علیم دان پسر سید محمد موسوی واله ست طلای وجودش در شهر حیدرآباد به محک ظهور رسید و از اکسیر تربیت پدر خویش در عربی و فارسی عیار استعداد کامل هم سانید در عهد حکومت حیدرعلیخان بسمت بالاگهات شتافته و

بکمال اعتبار شرف ملازمتش دریافت بعد چندی حسب الطلب جناب نواب والا جاه
جنت آرام گاه بذریعهٔ قرابتی که با محل خاص معزی الیه داشت جانب پایان گهات
عنان عزیمت کشید و از باریابی حضور معلی القاب مشرف گشته بنابر تدریس
سیف الملک بهادر مختار ماموری گردید دیوان قصاید و غزلیات و غیرها مرتب ساخته
و در سال یکهزار و دو صد و شش هجری در مدراس بسفر ما گزیر پرداخته خاطر الفت
ماثر او با دلربایان خیال چنین یکتائی و یکدلی دارد

ه

خواستم هر چند پنهان عیب خود سازم ولی
طفل اشک از بیقراری میکند رسوا مرا

چو آسیا به تمنای رزق سرگردان
نمود گردش این گنبد کبود مرا

چاک چاک گشت دل یکدل ما از غم عشق
تا شود شانه و بوسد خم گیسوی ترا

آئینه مشرب هم زر دست شد لی خویش
عکس جمال دوست بود در کنار ما

کی بمهد چشم آساید ز بیتابی بحسر
طفل اشکم از ازل با دامنم خو کرده است

عاشقانه بدو چشم براهش زنجرد
چون سایه شب و روز وطن همسفر ماست

خوش جلوه بود قامت موزون تو چون سرو
این مصرع برجسته ز دیوان بهار است

نزاکت را تماشا کن بهنگام خرامیدن
فتد گر سایهٔ مژگان براهش خار پا گردد

گر خضر قصه از سر زلف تو سر کند
تا روز حشر نیز بپایان نمیرسد

زبیکسی کله نیست در دلم یکدل
گریه میجوشد زبس از دیده ام
کی توان دید بسوی دگری کز هجرش
امروز کباب دلمن گشته نمکسود

گهر از گردنیمیش آبرو دارد
تیل اشکم شد کفن مانند شمع
موج اشکم شده زنجیر بپای نگهم
بر بسملم الشوخ تو خندان شده باشی

یاد

تخلص مولوی خواجه حمید الدین پسر خواجه عالم است مهرهٔ وجودش در شهر حیدر آباد بساط هستی چید و بفیض صحبت میر عبد الولی عزلت استعداد شایسته حاصل گردانید دست بیعت بخدمت شاه عنایت الله احینی خلیفه جناب خواجه رحمت الله رحمها الله داده و از نظر التفات مرشد ابواب فیض باطنی بر روی دلش گشاده در تاریخ گوئی مهارتی داشت کامل و طبیعتش همواره بظرافت مایل در بازی شطرنج یکتای عصر خود بود و با استادان این فن بطرح فرزین تمامی نمود وضع درویشانه و آئین قلندرانه میداشت و از تحمل بی تکلفی با بنگ روزی راضی بوده همت بزیاده طلبی نمیگماشت هرگاه نایرهٔ شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما در مجمر دلش اشتعال ورزید از حیدر آباد وارد مدراس گشته بسواری سفینة الله خود را بآن امکنهٔ متبرکه رسانید بعد حصول شرف

طواف و زیارت باز مراجعت جانب مدراس کرده چندی درین دیار رخت سکونت انداخت و بیک ناگاه از مرواستگی خاطر طرف وطن مالوف خود تاخت از انجا در سال یکهزار و دو صد و شازده هجری بسفر آخرت برداخت و فردوس برین را منزل خود ساخت کلامش باین لطافت یاد از خوش فکری او میدهد

یاد علیست ورد من و حرز جان من	نادعلیست ورد من و حرز جان من
هرگز التعبیر برسیدم ز من وحشت گرفت	دیده ام در خواب شاید چشم آهوی کسی
مطرب از اشعار جامی و هلالی هم مگو	الغنی دارم بچشم مست و ابروی کسی

تاریخ تولد و وفات حسنین اکرمین رضی الله تعالی عنهما باین خوبی نگاشته

سر بدرست حسن هم دل بنجم است حسین	جان بنجم و دل بدرست یکی از قولین
هم سر نجم و سر سیعه سیاره بدان	که طلوع قمرین است و غروب شمسین

و تاریخ رحلت خویش پیش از جاده پیمائی ملک بقا فکر نموده روشن دلی و صاف طینتی خود ظاهر فرموده و هو هذا

جای تاریخ بهر این عاصی	خوانده باشید فاتحه اخلاص

الحمد لله که انصرام این نسخه بر حرف اخلاص گردید و قلم از گستاخی تحریر آرامید

صحت نامه گلزار اعظم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱	کا	کاه
۱۰	۱۵	شان	سلطان
۱۱	۱۴	تاب	طاب
۱۷	۱۴	گرد ه ام	گرده ام
۲۰	۵	مارا	مار
۲۳	۱۴	آشیـ و	آشتمار
۳۰	۱۴	نکه	نکهی
۳۳	۸	استغفای	استغنای
۳۳	۲	نیلو	نیلو ر
۴۰	۷	شتاب	شباب
۴۱	۵	استقباس	استقبال شما
۴۷	۱۵	سنه ۱۲	سنه ۱۳
۵۲	۱۰	بیست و نه	سی
۵۹	۱۴	اکرا م با	اکرم با
۶۳	۴	المالکت	الممالک
۸۱	۲	نعمت	نغمت
۸۶	۹	ایراج	ایران
۹۲	۸	ناخد	نما
۹۲	۱۲	چنین	جبین
۹۳	۱	هندست	هندستان
۹۴	۱۵	پوشید	پوشیده
۹۶	۱۳	عالکم	عالم
۱۰۰	۶	زرزپشش	زرزرشس
۱۰۶	۱۳	همچشی	همچشمی

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۵	۴	شعو	شعور
۱۲۰	۱۰	فرده	فرموده
۱۲۵	۱۳	سرکسی	سرکشی
۱۲۷	۱۳	گروه	کره
۱۴۱	۱۲	سجی	سنجی
۱۴۳	۶	ثافت	تافت
۱۵۷	۳	برشش	پرسش
۱۵۹	۱۵	مضما	مضمار
۱۶۵	۱۲	ترکستانی	ترکمستانی
۱۷۰	۱۴	هوس	هوش
۱۷۱	۴	رسیدکه ازسا	رسیده که ازشنا
۱۷۱	۶	بعرهٔ	نعرهٔ
۱۸۰	۲	انفاسب	انفاست
۱۸۱	۱۲	شاهد	شاید
۱۸۳	۱۳	حیات	حباب
۱۸۴	۸	آمد	آید
۱۸۴	۹	با بالب درکلام استتن	بالای لب در کلام استتن
۱۸۴	۱۱	برروی برروی آب	برروی آب
۱۸۴	۱۳	فقیر	فقر
۱۸۶	۵	حوالش	احوالش
۱۸۷	۱۰	ارباب طرف	ارباب طرب
۱۹۶	۱۱	واز	اواز
۱۹۶	۱۲	جاگیرار	جاگیردار
۲۰۰	۱۳	درگرده	دربرگرده

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۴	۷	رحسن	حسن
۲۱۳	۵	صافته	صافه
۲۱۸	۱	خط	حظ
۲۱۹	۱۵	نزود	نرود
۲۲۱	۵	بیت	نیت
۲۲۹	۱۱	چو	چه
۲۳۳	۱۴	شائیـ ـے	شایستگی
۲۴۰	۲۰	الصد	الصدر
۲۴۰	۱۰	پیرهن	پیراهن،
۲۴۸	۱۲	ده	دهیم
۲۵۳	۴	رحمت آفاق رس دیار سد علا	رحمت آفتاب فیض زاین دیار رشد به باز مست
۲۵۷	۷	عنات	عنایت
۲۵۹	۱۵	مامو	مامور
۲۶۱	۴	درجشم	دو چشم
۲۶۳	۱	مزاحی	مزاجی
۲۶۴	۷	نگار در	نگار دوده
۲۹۴	۳	بستهٔ زلفت	بستهٔ زلف
۳۱۴	۱۱	گردان بیانم را	گردان زبانم را
۳۲۱	۳	العظمة الله	العظمة لله
۳۲۳	۲	فزیب	فریب
۳۲۶	۱	النبت	النسب
۳۲۹	۴	شومرا	شود مرا
۳۳۶	۷	بالستة	بابسته
۳۴۸	۲	خند	خنده

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۴۶	۶	اہوسان	مھوشان
۳۴۸	۹	ثباجب	ثباست
۳۵۷	۶	محارۂ	محاورۂ
۳۶۹	۲	حط	حظ
۳۷۳	۱	ورافنا	دارفنا
۳۷۷	۱۲	رغبیت	رغبت
۳۹۵	۲	ناخوانه	ناخوانده
۳۹۶	۴	غلا	غلام
۴۰۱	۱	رباعلے	رباعی
۴۱۱	۱۰	کفنم	کفنم
۴۱۳	۶	بسیا	بسیار
۴۱۵	۱۰	نباین	تباین
۴۲۱	۱۲	باجو	باوجود
۴۲۱	۱۴	پیمغبر	پیغمبر
۴۲۱	۱۵	ادبت	ادب
۴۲۵	۱۰	شود	نشود
۴۳۱	۶	حاب	حجاب